مآخذ

قصص و تمثیلات مثنویهای

عطار نیشابوری

دکتر فاطمه صنعتی نیا

مآخذ

قصص و تمثیلات مثنویهای

عطار نیشابوری



دکتر فاطمه صنعتی نیا



انتشارات زوار



انتشارات زوار

مآخذ عطار

تألیف: فاطمه صنعتی نیا

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

حروفچینی: شرکت قلم

لیتوگرافی و چاپ: چاپ گلشن

تجلید: صحافی ایران

فهرست مندرجات

صفحه

عنوان:

مآخذ قصص و تمثیلات الهی‌نامه:

عنوان: صفحه

صفحه

عنوان:

مآخذ قصص و تمثیلات اسرارنامه

عنوان: صفحه

مآخذ قصص و تمثیلات منطق الطیر

عنوان: **صفحه**

عنوان: صفحه

مآخذ قصص و تمثیلات مصیبت‌نامه:

عنوان: **صفحه**

عنوان: **صفحه**

آفرین جان آفرین پاک را

توجّه به سرچشمه‌های اندیشه و مطالعهٔ هر شاعری و تأمّل در اینکه از چه کسانی تأثیر پذیرفته و چه آثاری را در مطالعه داشته می‌تواند به شناخت بیشتر آن شاعر و آثارش کمک کند. البته یافتن سرچشمهٔ همهٔ جویبارهایی که دریای اندیشهٔ شاعری چون عطّار را سرشار کرده است اگر محال نباشد بسیار دشوار است؛ امّا جستجو در مأخذ آثار او و یافتن منابع قصّه‌ها و تمثیلا تی که در این آثار آمده است می‌تواند قسمتی از منابع مطالعه و زیربنای اندیشهٔ او را برای ما روشن کند.

عطّار در حدّی قابل توجّه از قصّه و تمثیل برای بیان افکار خود استفاده کرده است. درست است که پیش از او قصّه در آثار منثور عرفانی تداولی داشت و سنایی قصّه و تمثیل را به عرصهٔ شعر عارفانه آورده بود اما عطّار در حدّی وسیع‌تر به این کار پرداخت و در مثنویهای خود به فراوانی از آن سود جست. البته می‌دانیم که عطّار نیز مانند اکثر صوفیان به ظاهر قصّه و چگونگی استناد آن به اشخاص معیّن نظر نداشته و قصّه و حکایت از نظر او وسیله‌ای بوده است برای بیان معانی، و از این رو شخص و زمان و مکان در نظر وی از اهمیت چندانی برخوردار نیست. با وجود این، یافتن مأخذ این قصّه‌ها پرده از ابهام آنها برمی‌گیرد و خواننده را به اصل قصّه یا شخصی که این قصّه برای او ساخته شده راهبری می‌کند.

تحقیقات اخیر نشان داده است که از میان آثار منسوب به عطّار جز دیوان قصاید و غزلیّات و مختارنامه و تذکرة الاولیاء تنها چهار مثنوی: الهی نامه، اسرارنامه، منطق الطیر و مصیبت نامه قطعاً از اوست و در این مجموعه مآخذ قصص و تمثیلات این چهار مثنوی مورد بررسی قرار گرفته است. در این جستجو سعی شده است که به ارتباط اندیشهٔ عطّار با منابع و آثاری که به احتمال قوی با آنها آشنایی داشته اشاره شود و تا حدّ ممکن مأخذ قصّه‌های مورد استفادهٔ وی مشخّص گردد. در پاره‌ای موارد به سیر داستان پس از دورهٔ عطّار و تأثیر او در آثار دیگران نیز توجّه شده است.

آنچه شایان اشاره است این است که قصد ما یافتن مأخذ این قصّه‌ها در حدّ امکان بوده است نه جستجوی ریشهٔ این حکایات در فارسی، عربی یا زبانهای دیگر و کیفیّت تحوّل این قصّه‌ها در میان اقوام و طوایف مختلف، حتی همین اندازه هم در مورد همهٔ قصّه‌ها مقدور نبوده است. حاصل این جستجوها آن بوده است که عطّار توجّه زیادی به قرآن و حدیث و اقوال مشایخ داشته و از میان همهٔ آثاری که مورد مراجعهٔ او بوده بعد از قرآن و تفسیر و حدیث و قصص آثاری چون رسالهٔ قشیریه، کشف المحجوب هجویری، اسرارالتوحید، آثار امام محمد غزالی بویژه احیاء علوم الدین و آثار سنایی و بخصوص حدیقة الحقیقة در مکان نخست قرار دارند.

برای یافتن مأخذ قصه‌های عطّار، پس از مطالعهٔ مثنویهای چهارگانهٔ او و تلخیص حکایات آنها و انتخاب عنوان، به آثار متصوفه و آثار داستانی و قصص و تفسیر که فهرستی از گزیدهٔ آنها در پایان کتاب ذکر شده مراجعه و موارد مشابه یادداشت شده است، آنگاه پس از طبقه‌بندی موارد مشابه به وجوه اشتراک و اختلاف حکایتها اشاره شده و افزایش و کاهشی که عطّار در داستانها به وجود آورده مشخص گردیده و پس از آن مأخذی که احتمال می‌رفته مورد استفاده عطّار باشد تعیین شده است و یک یا چند حکایت به جهت ارتباط قوی‌تر با آثار عطّار یا قدمت و اصالت آنها عیناً نقل شده است.

شک نیست که سیر و سلوک در دنیای اندیشهٔ این شاعر عارف و قطع مراحل و منازل آن بی‌دلیل راه ممکن نیست و بی همراهی پیران طریقت پیمودن این وادی میسّر نمی‌شود. مساعدتها و عنایات استادان دانشمند و محقق و دوستان فاضل و سخن‌شناس حصول بدین مقصود را ممکن ساخت و این راه دشوار در پرتو هدایت آنان طی گردید. در این‌جا باید از دانشمندان و صاحب‌نظرانی که مدیون محبت و راهنمایی آنان هستم با سپاس بسیار یاد کنم بخصوص از استاد دانشمند و گرانمایه جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی از صمیم دل سپاسگزارم که با بلندنظری خاص خویش وقت بسیار پرارزش خود را صرف مطالعهٔ این مجموعه و ارشاد و هدایت نگارنده

فرمودند و مرا مرهون لطف و احسان خود قرار دادند.

امید آن است که این نوشته بتواند شوق مطالعهٔ قصّه‌های عطّار را در دلها برانگیزد و کلام او که به تعبیر مولانا «نقد حال ما» است انسانهای دردآشنا را به اندیشه وادارد و نظر آنان را به سرّ این قصّه‌ها جلب نماید.

فاطمه صنعتی‌نیا

مآخذ عطّار

آشنایی با عطّار

زندگی عطار را چنان هاله‌ای از ابهام پوشانده که مطالعات عمیق استادانی چون فروزانفر، نفیسی، ریتر، و دیگران نیز نتوانسته است پرده از این ابهام برگیرد. موجب این امر یکی انتساب آثار بسیاری به او است که اغلب هم از او نیست و آنچه تاکنون دربارهٔ زندگی و آثار او گفته شده برمبنای خسرونامه (خسرو و گل یا گل و هرمز) بوده است که اکنون صحّت انتساب آن به عطار رد شده است[1]، از عوامل دیگر می توان به وجود عطارهای متعدد و وابسته نبودن زندگی عطار به دربارهای شاهان و امیران اشاره کرد. اما هرچه هست عصر زندگی او مقارن دورهٔ حکومت سلجوقیان و خوارزمشاهیان بوده است و آثار او را هم می توان در محدودهٔ فرهنگ این دوره بررسی کرد.

عصر سلجوقیان و دست‌نشاندگان آنان عصر تضادها و برخوردها بود، عصر تضادهای امیران و حکمرانان، تضاد مذاهب و بینش ها و... در میان این تضادها اندیشهٔ اسماعیلی و فکر صوفیانه رشد بیشتری کرد که نخستین، به سنتهای اشرافی ایران و فاطیمان مصر بستگی داشت و دومین به پیشه‌وران و با سوادان و ستمکشان شهری مربوط بود، از میان علما امام محمد غزالی و از میان شاعران سنایی و عطار را می توان از گروه دوم به شمار آورد.

عصر عطار اوج نفوذ فرهنگ اسلامی و یکی از دوره‌های بسیار مهم و ارزندهٔ ادب فارسی بود، در این دوره با تأسیس نظامیه‌های بغداد، نیشابور، بلخ، بصره، موصل، هرات، اصفهان و طبرستان و مدارس دیگر تحصیل علوم دینی رواج یافت و کمتر شاعری است که شعر او از فرهنگ

۱ــ آقای دکتر شفیعی کدکنی، مقدمه مختارنامه

اسلامی تأثیر نپذیرفته باشد. شاعران رسمی دربارها ازاین معلومات به نوعی استفاده می کردند که مورد پسند کسانی چون سنایی و عطّار نبود. آنها می خواستند شعر را از قید مدح و تغزّل برهانند و آن را در مسیر تعلیم و عرفان بیندازند. سنایی نخستین شاعری بود که به حدّ قابل توجهی در این راه پیش رفت و با استفاده از آیات و احادیث و قصص و حکایات به تعلیم عرفان و اخلاق پرداخت. عطّار شیوهٔ او را دنبال کرد و با سوز و شوری که بر آن افزود شعرعرفانی را به درجه‌ای از اعتلا رساند که پس از او نهایت کمال خود را در شعر مولانا یافت.

عطّار در قریهٔ کدکن از توابع نیشابور ــ در تقسیمات کنونی جزء تربت حیدریه است ــ به دنیا آمد. از میان همهٔ اقوالی که تاکنون دربارهٔ نام و نسب و ولادت و وفات او گفته اند آنچه می توان پذیرفت این است که نامش محمد و کنیه اش ابوحامد و لقبش فریدالدین است. پدرش شیخ ابراهیم، معروف به پیر زَرْوَند بود که مزارش هنوز هم در کَدْکَن زیارتگاه خاص و عام است. به احتمال زیاد عطّار به سال ۵۴۰ هـ.ق. ولادت یافته و در حدود ماه صفر سال ۶۱۸ هـ.ق. در نیشابور به دست مغولی به شهادت رسیده است[۱].

«عطّار به سلسلهٔ خاصی از مشایخ وابسته نبوده است، قول مشهور که او را کبرویه و از تربیت‌یافتگان شیخ مجدالدین بغدادی می داند خالی از اشکال نیست و ملاقات با شیخ مجدالدین هم که خود وی در مقدمهٔ تذکره الاولیاء بدان اشارت دارد، به هیچ وجه مستلزم وجود رابطه مرادی و مریدی بین آنها نیست. در مجمل فصیحی ارادت او را از طریق شیخ جمال الدین محمدبن محمد النغندری به شیخ ابوسعید ابوالخیر می‌رساند و آنچه خود عطّار در آثار خویش در باب شیخ ابوسعید و احوال او می‌گوید، نیز مؤید این ارتباط روحانی بین او و پیر میهنه است. ذکر تعدادی از مشایخ دیگر هم در آثار عطّار آمده است که نشان می‌دهد شیخ در حق آنها تکریم و اعتقاد فوق العاده داشته است، هرچند ممکن است این تکریم و علاقه از مقولهٔ رابطهٔ مریدی و مرادی نباشد[۲]».

دربارهٔ آثار عطّار تذکره‌نویسان سخنان مبالغه‌آمیز گفته اند ولی آثار مسلّم عطّار عبارت است از الهی‌نامه، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، دیوان قصاید و غزلیات، مختارنامه و تذکرة الاولیاء.

۱ــ دربارهٔ شرح احوال او مراجعه فرمائید به شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، تألیف استاد فروزانفر، ص ۱ ــ ۶۸ و نیز مقدمهٔ مختارنامه، تصحیح آقای دکتر شفیعی کدکنی

۲ــ جستجو در تصوف ایران، ص ۲۷۰

تعیین نظم تاریخی آثار عطّار دشوار و شاید ناممکن است زیرا که در این مورد قرائن کافی وجود ندارد و عطّار در هیچ یک از آثار خود اشاره‌ای به تاریخ سرودن و تألیف آنها نکرده است. استاد فروزانفر تنها از روی حدس و با توجه به اشاراتی که عطّار در برخی از منظومه‌ها به وضع مزاجی و پیری و ناتوانی خود دارد احتمال داده‌اند که عطّار نخست منطق الطیر و مصیبت‌نامه و سپس الهی نامه و اسرارنامه را به نظم آورده است[۱].

آقای دکتر شفیعی کدکنی در مقدمه‌ای که بر مختارنامه عطّار نوشته‌اند از روی ترتیبی که عطّار خود در مقدّمهٔ منثور مختارنامه در مورد آثارش ذکر کرده گفته‌اند «می‌توان حدس زد که ترتیب تاریخی آثار او به این صورت است: الهی نامه، اسرارنامه، طیورنامه (منطق الطیر)، مصیبت‌نامه، دیوان و مختارنامه[۲]». البته در این مورد نمی‌توان رأی قطعی داد اما نظر اخیر پذیرفتنی‌تر می‌نماید.

دربارهٔ تذکرةالاولیاء استاد زرین کوب نوشته‌اند: «تذکرةالاولیاء البته در اواخر عمر مؤلّف ــ اما ظاهراً قبل از تدوین مختارنامه ــ به اتمام رسیده است معهذا عطّار در بعضی مثنویهای خویش از مواد و حکایات آن استفاده کرده است[۳].»

۱ــ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۷۷

۲ــ مختارنامه، ص سی و چهار

۳ــ جستجو در تصوف ایران، ص ۲۶۸

داستان‌سرایی عطّار

داستان سرایی از موضوعهایی است که از زمان شروع شعر فارسی مورد توجّه قرار گرفته و شاعران از همان زمان به نظم داستانهایی پرداخته‌اند که روایات مکتوب داشته یا در افواه شایع بوده است. رودکی در اوایل قرن چهارم کلیه و دمنه، سندبادنامه و چند داستان دیگر را به شعر در آورده است، ابوالمؤید بلخی در همین دوران به نظم داستان یوسف و زلیخا پرداخته و عنصری در قرن پنجم داستانهای «وامق و عذرا[1]»، «شادبهر و عین الحیات» و «سرخ بت و خنگ بت» را سروده است. البته از این منظومه‌های عشقی و داستانی و پندآمیز جز ابیاتی پراکنده در دست نیست، اما از قدیم‌ترین منظومه‌های داستانی که بر جای مانده می‌توان از گشتاسب‌نامهٔ ناتمام دقیقی[2]، شاهنامهٔ فردوسی، گرشاسب‌نامهٔ اسدی‌طوسی و ویس و رامین فخرالدین اسعدگرگانی نام برد. این داستانها اغلب حماسی یا غنایی بودند، با پیدایش و رواج تصوّف داستان پردازی بُعد دیگری نیز پیدا کرد و نویسندگان و شاعران صوفی قالب قصّه را برای بیان دقایق عرفانی و تعالیم اخلاقی مناسب یافتند. قدیم‌ترین نمونهٔ شعر تعلیمی صوفیانه قطعات و رباعیات و ابیاتی است که از شیخ ابوسعید ابوالخیر و خواجه عبدالله انصاری نقل شده است. سنایی نخستین شاعری است که در اوایل قرن ششم با سرودن مثنویهای تعلیمی و عرفانی افکار صوفیانه و مباحث اجتماعی را وارد شعر فارسی کرد و از آن زمان شعر فارسی بر اثر آمیختگی با اندیشه‌های عارفانه رونقی دیگر یافت.

۱— ۳۷۲ بیت از این مثنوی را دکتر مولوی محمدشفیع در جلد کتابی یافته و ۱۴۲ بیت دیگر را استاد سعید نفیسی از فرهنگها گردآوری کرده که جزو انتشارات دانشگاه پنجاب چاپ شده است.

۲— اشعار گشتاسب‌نامهٔ دقیقی ظاهراً همین هزار بیت بوده است که فردوسی در شاهنامهٔ خود آورده است.

حدیقهٔ سنایی اولین منظومهٔ عرفانی است که در آن مراحل سیر و سلوک و مقامات تصوّف در خلال قصّه‌ها و تمثیلات بیان شده و حکایاتی از احوال و مقامات مشایخ صوفیه در آن آمده و شیوهٔ سنایی در سرودن داستانهای عرفانی به وسیلهٔ عطّار و مولوی ادامه یافته است.

چنانکه اشاره شد عطّار مثنویهای خود را تحت‌تأثیر مثنویهای سنایی سروده است. در منظومهٔ منطق الطیر او که عبارت از سیر روح در مراتب مختلف و رسیدن آن به حدّ کمال و پیوستن و اتحّاد آن با خداست تأثیر مثنوی سیرالعباد الی المعاد سنایی آشکار است اما شعر این دو از هر جهت یکسان نیست. شعر سنایی به جهت اشتمال بر معانی باریک و استدلالهای عقلی و اصطلاحات علمی تا حدّ زیادی دشوار گردیده و بسیاری از ابیات آن محتاج شرح و تفسیر شده است اما کلام عطّار برخلاف شعر سنایی اشارات و تلمیحات پیچیده ندارد و نیازمند توضیح و تفسیر نیست گرچه گاه برای بازگو کردن معانی عرفانی که بیانش دشوار است و در خور فهم همگان نیست از رمز و سمبل استفاده کرده است اما رمز هم در کلام عطّار دشواری و پیچیدگی سخن سنایی را ندارد. در آثار سنایی بیان عقاید صوفیانه در حدّی است که با ظواهر شریعت سازگاری دارد اما عطّار گاه سخنانی بی‌پروا از زبان مجذوبان و دیوانگان نقل می کند که در چهارچوب شریعت رسمی نمی گنجد.

شعر عطّار گرچه چون شعر سنایی آکنده از حکمت و تعلیم است شور و عمق آن نیز قابل توجّه است و تعلیم و موعظه در آثار او یکنواخت و ملال آور نیست. یکی از خصایص عمدهٔ شعر عطّار آن است که به خلاف سنایی و مولوی از آوردن داستانها و الفاظ مستهجن خودداری کرده است عطّار هرگز به مدح و ستایش شاهان و امیران نپرداخته و آلایش مدح و هجو را از چهرهٔ شعر خویش زدوده است.

سبک بیان عطّار ساده و طبیعی است و از الفاظ نامأنوس کمتر نشانی در آن دیده می‌شود، وی اغلب از عبارت پردازی و تصویرگری دوری می جوید. البته در شعر او گاهی صنایعی از قبیل تشبیه، تناسب، تمثیل، و بویژه التزام به کار رفته است. امّا این صنعتگری هم به گونه‌ای نیست که از روانی و سادگی شعر او بکاهد.

شعر عطّار بیان کنندهٔ آرمانها، دردها و رنجهای روحی انسانها و اعتلا دهندهٔ فرهنگ عوام و بینش توده‌ها است. هنر عمدهٔ او این است که شعر را از دنیای بستهٔ دربارها و حجره‌های پر قیل و قال مدارس بیرون آورد و به میان تودهٔ مردم برد و با شور و حال اهل خانقاه در آمیخت و این سرآغاز تحوّلی بزرگ در ادب فارسی بود. چون سرگذشت مردم عادی، موضوع شعر واقع شد و مخاطب شاعر نیز همین مردم بودند، زبان قصّه‌ها هم نرم و ساده شده و به زبان مردم نزدیک‌تر

گردید. نفوذ افکار صوفیانه در شعر فارسی و راه‌یافتن شعر به خانقاهها وسیله‌ای شد تا شاعران در لباس قصّه و تمثیل به تهذیب اخلاق و افکار مردم بپردازند و در خلال حکایاتی شیرین و پندآمیز حالات روحانی و رموز عشق عرفانی را بیان کنند. این حکایت در قالب مثنوی سروده می‌شد و عطّار نیز مهمترین آثار خود را در همین قالب سروده است. همهٔ مثنویهای عطّار بجز اسرارنامه به شیوهٔ متداول داستان‌سرایی فارسی یعنی درج قصّه‌های کوتاه ضمنی در یک داستان جامع و مستقل تنظیم شده است و این همان روشی است که در داستانهای کهن مشرق‌زمین نظیر کلیله و دمنه، هزار و یک شب، سندبادنامه، مرزبان‌نامه، و بختیارنامه از آن استفاده شده است و ظاهراً عطّار نخستین شاعری است که این اسلوب را در سرودن منظومه‌های عرفانی به کار برده است.

موضوعهایی که در قصّه‌های عطّار مطرح است همه تعلیمی و حکمی و عرفانی است و انسان را به ترک آلایشهای جسمانی و توّجه به احوال نفسانی فرا می‌خواند و با آنکه از گذشت عمر و بی‌ثباتی دنیا صحبت می‌کند و درای کاروان مرگ را همواره در گوش انسان به صدا درمی‌آورد یکسره تسلیم یأس وبدبینی نمی‌شود و با تصویر دورنمای اتصّال به حق و نوید رسیدن به سرچشمه زلال معرفت القاء کننده خوشبینی است. بینش عرفانی عطّار و اینکه در همه چیز خدا را می‌بیند به او چنان وسعت نظری می‌بخشد که بر تنگ نظران ظاهربین خرده می‌گیرد و به همهٔ اعتقادات بشری با بلندنظری و تسامح می‌نگرد. وسعت مشرب او در برخورد با پیروان ادیان و مذاهب دیگر آشکار است. داستان حسن بصری و شمعون (الهی نامه، ص ۱۴۶—۱۴۹) و حکایت ابراهیم خلیل و مهمان کافر او (مصیبت‌نامه، ص ۳۰۷) که با طنزی لطیف بیان شده، گواه این مدّعا و نمونه‌ای از این وسعت نظر است.

مآخذ قصّه‌های عطّار:

مآخذ قصّه‌های عطّار متنوع و متعدد است. وی به سبب توجه به علوم دینی، بویژه تفسیر قرآن و احادیث و روایات مذهبی و قصص قرآن بیشتر از این منابع بهره گرفته و مأخذ بسیاری از داستانهای او را می‌توان در کتابهایی نظیر قصص الانبیاء نیشابوری و قصص الانبیاء جویری و کشف الاسرار میبدی و قصص قرآن یافت. عطّار در بسیاری از موارد مضمون آیه‌ای از قرآن کریم را مبنای حکایتی قرار داده[1] و گاه بر اساس حدیثی داستانی پرداخته است[2].

۱— نظیر «حکایت حوا و خنّاس» (الهی نامه، ص ۱۰۲) و «حکایت خانهٔ عنکبوت» (منطق الطیر، ص ۱۲۱) و حیوان حریص (مصیبت‌نامه، ص ۲۳۷)

۲— نظیر حکایت کنیز عبدالله مسعود (الهی نامه ص ۳۰۱) و حکایت «نخستین منزل» (مصیبت‌نامه، ص ۸۸— ۹۰) و حکایت مناجات ابراهیم ادهم (الهی نامه، ص ۲۹۷)

بعد از قرآن و حدیث به سخنان و کلمات مشایخ صوفیه توجهی خاص مبذول داشته و خود در مقدمهٔ تذکرة الاولیا گفته است که: «چون از قرآن و اخبار گذشته هیچ سخنی بالای سخن مشایخ طریقت نیست، که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است، نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عیان است نه از بیان و از جوشیدن است نه از کوشیدن[۱].» و گفتهٔ دولتشاه در تذکرة الشعراء که: «عطّار چهارصد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال به مرتبهٔ عالم فنا رسیده است[۲]» هرچند از مبالغه خالی نیست اما نشان دهندهٔ توجه و علاقهٔ عطّار به اولیاء و مشایخ است.

اغلب حکایتهایی که در منظومه های عطّار به عرفا و مشایخ نسبت داده شده یا از قول آنها نقل گردیده در تذکرة الاولیاء نیز آمده است. این حکایتها شرح احوال و اقوال عرفایی است که مظهر حق گویی و ستم ستیزی و تبلور عظمت و بی نیازی بوده اند. مآخذ این قصّه ها کتابهایی است که در شرح احوال و اقوال و کرامات عرفا و مشایخ نوشته شده است، نظیر طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمن سلمی[۳] (متوفی: ۴۱۲ هـ.ق.) و حلیة الاولیاء ابونعیم احمد بن عبدالله اصفهانی (متوفی: ۴۳۰ هـ.ق.) و شرح تعرّف ابوابراهیم اسماعیل بن محمد بن عبدالله مستملی بخاری (متوفی: ۴۳۴ هـ.ق.) و رسالهٔ قشیریه تألیف امام ابوالقاسم قشیری[۴] (متوفی: ۴۶۵ هـ.ق.) و کشف المحجوب تألیف علی بن عثمان جلاّبی هجویری (متوفی: ۴۶۵ هـ.ق.) و اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید، تألیف محمّد بن منور.

مآخذ عرفانی دیگری که مورد استفادهٔ عطّار قرار گرفته عبارت است از: احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت و نصیحة الملوک امام محمد غزالی (متوفی: ۵۰۵ هـ.ق.)، رساله لوایح و تمهیدات عین القضاة همدانی (مقتول: ۵۲۵ هـ.ق.)، برخی از مصنفات شیخ شهاب الدین سهروردی (مقتول: ۵۸۷ هـ.ق.) رسالهٔ سوانح امام احمد غزالی (متوفی: ۵۲۰ هـ.ق.) و حدیقة الحقیقة سنایی (متوفی بین سالهای ۵۲۵—۵۴۵ هـ.ق.) که از جهت اسلوب داستان پردازی و شیوهٔ نظم سرمشق عطّار بوده است. علاوه بر اینها در مثنویهای عطّار حکایتهایی هم وجود دارد که

۱— تذکرة الاولیاء، ص ۵

۲— تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی، ص ۲۰۷

۳— این کتاب به زبان عربی نوشته شده و ترجمهٔ آزاد آن توسط خواجه عبدالله انصاری (متوفی: ۴۸۱ هـ.ق.) صورت گرفته است.

۴— این رساله پس از امام قشیری به دست یکی از شاگردان او به نام ابوعلی حسن بن احمد عثمانی به فارسی ترجمه شده است

نظیر آنها را در سندبادنامه، کلیله و دمنه، قابوس نامه، سیاست نامه، و مرزبان نامه می توان دید و البته قدمت برخی از این قصه ها به زمانهای بسیار دورتری می رسد و ریشهٔ پاره‌ای از آنها را باید در یونان باستان و هند باستان[1] و کتابهای مقدس تورات (عهد عتیق) و انجیل (عهد جدید) جستجو کرد. بی شک یافتن مأخذ اولیهٔ این گونه حکایتها کاری بسیار دشوار و مستلزم دانستن زبانهای گوناگون است، چرا که این حکایتها در جهان سیر کرده و در هر مکانی به مقتضای فرهنگ و معتقدات آن جامعه چیزی بر آن افزوده شده یا دگرگونیهایی در آن پدید آمده است، بدین جهت یافتن ریشهٔ نخستین بسیاری از این قصّه ها ناممکن می نماید.

گرچه در منظومه های عطار اصل حکایت از قصه های دیگر اخذ شده اما طرح قصّه و تغییراتی که گاه عطار در اجزای داستان ایجاد کرده حاکی از بینش شاعرانه و قدرت داستان پردازی اوست. عطار در پروراندن این قصّه ها شیوهٔ واحدی در پیش نگرفته و همه را به یک صورت بازگو نکرده است. در بین آنها حکایتهایی است که بی هیچ تغییری به صورت حکایت مأخذ، حتی با الفاظ و عباراتی یکسان بیان شده است، نظیر حکایت زنبور و مور (الهی نامه، ص ۱۶۹) و حکایت ابوسعید ابوالخیر و مریدان (مصیبت‌نامه، ص ۱۸۳)، افلاطون و جاهل (مصیبت‌نامه، ص ۳۶۹).

در بعضی حکایتها نام راوی یا قهرمان داستان را تغییر داده نظیر حکایت جولاهه‌ای که به وزارت رسید (اسرار التوحید، ص ۲۰۹) که عطار آن را به ایاز نسبت داده است (مصیبت‌نامه ص ۱۳۹). گاه حکایتی را که در قصّه مأخذ به عارفی مشهور منسوب است یا از قول راوی معینی نقل شده از زبان پیری یا مریدی نامعین بازگو کرده و یا به شیخی نامعلوم نسبت داده است. نظیر حکایت ابوسعید ابوالخیر و پیر (مصیبت‌نامه، ص ۱۴۵) که در اسرار التوحید از پیر با عنوان امام بومحمد جوینی یاد شده است[2].

در پاره‌ای موارد عطار در یکی از اجزای داستان تصرّفی کرده است مانند، «حکایت عیسی و ابلیس» (مصیبت‌نامه، ص ۱۷۹) و حکایت عاشقی که برای دیدن معشوق به سباحت از رودی پرآب می گذشت (منطق الطیر، ص ۱۶۹). البته این تغییرات به داستان انسجام و عینیت بیشتری بخشیده و آن را با هدف شاعر سازگارتر کرده است. تفاوت عمده‌ای که قصّه های عطار با

۱ــ رجوع شود به مقالهٔ (سیاحت بیدپای)، نه شرقی نه غربی، انسانی نوشته استاد دکتر زرین کوب ص ۴۸۹ ــ ۵۱۸ و نیز مقالهٔ مددکاری، ایثار در کتاب روانهای روشن تألیف استاد دکتر یوسفی

۲ــ اسرارالتوحید، ص ۲۲۷

داستانهای مأخذ دارد در بخش نتیجهٔ آن است زیرا هدف عطّار بیان مطالب و معانی دقیق عرفانی و تقریر و تبیین آنها در خلال سرگذشت ها و داستانها است. عطّار معمولاً این قصّه ها را به صورتی خلاصه در چند بیت بیان می کند و در قسمت نتیجه به تفصیل به شرح مبانی تصوف و مراحل سلوک می پردازد و همچون راهبری راه‌شناس انسان را از عقبه های این راه پرمخاطره آگاه می کند و به سرچشمهٔ زلال معرفت رهنمون می‌شود. عطّار بر خلاف مولوی در خلال داستان به ذکر مطالب عرفانی و تعلیمی نمی‌پردازد بلکه با توجّه به هدفی که از طرح حکایت دارد رموز و دقایق تصوّف را در نتیجهٔ داستان ذکر می کند و این روش را در همهٔ منظومه های خود معمول می دارد. در این مورد هم عطّار شیوهٔ نظم داستانهای حدیقة الحقیقه را برگزیده و از سنایی پیروی کرده است. اما از نظر داستانسرایی عطّار چیره‌دست تر از سنایی است.

همان گونه که قصه های عطّار از جهت طرح و موضوع متفاوت است، از حیث تفصیل و اختصار نیز یکسان نیست. در منظومه های عطّار داستانهایی بسیار مفصّل نیز آمده است نظیر حکایت زن پارسا (الهی نامه ص ۲۷ — ۳۹) حکایت رابعه دختر کعب (الهی نامه، ص ۲۵۹ — ۲۷۵)، حکایت سرتاپک هندی (الهی نامه، ص ۵۸ — ۶۲) و حکایت شیخ صنعان (منطق الطیر ۶۷ — ۸۸) که نشان دهندهٔ قدرت او در آفرینش هنری و ابداع داستان است و حتی با اصول و دقایقی که در داستان نویسی امروز مطرح شده قابل سنجش و تطبیق است. در این داستانها نظم منطقی حوادث، بیان علت و معلول و صحنه‌آرایی و قدرت توصیف نمودار هنر عطّار در داستان پردازی است. برخی از حکایتها هم تنها طرحی از یک قصّه یا روایتی از قول عارفی بزرگ است و این حکایات طرح گونه در نهایت زیبایی و ایجاز در چند بیت بیان شده است نظیر روایتی که در منطق الطیر ص ۱۸٦ از قول رابعه نقل شده است:

بی خودی می گفت در پیش خدای	کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود	گفت ای غافل کی این در بسته بود

منطق الطیر، ص ۱۸٦

عطّار در داستان‌سرایی به مقتضای حال و مقام توجّه داشته و در جایی که مطلب محتاج شرح و تفسیر بوده سخنش به تفصیل گراییده است و در مواردی که نیاز به شرح و تفصیل نبوده در نهایت ایجاز و اختصار سخن گفته است.

اشخاص داستان:

عطّار به مقتضای شغل خویش با طبقات مختلف مردم سروکار داشته و روحیات و افکار آنان را به خوبی می‌شناخته است. اشخاص داستان او مردم عادی کوچه و بازارند و عطّار با

مطرح کردن این گروه مردم و توجّه به آنها تحوّلی عمیق در ادبیّات به وجود آورد و به مردمی که زیر توده‌های غبار زمان مدفون بودند جانی تازه بخشید و به آنها مجالی برای حرف زدن و فریاد داد. در قصّه‌های عطّار همهٔ قشرهای اجتماع مطرح هستند، عارف، زاهد، دیوانه، گدا، سلطان، پیشه‌ور و مردم عادی کوی و بازار، این مردم از آرمانها و دردها و رنجها و بی‌عدالتیهای اجتماعی و محرومیّتهای خود سخن می گویند. موضوعی که در قصّه‌های عطّار بسیار مؤثر مطرح شده فقر و گرسنگی است گرچه عطّار خود به اندازهٔ کافی مکنت داشته اما به سبب قحطی‌ها و خشکسالی‌ها که در روزگار او پیش آمده با مصایب فقر و گرسنگی آشنا بوده است و انعکاس آن در قصّه‌های عطّار ملموس است حتّی گاه اشخاص داستان او از رنج فقر و درد گرسنگی اشک می ریزند. عطّار در تحلیل وضع روحی قهرمانان خویش چیره‌دست و به زیر و بم روحیات آنان آشنا و در گزینش قهرمانان داستانش هوشیار و تیزبین است. هرگاه می خواهد مقامات عرفان و تهذیب نفس را بیان کند به ذکر اقوال و حالات عرفا و مشایخ می پردازد و آنجا که از وحدت شهود و وحدت وجود سخن به میان می آید، ماجرای حلاّج و بایزید را باز می گوید، زمانی که شور و دلدادگی و پاکبازی را مطرح می کند شخصیت داستان او مجنون و زلیخا و رابعهٔ بلخی است و در بیان ایثار و جوانمردی قصّه را به عیّاری یا رندی بی نام و نشان نسبت می دهد. گاهی اشخاص داستان او شخصیتهای تاریخی و پادشاهان هستند، امّا عطّار به واقعیت تاریخی چهره‌ها و تطبیق سرگذشت‌ها با تاریخ توجّهی ندارد. در قصّه‌های او سلطان محمود با چهره‌ای ملکوتی ترسیم می شود و عشق او به ایاز نمونهٔ یک عشق آسمانی معرفی می گردد. در حقیقت خمیرمایهٔ قصّه‌های عطّار عشق است، عشق الهی که موجودات خاکی را تا ورای عالم مادّه عروج می دهد و موجب اتّصال و پیوستن به حق می شود.

از میان شخصیت‌های قصّه‌های عطّار، گروهی هستند که مطرح کردن آنها قبل از عطّار بدین صورت سابقه نداشته است اینها دیوانگان و مجذوبان و شوریدگان هستند که بسیاری از حکایتها از زبان آنها نقل شده است[۱]. مطرح کردن این رهاشدگان از بار عقل بهانه‌ای است برای بیان مطالب حسّاس اجتماعی و گاه سیاسی و انتقادی و سبب انتخاب این عقلای مجانین برای ایفای نقشها و بیان دردهای جامعه، مصون بودن از تعرّض خرده‌گیران و تنگ‌نظران است که مانع از بیان آن گونه سخنان می شدند. مجذوبانی که عطّار از آنها سخن گفته، کسانی بوده‌اند که

۱ــ مراجعه فرمائید به: دیوانگان در آثار عطّار، هلموت ریتر، ترجمهٔ عبّاس زریاب خویی، معارف، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۲ (مرداد ــ آبان ۱۳۶۶)، ص ۱۲۹

سلطنت فقر را به دو جهان نمی فروخته اند و با وجود تنگدستی و فقر، مناعت طبع و بلند نظری آنها درخور توجّه است رفتار این مجذوبان بویژه اگر در برابر قدرتمندان قرار گرفته باشند حاکی از بینش عمیق عـطّار و حساسیّت او در برابر بی عدالتیهای اجتماعی و ستمها و تنگ نظریها است. این شوریدگان و مجذوبان انسانهایی خوشبخت و آزاد هستند که همهٔ مکنونات ضمیر خویش را بی پروا بر زبان می آورند حتی بر کار جهان و بر دستگاه خلقت خرده می‌گیرند و عقده های پنهانی و مرموز نهانگاه قلب انسانی بی زر و زور را آشکار می سازند شاید همین نکته ها و یا به تعبیری «دردهای گمنام فلسفی عوام» است که در عین حال عمق بیشتری به کلام عـطّار می بخشد.

توجّه عـطّار به مظاهر هستی و جهان بینی عارفانه اش سبب شده است که حیوانات و پرندگان و گیاهان و حتی سیّارات و جمادات در قصه های او نقشی داشته باشند، تعداد این قصّه ها نیز قابل توجه است.

در اینجا قصّه های عـطّار با توجه به شخصیتهای داستانهای او مورد بررسی قرار می‌گیرد:

داستانهای مربوط به پیامبران:

حضرت محمد (ص):
الهی نامه، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۶۲، ۱۷۰، ۲۳۹، ۲۹۳
اسرارنامه، ۴۸
منطق الطیر ۳۳، ۱۷۹
مصیبت نامه، ۴۹، ۱۷۹، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۷۲

حضرت آدم: منطق الطیر ۴۷

حضرت ابراهیم:
الهی نامه ۲۴۳
منطق الطیر ۱۹۳
مصیبت نامه ۹۴

شعیب: الهی نامه ۲۵۵

جرجیس: الهی نامه ۲۵۳

زکریا: مصیبت نامه ۲۹۲

خضر:
الهی نامه ۲۳۱
مصیبت نامه ۱۳۸

یعقوب: منطق الطیر ۶۰

یوسف:
الهی نامه ۵۱، ۵۲، ۱۰۴، ۲۳۰، ۲۵۳، ۲۷۹، ۲۸۰
منطق الطیر ۶۰، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۷۷، ۲۳۳
مصیبت نامه ۳۳۳،

حضرت موسی:
الهی نامه ۹۷، ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۶۸
منطق الطیر ۱۰۳، ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۶۵
مصیبت نامه، ۸۳، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۲، ۳۰۰، ۳۰۴

حضرت عیسی:
الهی نامه، ۷۳، ۹۱، ۱۸۸، ۲۳۷
منطق الطیر ۱۳۲
مصیبت نامه ۶۸، ۹۴، ۱۴۷، ۱۶۹، ۱۷۹، ۲۷۸، ۳۰۲، ۳۲۸

داستانهای مربوط به ائمه معصومین و خلفا

حضرت علی (ع):

الهی نامه ۴۳

اسرار نامه ۴۶

منطق الطیر ۳۰

مصیبت نامه ۵۷، ۲۱۲، ۲۲۶، ۲۶۴، ۳۶۶

حضرت فاطمه (س):

الهی نامه ۲۱۷

مصیبت نامه ۴۰

امام جعفر صادق (ع):

الهی نامه ۷۸، ۲۴۰

عمر:

الهی نامه ۷۷، ۱۷۹

منطق الطیر ۲۹

مصیبت نامه ۵۰، ۲۲۵، ۳۵۸

حکایتهای مربوط به عرفا و مشایخ

ابراهیم ادهم:

الهی نامه ۴۸، ۱۵۸، ۲۰۱، ۲۵۴، ۲۹۷

منطق الطیر ۱۴۶

مصیبت نامه ۱۹۲، ۲۶۴، ۲۶۷، ۳۲۲

ابن مبارک:

الهی نامه ۱۴۲

احمد خضرویه:

مصیبت نامه ۱۷۶، ۱۸۲

ابوبکر سفاله:

الهی نامه ۹۵

ابوبکر واسطی:

الهی نامه ۱۱۹

منطق الطیر ۱۵۶

ابوبکر نیشابوری:

منطق الطیر ۱۶۲

ابوبکر وراق:

الهی نامه ۲۲۰

ابوسعید ابوالخیر:

الهی نامه ۴۶، ۱۰۰، ۱۵۵، ۲۳۵، ۲۹۳

اسرار نامه، ۹۳، ۹۷، ۱۴۱

منطق الطیر ۱۳۶، ۱۸۵، ۲۵۷، ۲۵۹

مصیبت نامه ۶۸، ۷۱، ۱۰۰، ۱۳۰، ۱۴۵، ۱۶۸، ۱۸۲، ۲۲۵، ۲۶۵، ۳۷۷

ابوعلی دقاق:

مصیبت نامه ۲۴۰، ۳۳۰

ابوطالب مکی:

مصیبت نامه ۹۶

ابوعلی طوسی:

الهی نامه ۲۷۷

منطق الطیر ۲۰۷

مصیبت نامه ۱۵۵، ۳۶۰

ابوعلی فارمدی:

الهی نامه ۱۲۱، ۲۸۱

ابوالفضل حسن:

الهی نامه ۴۷

ابوالقاسم طوسی:

منطق الطیر ۱۸۸

اویس قرنی:

الهی نامه ۲۸۸، مصیبت نامه ۱۶۴

بایزید بسطامی: (طیفور بن عیسی)

الهی نامه ۹۲، ۱۴۱، ۱۵۷، ۲۳۲، ۲۸۲، ۲۹۶

اسرار نامه ۵۰، ۹۲، ۱۰۰

منطق الطیر ۲۶۸، ۳۶۹

شیخ نصر آبادی (ابوالقاسم):

منطق الطیر ۲۱۸

مصیبت نامه ۱۹۹

شیخ نوری:

الهی نامه، ۸۹

منطق الطیر ۲۲۹

طاووس:

الهی نامه ۱۶۲

عباسهٔ طوسی:

الهی نامه ۲۴۰

منطق الطیر ۱۰۶، ۱۱۰

مصیبت نامه ۲۲۷

فضیل عیاض:

مصیبت نامه ۳۷۳

لقمان سرخسی:

مصیبت نامه ۲۰۹

مالک دینار:

منطق الطیر ۱۱۳

مصیبت نامه ۳۱۷

معشوق طوسی:

الهی نامه ۴۵

منطق الطیر ۲۲۰

مصیبت نامه ۱۲۰، ۳۳۵

یحیی بن معاذ رازی:

الهی نامه ۲۴۰

مصیبت نامه ۳۳۲، ۳۴۳

یوسف همدانی:

الهی نامه ۹۴

مصیبت‌نامه ۱۸۴، ۲۰۲

شاهان و خلفا

اردشیر:

الهی نامه ۲۴۹

انوشیروان:

الهی نامه ۴۴، ۱۶۸، ۲۳۹

مصیبت نامه ۱۱۱، ۱۱۳، ۳۷۰

سنجر:

الهی نامه ۱۲۴، ۱۸۶، ۱۹۷

مصیبت نامه ۱۱۵، ۱۶۳

کیخسرو:

الهی نامه ۱۴۹

مأمون:

الهی نامه ۲۲۶

مصیبت نامه ۳۷۸

مسعود: منطق الطیر ۹۳ مصیبت نامه ۱۷۲

ملکشاه:

الهی نامه ۱۵۴، مصیبت نامه ۱۰۳

سلطان محمود:

الهی نامه (بیست و چهار حکایت) ۶۸، ۷۷، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۵۶، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۳۴، ۲۵۷، ۲۸۳

منطق الطیر: (ده حکایت) ۵۳، ۶۴، ۹۵، ۱۰۱، ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۹، ۲۱۰

مصیبت نامه: (نوزده حکایت) ۷۷، ۸۶، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۸، ۱۷۶، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۵۲، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۹۲، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۴، ۳۵۱

هارون الرشید:

مصیبت نامه ۱۱۰، ۲۰۵، ۲۹۷

فیلسوفان و شاعران

افلاطون:
الهی نامه ۲۷۶
مصیبت نامه ۳۶۹
ارسطا طالیس: مصیبت نامه ۳۷۱
بقراط:
مصیبت نامه ۵۲
رابعهٔ بلخی:
الهی نامه ۲۵۹
سقراط:
منطق الطیر ۱۳۳
مصیبت نامه ۵۱
عمر خیام:
الهی نامه ۲۱۵
فخرالدین اسعد گرگانی:
الهی نامه ۸۳
لقمان حکیم:
مصیبت نامه ۳۷۱

بزرگان و مشاهیر

اصمعی:
الهی نامه ۲۲۸
ابوالفضل چغائی:
اسرار نامه ٦٦
ابن سیرین:
مصیبت نامه ۲۱۲
ابولحمد خازن:
مصیبت نامه ٤٦
احنف بن قیس:
مصیبت نامه ۱۹۱
اسحاق موصلی:
مصیبت نامه ۱۵۳
اصمعی:
مصیبت نامه ۵۱
بلال:
منطق الطیر ۳۲
حاتم:
مصیبت نامه ۸۲، ۳٦۸
شعبی:
الهی نامه ۱٦۸
عبادی:
اسرار نامه ۱۹۲
فضل بن ربیع:
الهی نامه ۱۷۱
محمد بن عیسی:
الهی نامه ۱۸٤
نظام الملک:
الهی نامه ۱۰۷، ۱۳۰، ۱۹٦ اسرار نامه ٤۱

حکایتهای مربوط به ابلیس

الهی نامه:
۱۰٤، ۱۰۹
اسرار نامه:
۷۸
منطق الطیر:
۱۸۱

مصیبت نامه:

۲۴۴، ۱۸۴، ۱۲۲

مجنون:

الهی نامه ۵۷، ۸۷، ۹۹، ۱۰۹، ۱۸۲، ۱۹۱، ۲۳۵، ۲۵۸، ۲۸۱

منطق الطیر: ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۶۷

مصیبت نامه: ۲۴۹، ۱۹۸، ۱۳۸، ۱۳۵، ۱۰۱، ۶۹، ۳۵۲، ۲۹۱، ۲۸۰، ۲۷۵، ۲۷۳

شخصیتها و افراد گمنامی که در قصه های عطار مطرح هستند در منظومه های الهی نامه اسرار نامه، مصیبت نامه و منطق الطیر عبارتند از:

دیوانگان و مجذوبان و شوریدگان (عقلای مجانین)

الهی نامه (بیست حکایت):

۸۰، ۸۳، ۹۸، ۹۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۵ (سه حکایت) ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۲، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۷۸

اسرار نامه (سیزده حکایت):

۷۶، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۷، ۱۰۳

منطق الطیر (چهارده حکایت):

۴۹، ۱۰۰، (دو حکایت)، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۸، ۲۲۱، ۲۳۶

مصیبت نامه (پنجاه و دو حکایت):

۴۷، ۷۹ (دو حکایت)، ۹۰، ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۴۳ (دو حکایت)، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶ (دو حکایت)، ۲۱۸، ۲۱۹، (دو حکایت) ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۹ (دو حکایت)، ۲۵۱ (چهار مورد)، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۸۴، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۷، (دو حکایت) ۳۲۸، ۳۳۳، ۳۴۱، ۳۴۲، (دو مورد)، ۳۷۶

شخصیتهای بی‌نام و نشان دیگری نیز در قصه های عطار مطرح شده‌اند که در منظومه های الهی نامه، اسرار نامه، منطق الطیر و مصیبت نامه بترتیب ذکر شده‌اند:

الهی نامه:

اهل سلامت ۱۶۱ ــ اهل دوزخ ۲۵۶ ــ بزرگ ۱۱۶ و ۱۶۸ و ۱۷۷ و ۲۴۶ و ۲۴۸

بیدار دل ۱۶۵ ــ پدر ۵۱ ــ پیره‌زن ۱۲۰ ــ پیر ۱۳۳ و ۲۲۰ ــ پیر مرد ۲۱۹ ــ تاجر ترسا ۵۰، ترسا ۷۶، جوان ۵۵، ۵۶، ۸۲، ۱۸۰، ۲۱۲،

جهود ۲۲۲، پادشاه ٦٤، ۱۱۵، ۲۰۰

درویش ۷۹، ۸۷، ۱۷۹، ۲۱۱، ۲۹۹

دزد ۱۰۸، ۱۸۹

دانا ۲۴۰، دنیا ۲۳۹

زن ۲۷، ۴۰، ۱۸٦، ۲۹٤

زاهد ۷۲ ــ سپهدار ۱۹۰

شهزاده ٦٤

شیخ ۱۳٦، ۱۷۸، ۱۹۷، ۲۴۷

شاهزاده ۲۴۱ ــ شاگردان مکتب ۲۸٦ ــ صوفی ٦۲ ــ علوی ۴۲ ــ عاشق ۱٦۰ ــ عروس ۱۴۳ قصاب ۲۱۳ ــ کودک ۲۷۸ ــ موحد ۱۳٦ ــ مرد حریص ۱٦۳ ــ مرزبان ۱٦٤ ــ مرد خداپرست ۲۸۷

اسرار نامه:

بزرگ ۹۵ ــ بیمار ۱۷۰ ــ پیره زن ۱۱۸ ــ عزیز ۱۳۱

پیر ۵۳، ٦٤، ۱۱۳، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱٦۹، ۱۴۹، ۱۹۰، ۱۹۱،

پیر طریقت ۱۷٤، ۱۸۵،

پیره زن ۱٦۱ ــ ترک ۸۳ ــ حکیم ۱۰٦ ــ جهود ۱۵۲ ــ خربنده ٦٤ ــ خلق دنیا ۱۲٦ دوزخی ۵٦ ــ درویش ۱۲۸، ۱۵۸، ۱۹۲،

رند ۸۲، روستایی ۸٤، ۱۳۸ ــ رهرو ۱۱٤، غلام

۱۰۵، زن ۱۶۸، سحرخیز ۵۸ ــ سیاه ۶۸ ــ سالک ۸۵ ــ شاگرد احول ۹۹ ــ عزیز ۱۳۱ ــ کناس ۶۱ ــ کر ۶۵ ــ

مرد ۷۳، ۷۹، ۸۰، ۸۶، ۱۴۷

نابینا و مفلوج ۵۱

منطق الطیر:

ابله ۱۶۶، اهل بهشت و اهل دوزخ ۱۷۸، بزرگ ۲۴۹ ــ بیدل ۱۲۳ ــ پاک‌دین ۱۱۵، ۲۵۴ ــ پسر و پدر ۱۳۱ ــ پیر ترکستان ۱۴۲ ــ پاسبان ۱۹۷ ــ پیر ۲۰۳، ۲۱۹، ۲۵۶، تاجر ۱۲۶، جوان ۲۰۱ ــ خواجه ۱۱۵، ۱۸۷ ــ خواجه زنگی ۱۷۸ ــ دختر پادشاه ۴۳ ــ دنیاپرست ۱۱۳ درویش ۱۲۲ ــ ۱۳۶ ــ راه‌بین ۱۳۴، ۲۵۳ ــ زاهد ۱۰۴، سقا، ۱۶۱، شیخ ۱۷۷، ۱۶۴، ۲۰۵، ۲۰۶ ــ شاهزاده ۲۱۳، ۲۲۴ ــ صوفی ۱۰۳، ۱۶۶، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۵۱، صوفیان ۱۰۷، طفل ۲۲ ــ عیار ۱۴ ــ عابد ۱۱۹ ــ عاشق ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۹

قطب ۱۴۰، قلندر ۱۹۱، کافر ۱۵۰، گناهکار ۱۰۱، گورکن ۱۱۰، مبتدی ۱۶۴ ــ مست ۱۶۸، محتسب ۱۷۰، مرد راه حق ۲۵۷، مرد بخیل ۵۷، مرد تهیدست ۱۵۵، نایب ۱۳۲ ــ

مصیبت نامه:

امیر زاده ۲۸۶ ــ بقال ۲۲۲ ــ بزرگ ۱۶۷، ۳۷۶ ــ پیر ۹۲، ۱۱۵، ۲۲۴، ۲۷۳، ۳۴۰ ــ پسر کفشگر ۲۰۲ ــ پیره زن ۲۲۷، ۲۷۱ ــ جویندهٔ دنیا ۱۴۱ ــ جوان ۲۷۶ ــ جوان کشتی گیر ۳۲۳ ــ حمال ۱۷۷ ــ حکیم ۱۸۴ ــ حاجیان ۳۲۱ ــ خواجه ۱۸۳ و ۲۰۸، خاکروب ۳۷۲ ــ خارکن ۲۰۳ ــ خاک بیز ۲۹۲ ــ دانشمند ۱۴۶ ــ دختر پادشان ۱۵۲ ــ درویش ۱۸۵، ۲۰۵، ۳۱۷، دوست ۲۳۷ ــ دزد ۲۷۲، ۳۰۲ ــ روستایی ۲۳۳، ۲۵۵ ــ رند ۲۹۷، زن ۹۲، ۳۱۶، ۳۳۶ ــ سالک ۳۷۳ ــ شیخ ۱۴۹، ۳۱۲، ۳۲۵ ــ شخصی ۲۹۸، ۳۲۲ ــ صوفی ۱۳۷، ۲۴۲، ۲۶۱، طالب ۱۹۵، ۲۳۷ ــ عارف ۹۸، ۱۳۹ ــ عاشق ۱۳۳، ۲۰۵، ۲۹۸، ۳۴۷ ــ عرب ۱۳۶ ــ قاتل ۱۷۷، قاضی ۳۱۶ ــ کوفی ۴۱ ــ کامل ۱۵۱، ۱۷۸، ۲۷۰، ۳۳۱، ۳۵۲، ۳۷۰ ــ کودک ۲۳۴، ۳۷۴ ــ گبر ۷۵، گوشه‌نشین ۲۱۷ ــ گدا ۳۷۵ ــ گنهکار ۲۹۳ ــ مرید ۱۴ ــ مرد ۹۲۰، ۱۲۰ ــ مرد عامی ۱۴۳ ــ مخنث ۱۶۷ مرد مسافر ۲۰۸ ــ مرد سخاوتمند ۲۱۱ ــ ملاح ۲۲۴ ــ مفتی ۲۲۸ ــ خارکن ۲۴۵ ــ معشوق ۲۵۹ و ۲۶۰ موحد ۱۳۶ ــ واعظ ۱۲۸، ۱۳۶ ــ وزیر ۲۰۹ ــ وامدار ۲۲۲

داستانهای مربوط به جانداران و پرندگان

الهی نامه:

آهو ۲۸۴ ــ باز ۲۱۴ ــ زنبور ۱۶۹ ــ مور ۴۲ ــ گنجشک ۱۶۸ ــ گربه ۴۹ ــ سگ ۱۵۵ مرغ کوهپایه ۱۶۶

اسرار نامه:

روباه و گرگ ۱۶۵ ــ سگ ۱۵۹ ــ پشه ۵۷ ــ شتر ۱۲۲ ــ طوطی ۸۹ و ۹۵ ــ کرم ۱۶۷ ــ گربه ۱۶۷ ــ مور ۱۶۳ ــ موش ۱۶۳ و ۱۹۷ ــ شتر ۱۷۹

منطق الطیر:

پروانه ۲۲۲ و ۲۳۲ ــ خفّاش ۱۳۷ ــ روباه ۱۱۲ ــ سیمرغ ۴۱ ــ سگ ۱۶۴ ــ طاووس ۴۵ ــ ققنس ۱۲۹ ــ مگس ۲۰۴

مصیبت نامه:

طوطی ۲۸۳ ــ پشّه ۱۶۱ ــ حیوان دریایی ۱۴۶ ــ حیوان حریص (هلوع) ۲۳۷ ــ خفّاش ۱۶۰ ــ روباه ۱۸۲ ــ سگ ۱۵۴ ــ صعوه ۳۳۲ ــ دارکوب ۱۵۱ ــ گربه و موش ۷۵ ــ مار ۱۶۷ ــ مرغ حق ۲۷۰

الهی نامه

الهی نامه که به تعبیری نخستین منظومهٔ عطار است در بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل/فعولن) سروده شده و مشتمل بر ۶۵۱۱ بیت است.

طرح کلّی این منظومه عبارت است از مناظرهٔ خلیفه ای با شش پسر خود که هریک آرزو و خواهشی در دل دارد. پسر نخست طالب رسیدن به دختر شاه پریان است، دومین می خواهد جادوگری بیاموزد، سوّمین در جستجوی جام جم است، چهارمین آرزو دارد چشمهٔ آب حیات را بیابد پنجمین انگشتری حضرت سلیمان را می جوید و ششمین در اندیشهٔ دست یافتن به علم کیمیا است.

طرح کلّی این منظومه که گفت و شنود پدری با فرزندان خویش است در ادبیات فارسی بی سابقه نیست و در قصّه ها و تمثیل های قدیم مشرق زمین، نیز نمونهٔ آن را می توان دید: «گفت و گوی پادشاه با هفت وزیر خویش در داستان سندبادنامه و حکایت ملک نیک‌بخت و وصیت او به فرزندانش که در باب دوم مرزبان نامه آمده و بی ارتباط با الهی نامه عطّار نیست از آن جمله است[1].»

عطّار در آغاز هریک از مقاله های بیست و دو گانهٔ کتاب، ابتدا خواهش پسر و آنگاه جواب پدر را مطرح می کند. پدر با تمثیل و استدلال، به تحلیل انگیزهٔ باطنی فرزندان می پردازد و آنان را از هواپرستی و لذّت طلبی برحذر می دارد و به اقتضای سخن حکایاتی نقل می کند. تعداد

۱- یادداشتها و اندیشه ها، چاپ دوم، ص ۱۶۳

حکایتهای مفصّل الهی نامه نسبت به منظومه های دیگر عطّار بیشتر است، نظیر حکایت زن پارسا (ص، ۲۷— ۳۹) و داستان رابعه دختر کعب (ص، ۲۵۹— ۲۷۵) و حکایت سرتاپک هندی (ص، ۵۸— ۶۲).

این منظومه بر روی هم دویست و هشتاد و دو حکایت دارد و معانی لطیف عرفانی و مطالب اخلاقی در خلال این حکایات بیان شده است. زبان قصّه ها اغلب ساده و بی تکلّف است اما هرجا که سخن از عشق به میان می آید کلام عطّار رنگی دیگر به خود می گیرد و سرفصل کتاب عشق با تشبیهات گویا و زیبا و وصفهای شورانگیز آغاز می شود و سیمای عطّار شاعر از خلال ابیات آن تجلّی می کند:

دو نرگس داشت نرگسدان ز بادام — چو دو جادو، دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه هریک با کمانی — به تیر انداختن هرجا که جانی
دهانش درج مروارید تر بود — که هریک گوهری تر زان دگر بود
چو سی دندان او مرجان نمودی — نثار او شدی هرجان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود — شرابش از زلال کوثری بود
جمالش راصفت گفتن محال است — که ازمن آن صفت کردن خیال است

الهی نامه، ص ۲۷

داستان زن پارسا

زنی بودست با حسن و جمالی — شب و روز از رخ و زلفش مثالی

(الهی نامه، ص ۲۷)

زن پارسا عنوان نخستین داستان الهی نامه است که در مقایسه با دیگر قصّه های عطّار تفصیل بیشتری دارد و اولین مقاله از سلسله مقالات بیست و دوگانهٔ کتاب، بدان اختصاص یافته است. این مقاله با طرح داستان اصلی آغاز می شود که عبارتست از مناظرهٔ خلیفه ای با پسران ششگانهٔ خود و ترغیب آنان به ترک امور مادی و خواهشهای نفسانی.

پدر نخست آرزوی اولین فرزند خود را که وصال دختر شاه پریان است موضوع بحث قرار می دهد و انگیزهٔ این خواهش را لذت طلبی و شهوت پرستی می داند، آنگاه در تأیید گفتار خویش به نقل داستان «زن پارسا» [1] می پردازد.

۱— برای تحلیل این داستان رجوع شود به کتاب روانهای روشن، تألیف آقای دکتر غلامحسین یوسفی، مقاله زن پاکدامن، ص ۷۹— ۹۳

این حکایت در آثار بعد از زمان عطّار نظیر جواهر الاسمار[۱]، ص۳۶۶ و جامع التمثیل[۲]، ص ۱۱۷ نیز آمده است. قهرمان داستان جواهر الاسمار بازرگانی است لبنانی که دو پسر به نامهای صاعد و زبیر دارد و خورشید همسر صاعد قهرمان اصلی داستان و ایفاگر نقشی همانند زن پارسا است. تفصیل این حکایت از زبان طوطی بدینگونه است:

«طوطی گفت: در کتب چنین حکایات آورده‌اند که در شهر لبنان بازرگانی بود دو پسر داشت. بزرگ را صاعدنام، و او از زنی حرّه‌زاده بود، و خرد از کنیزک مطربه بود، زبیر نام نهاده بود، و صاعد زنی داشت خورشید نام. که جمال آفتاب پیش چهرهٔ او به قدر ذرّه‌ای نمودی و ماه همواره از خرمن حسن او دریوزه کردی. با ظرافتی کامل و لطافتی شامل، با حسنی بی حد و لطفی بی عد، جمالی وافر و کمالی فاخر با شیرینی بسیار و موزونی بی شمار، صلاحی بی نهایت و عفافی بی غایت. نظم:

بنامیزد زهی لطف خدایی　　　خدای از عین لطفش آفریدست

حاصل الامر صاعد روزی مراکب مسافرت را زین نهاد و بدرقهٔ تجارت را پیش فرستاد و ابواب فراغ و راه خرج بر کدبانو بگشاد، و زمام تعهد خانه و سایر مصالح کاشانه بر دست زبیر — برادر کهتر— داد.

چند روز هنوز از عزیمت صاعد برنیامده بود که زبیر میدان فتنه خالی یافت. در حال به چوگان تسویل، گوی فساد درانداخت، و پیش از آن خود چوگان زلف خورشید، گوی دل زبیر را بربوده بود، و این روز را چشم می داشت و این فرصت به آرزو می خواست در جمله هرچند که خورشید را پیغام داد و خواست تا آن چشمهٔ پاک را به لوث بطالت آلوده گرداند، و معلومش نه که چشمهٔ خور به هیچ چیز نیالاید، ماهروی اصلاً تمکین نکرد، و همه از ستر و صلاح جنبید و به سوی پاکی و عفاف گرایید.

زبیر بترسید. دانست که چون برادر بزرگ بیاید، نباید که کدبانو آن حکایت پیش او بگشاید که او شرمنده و تشویرزده ماند. با خود اندیشید که تدبیر کار آن است پیش از آنکه برادر بزرگ در رسد، کار خورشید آخر رساند تا این سرّ مکشوف نگردد و این حال مستور ماند. چه در مثل است که: «مرغ حلق بریده هرگز بانگ نکند.» پس به خانهٔ امیر وقت روی نهاد و در باب زن-

---

۱– طوطی نامه (جواهر الاسمار)، تالیف عماد بن محمدالثغری، تاریخ تألیف: قرن هشتم هـ.ق. به اهتمام شمس الدین آل احمد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، ص۳۶۶

۲– جامع التمثیل، تالیف محمد حبله رودی، تاریخ تألیف: ۱۰۵۴هـ.ق. انتشارات علمی.

برادر به بطالت و فساد گواهی دروغ داد، و امیر مردی سایس بود. چندان در کارها تفحص و احتیاط نمی‌نمود. بفرمود تا خورشید را سنگسار کردند و گلبرگ اندامش را به عقوبتی قوی افگار گردانید. آری در مثل گفته‌اند: «سنگ نااهلان خورد شاخی که باشد میوه‌دار.» کدبانو را هنوز حیات باقی بود و کارهای بسیار در پیش داشت. با رمقی جان زنده ماند. چون شب شد افتان و خیزان در وثاق بازرگانی که پدرخوانده‌اش بود، رفت. بازرگان مقدم او را قبول کرد و در تعهّد و تیمارداری و اندمال جراحت او، مساعی حمیده مبذول داشت، و همچون فرزندان دلبندان، تربیت و شفقت می‌کرد. بعد از چند روز اندامش که چون بنفشه کبودوام شده بود، مانند لاله و سمن ترگشت، و اگر جایی اثری بمانده بود از جهت چشم لطافتش در محل نیک بماند، خوبی‌اش بیفزود و رعنایی‌اش بیشتر شد. چه گفته‌اند، نظم:

دُر که شکستند نه باطل شود سرمهٔ چشم و فرح دل شود

چون اندامش به شد و لطافتش بازگشت، پسری بود بازرگان را لطیف نام، و او نیز عاشق لطف اندام و آشفتهٔ حسن کلام ماهروی شد و پیغامها داد، و به جهت اجتماع و مواصلتش کوشش فراوان و سعی بی‌پایان کرد، و خورشید همچنان بر پاکدامنی و صلاحیت وافر خویش می‌بود و به هیچ گونه در آن عمل رضاطلبی نمی‌نمود.

چون لطیف از وی مایوس و محروم ماند و امید وصال او منقطع گشت، او را غصّه در کار آمد. دامن مغادرت چست کرد. برادر طفلی داشت سببی، و آن کودک را با خورشید مؤانستی شده، چنانکه شبها در کنار او بودی و همواره پهلوی او غنودی. حاصل لطیف شبی به جهت متهم گردانیدن خورشید و ایذاء رسانیدنش، حلق آن طفل را ببرید و جامه‌های خورشید را از خون کشته ملطخ و مصبغ گردانید و کاردی خون‌آلود در کنارش نهاد خلق بیدار شدند و حال حلق کودک بر آن نوع دیدند. خورشید را ملامت کردند، و هرکس ناسزایی می‌گفت و طپانچه‌ای بر روی همچون ماهش می‌زد و مویش برمی‌کند. و لکن بازرگان را به هیچ سبیل بروی گمان نمی‌شد و در برائت حال او وقوفی تمام داشت و مردمان را از رنجانیدن او مانع می‌بود. فامّا از برای سوز فرزند را گمانی در باب آن مستوره هم می‌داشت. زود او را دستوری داد و از کلبهٔ خویش اخراج کرد. نازنین حیران و گریان و نالان و بی‌سامان بیرون آمد، در اثنای راه مگر جوانی را به سبب مطالبهٔ اموال بر دار می‌کردند و به جهت مواضعه مالی سیاست می‌نمودند. خورشید را شفقت آمد و دلش بر آن جوان بسوخت زیرا که این درد دیده بود و چاشنی این شربت چشیده و گفته‌اند، نظم:

آن کس داند حال دل مسکینان کو نیز از این نمط کلاهی دارد

زنینه جمله زر و زیور خویش بگشاد، و بدان زیور و پیرایه، آن مرد را خلاص داد، و

خلایق در جوانمردی اش حیران ماندند و بر مروّت او ثنا و آفرین خواندند، و آن جوان را گمان آنکه نازنین را، جمال او باعث گردانده است، آنگاه او را از آن ورطه به چندان زر خلاص داده، بدان گمان تباه دنبال خورشید گرفت.

برابر قافلهٔ حجاز راه بیت‌الحرام برداشت. چون چند منزل برفت و غرض آن جوان به حصول نپیوست، او نیز در غصه شد و مکر و بدسگالی بنیاد کرد، و در غیبت کدبانو را بر دست بازرگانی ــ که این کنیزک است بفروخت و بازگشت.

چون پس از زمانی خورشید را از حقیقت حال معلوم شد، متحیّر بماند، و در زاری و دعا و ناله و بی قراری در ایستاد.

اتفاق را در آن حال، همرهان در کشتی نشسته بودند. دمهای سرد و آههای گرم او در کار آمد. چنانکه فزعی و شوری در عالم پیدا شد، و بادی و غوغایی در جهان پدیدار گشت. نزدیک بود که اشک چشم او طوفان نوح را آب دهد، و آتش سینهٔ او آب دریا را خشک گرداند. نظم:

آه او برق و نالهٔ او رعد　　　چشم او ابر و اشک او عطر است

چون سفینه به غرق شدن نزدیک شد، خرندهٔ خورشید که ناخدا بود، او را از شیون و گریستن او معاینه شد. دانست که همهٔ اهوال سبب این مستوره است. در حال از خدای قبول کرد و از جلیل جبّار بپذیرفت که چون کشتی از غرق شدن سلامت ماند و آن سفینه از تلاطم امواج برهد، آن جاریهٔ مشتری را آزاد کند و به جای دختران بگزیند. در حال به فرمان ذوالجلال، آن افزاع و اهوال بایستاد و آن شور و شغب بحر نماند و کشتی را آفتی نرسید بلکه سلامت به سواحل نجات رسید.

خواجهٔ بازرگان بر حکم نذری که کرده بود و در آن حالت صعب عهدی که بسته بود، خورشید را آزاد کرد و یک دست جامه ای بداد و عذر خواست. نازنین با خود اندیشید که تا من برین لباس خواهم بود و خود را بر کسوت زنان خواهم نمود، البته از خلق رهایش نخواهم یافت و از مردمان سلامت نخواهم بود. چه در مثل گفته اند: «خوبی بلاست و عنای بی غناست.» پس بر فور در شعار راهبان آمد و بر هیأت صومعه داران، زاویه ای بگزید و بندگی خلق کردن و راه حق سپردن گرفت، و این نظم را با دل پر وحشت خویش هردم گفتن گرفت. نظم:

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس　　　کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت　　　ای برادر کس او باش و میندیش از کس
بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک　　　روزها ایمنی از شحنه و شبها زعسس

و چندان طاعت و عبودیت کرد و چندان مجاهده و ریاضتش حاصل شد که در طریقت ــ

چون مردان راه دین ــ نام گرفت؛ و در حقیقت ــ همچون سالکان از طریق یقین ــ ممتاز گشت. در قدم همدم خضر بوده و در دم، همنفس عیسی شده. دست از هوی و شهوت ــ مانند روی مصلبان ــ شسته و سگ نفس امارّه را به تیغ ریاضت کشته. پس مرتبهٔ ولایتش به جایی رسید که در روی هر نابینایی که نگاه کردی، در حال چشم یافتی؛ و بر تن هر سقیمی که دست نهادی، صحیح گشتی.

این حکایت در عالم سمر گشت و این قصّه در جهان منتشر شد. اصحاب علل و ارباب امراض از اطراف و جوانب می‌رسیدند، و به میامین انفاس او، روی صحّت در آئینهٔ امنیت می دیدند، و اتفاقات ایام برحکم نص:

«من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها» کار خورشید همچنان عالی شد که تقریر افتاد، و حال آن جوانان چنانکه زبیر ــ برادرشوی خورشید ــ کور گشت، و لطیف ــ کشندهٔ کودک ــ را دستها خشک گشت، و برنای فروشندهٔ خورشید به علت جذام گرفتار آمد، و چون خبر کرامت و ولایت راهب بدیشان رسیده بود، ایشان نیز هر سه کس از شهر خویش روی بدان صومعه نهادند.

و صاعد ــ شوی خورشید ــ چون از سفر تجارت به خانه آمد، برادر را کور دید، و حکایت زن بدان جمله شنید. او نیز به عصاکشی برادر، برابر او دوید.

چون به در صومعه رسیدند و قصّهٔ حاجات خود را به وسیلت دعای صاحب زاویه به درگاه اله رفع کردند، خورشید ایشان را بشناخت، و جمله را بنواخت و گفت:

«بدانید که جملهٔ کارها که در عالم کون و فساد می گذرد، و آنچه از نیک و بد در آفاق و اقطار جهان حادث و واقع می گردد، به تقدیر سماوی متعلق است و به حکم ایزدی منوط و مربوط، ولیکن آدمی باید که صدق را همراه حال خویش گرداند، باشد که به یمن آن راستی، راه نجاتی بر وی مفتوح گردد و یا ابواب فراغ گشاده ماند....

شما نیز اگر جرمی دارید فی الحال در میان آرید. ایشان در آن کار متحیّر ماندند و در آن قضیّه مضطر گشتند. چه اگر نگویند، حال زحمت همچنان ماند، و اگر بگویند، کار خجالت این چنین باشد، به ضرورت هریکی صورت حال و ماجرای کار خویش بازراند.

چون صاحب صومعه صدق حال و تشویر ایشان معاینه کرد، همان شرمندگی و زردروئی و اعتراف نمودن ایشان را شفیع وقت ایشان گردانید، و امداد انفاس دعا به آسمان رسانید. حق ــ سبحانه و تقدّس ــ هر همه را به یمن عقیدت و صلاحیت خورشید، صحّت کامل داد، و خورشید نیز خود را بر ایشان اظهار کرد، و گفت:

«لا تثریب علیکم الیوم». ایشان را از روی همدیگر خجالت نبود که در دیدن خورشید شرمندگیشان بیشتر روی نمود. پس هر پنج کس در آن صومعه بماندند و زهادت و عبادت بر سایر مصالح دنیا بگزیدند. چنانکه تا آخر عمر هم در آن بقعه داد طاعت بدادند و چون وقت اجل فراز رسید، رخت رحیل در بستند و خوش رفتند.»

طوطی نامه (جواهرالاسمار)، ص ۳۶۶

حکایت علوی و عالم و مخنّث

یکی علوی یکی عالم یکی حیز	به سوی روم می بردند هر چیز

(الهی نامه، ص ۴۲)

مأخذ آن روایتی است که در حدیقة الحقیقهٔ سنایی، (اوایل قرن ششم هـ.ق.) ص ۴۶۱ آمده است.

اگر چه مضمون کلّی حکایت و نتیجهٔ آن در هر دو مورد مشابه است. اما مختصر تفاوتی در طرح و بیان داستان وجود دارد.

در حدیقة الحقیقه علوی و عالم و مخنّث به جهاد می روند و به دست رومیان اسیر می شوند. اما در الهی نامه این سه تن به قصد تجارت عازم روم می شوند و راهزنان کافر آنها را به اسارت می گیرند و به سجدهٔ بت وامی دارند.

می توان گفت که روایت سنایی در مقایسه با عطّار شیوایی و انسجام بیشتری دارد و نیز از لحاظ ارتباط منطقی حوادث و بیان علت و معلول رساتر و به واقعیّت نزدیک تر است.

روایت حدیقة الحقیقة:

رفت زی روم وفدی از اسلام	تا شوند از جهاد نیکونام
وهنی افتاد تا شکسته شدند	چند کس زان میانه بسته شدند
علوی بود و دانشومندی	حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم الروم	کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بر بندید	بت به معبود خویش بپسندید
ورنه مر هر سه را بسوزانم	بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هر سه رای زدند	هر سه تن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست	بسته در دست خصم عهد شکست
که چو برکفر کرد خصم اجبار	نه به دل از زبان دهد اقرار

بعدازآن چون فرج فرازآید — بسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع — جدّم آن سرور شریف و وضیع
حیز گفتا به مرد دانشمند — که ز کار شما شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است
من که باشم مخنّث دو جهان — کز بد من جهان شود ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست پیش من یکسان — نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
سرفدی کرده‌ام پی دین را — چکنم جان و عار سجین را
کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد — بر در عار و شک قعود نکرد
ای به مردی تو در زمانه مثل — حیز مردی چنین نمود عمل
تو که مردی چنین عمل بنمای — ورنه بیهوده این فقع مگشای[۱]

حدیقة الحقیقة، ص ٤٦١

حکایت انوشیروان وپیرمرد درختکار

خری می راند نوشروان چو تیری — به ره در چون کمانی دید پیری

(الهی نامه، ص ٤٤)

این حکایت در مرزبان‌نامه ــ که اصل آن به لهجۀ قدیم طبری در قرون چهارم هجری تألیف شده ــ باب نهم، ص ۲۹۲ و در سیاست‌نامه (تاریخ تألیف: بین سالهای ٤٧٥ــ٤٨٤ هـ.ق.) فصل سی و ششم، ص ۱۷۵ آمده است.

مضمون اصلی حکایت گفتگوی انوشیروان و باغبانی سالخورده است که به روایت مرزبان نامه درخت انجیروبه روایت سیاست نامه ·درخت جوز می نشاند. در الهی نامه نوع درخت مشخص نیست اما نحوۀ بیان داستان مشابهت بیشتری با سیاست‌نامه دارد و با توجه به اینکه امکان دسترسی عطّار به مرزبان‌نامه و استفاده از آن ــ که به لهجۀ طبری بوده ــ بعید می نماید، می توان احتمال داد که آن را از سیاست‌نامه اخذ کرده و یا این حکایت در بین مردم آن روزگار شایع و

۱ــ حدیقة الحقیقه و طریقة الشریعه، اثر سنائی غزنوی، به تصحیح و تحشیه مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، بهمن‌ماه ۱۳۵۹، ص ٤٦١

رایج بوده است.

روایت مرزبان نامه:

«آزاد چهر گفت شنیدم که روزی خسرو به تماشای صحرا بیرون رفت، باغبانی را دید، مردی پیر سالخورده، اگرچه شهرستان وجودش رو به خرابی نهاده بود و آمد شد خبرگیران خبیر از چهار دروازه باز افتاده و سی و دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش در خزان عمر و برگ‌ریزان عیش شکوفهٔ تازه بیرون می آورد و بر لب چشمهٔ حیاتش بعد از رفتن آب طراوت خطی سبز می دمید. در اخریات مراتب پیری درخت انجیر می نشاند.

خسرو گفت: ای پیر جنونی که از شعبهٔ شباب در موسم صبی خیزد در فصل مشیب آغاز نهادی، وقت آنست که بیخ علایق ازین منبت خبیث برکنی و درخت در خرم‌آباد بهشت نشانی، چه جای این هوای فاسد و هوس باطل است؟ درختی که تو امروز نشانی میوهٔ آن کجا توانی خورد؟

پیر گفت:

«دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورند»

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

خسرو از وفور دانش و حضور جواب او شگفتی تمام نمود، گفت: ای پیر اگر ترا چندان درین بستان سرای کون و فساد بگذارند که ازین باغستان ترا درخت میوه‌ای به من تحفه آری، خراج این باغستان ترا دهم، القصّه امید به وفا رسید، درخت میوه آورد و تحفه به پادشاه برد و وعده به انجاز پیوست[۱].»

روایت سیاست نامه:

«روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می رفت و بر کنار دیهی گذر کرد، پیری را دید نودساله گوز در زمین می نشاند. نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که ده سال و بیست سال بباید تا گوز کشته بر دهد.

گفت: «ای پیر جوز می کاری؟»

گفت: «آری خدایگان.»

گفت: «چندان زنده باشی که برش بخوری؟»

۱ــ مرزبان‌نامه، تصحیح علامه قزوینی و حاج سید نصرالله تقوی، باب نهم، ص ۲۹۲

گفت: «کشتند و خوردیم کاریم و خورند.»
نوشیروان را خوش آمد، گفت: «زه!»
در وقت خزینه دار هزار دینار بدین پیر داد.
پیر گفت: اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده چنانکه پرسید ــ نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟»
نوشیروان گفت: «زهازه!»
خزینه دار دو هزار دینار دیگر بدو داد از بهرآنکه دو بار «زه» بر زفان او برفت[1].»
این داستان در یکی از قطعات ابن یمین و در مجموعه فابلهای لافونتن[2] نیز آمده است.

شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار / شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر
پیر دهقان جوزبن می کشت با او گفت شاه / نیستی گویی بتحقیق از فلاحت باخبر
جوزبن گویند نارد کمتر از سی سال بار / تو کجا یابی ازو بر، روزگار خود مبر
گفت ما خوردیم بر از کشته های دیگران / هرکه آید گو بری از کشته های ما بخور
شاه را ازوی خوش آمد این سخن گفتا که زه / یک هزار از بهر وی گنجور شد بشمرد زر
پیرگفت ارکشت غیری بر به سی سال آورد / کشت من باری به یک روز آمد ای خسرو به بر
شاه کسری بهر تحسین بار دیگر گفت زه / خازنش چون بار اول داد زر بار دگر[3]

حکایت ابراهیم ادهم ودرویش

مگر یک روز ابراهیم ادهم / بپرسید از یکی درویش پرغم
(الهی نامه، ص ۴۸)

حکایتی بدین مضمون در کتاب «ترک الاطناب فی شرح الشهاب» تالیف ابن قضاعی که ترجمهٔ فارسی کتاب شهاب الاخبار محمد قضاعی مغربی (متوفی ۴۵۴) است آمده است. عطّار در تذکرة الاولیاء نیز این حکایت را نقل کرده است.
روایت ابن قضاعی:
«چنین گفته اند که مرد چون بالغ شد به کنار دریا رسید و چون زن خواست در کشتی

۱ــ سیرالملوک (سیاست نامه)، تألیف خواجه نظام الملک، به اهتمام هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، ۱۳۵۳، ص ۱۷۵

۲ــ مجموعه فابلهای لافونتن، فابل ۱۲۹

۳ــ دیوان اشعار ابن یمین فریومدی (متوفی ۷۲۲)، به تصحیح و اهتمام حسینعلی باستانی راد، از انتشارات کتابخانه سنایی، بهمن ماه ۱۳۴۴، تهران، ص ۴۱۲

نشست و چون فرزند آمد کشتی بشکست اِمّا غرق شود و اِمّا بر تخته ای برکنار افتد[1].

نظیر این داستان را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۱۱، بدینگونه آورده است:

«از درویشی پرسید [ابراهیم ادهم] که «زن داری؟»»

گفت: «نه»

گفت: «فرزند داری؟».

گفت: «نه».

گفت: «نیک نیک است».

آن درویش گفت: «چگونه؟».

گفت: «آن درویش که زن کرد، در کشتی نشست، و چون فرزند آمد غرق شد[2]».

حکایت دیدار یعقوب و یوسف

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار　　به یک دیگر رسیدند آخر کار

(الهی نامه، ص ۵۱)

ظاهراً مأخذ این حکایت روایتی است که در قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۱۸ آمده و عطّار با مختصر اختلاف آن را نقل کرده است. بنا به روایت عطّار یعقوب بعد از دیدار یوسف و شکوه از روزگار هجران خطاب به فرزند می گوید:

چرا کردی چنین بیدادی آخر　　به من یک نامه نفرستادی آخر

و یوسف پاسخ می‌دهد:

ز شرح حال و احوال سلامت　　چو من بنوشتمی نامه تمامت

بجز نام خدا بالای نامه　　نماندی خط ز سر تا پای نامه

نویسندهٔ قصص الانبیاء اشاره‌ای به محوشدن خطوط نامه های یوسف ندارد و مطلب را بگونه‌ای دیگر نقل می کند. اما نتیجهٔ کلّی داستان که بیان حاکمیت اراده و مشیّت پروردگار بر امور می باشد در هر دو مورد مشابه است:

۱– ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ترجمهٔ فارسی کتاب «شهاب الاخبار فی الحکم والامثال و الآداب، تألیف ابن قضاعی «ابوالحسن علی بن احمد بن علی» تاریخ تألیف: اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم، به کوشش محمد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران (۹۳۶)، آذرماه ۱۳۴۳، ص ۱۹

۲– تذکرة الاولیاء، تألیف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، تهران ۱۳۵۵، ص ۱۱۱

«تا عالمیان بدانندی که وی (خدا) آن کند که خواهد.»

قصص الانبیاء، ص ۱۱۸

وعطّار می گوید:

«اگرچه خواستم من حق نمی خواست — از آن کاری به دست من نشد راست»

الهی نامه ص ۵۱

روایت قصص الانبیاء بدینگونه است:

«در قصّه چنین آمده است که تا یوسف در مصر بود پنجاه نامه بیش نبشت به خبر پدر و خدای تعالی ــ حکم چنان کرده بود که هیچ نامه به وی نرسید و هرباری سببی افتادی تا آن وقت که حکم خدای ــ تعالی ــ راست شد، تا عالمیان بدانند که وی آن کند که خواهد[۱].»

حکایت یوسف و ابن یامین

چو پیش یوسف آمد ابن یامین — نشاندش هم نفش بر تخت زرّین

(الهی نامه، ص ۵۲)

مأخذ این حکایت روایتی است که نیشابوری در قصص الانبیاء بدینگونه نقل کرده است:

«... پس بفرمود تا طعام آوردند. خوانسالار گفت برخیزید تا بجای نان خوردن روید. یوسف گفت: «همین جای بیارید تا ایشان طعام می خورند و من حدیث می کنم با ایشان» او بفرمود تا شش خوان بساختند، و وی از حال پدر می‌پرسید و به زیر نقاب به سوی ابن یامین می نگریست و می گریست.

پس خوان آوردند. یوسف گفت هردوتن که ازیک مادرید بهم نان خوارید. هر دو تن بر یک خوان بنشستند. ابن یامین تنها بماند، گریستن گرفت.

یوسف گفت: «چرا می گریی؟»

گفت: «مرا برادری بود هم از مادر من و گم شدست. اگر او با من بودی، هر دو بنشستیمی و خوردیمی.»

یوسف گفت: «دستوری دهید تا وی با من بنشیند و طعام خورد».

۱ــ قصص الانبیاء، تألیف ابواسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمائی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۱۹، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۹، ص ۱۱۸

ایشان گفتند: او را فخر باشد که با عزیز نان خوارد.

برادران گفتند: «این شغل آسمانیست که کار ابن یامین به جایی رسید که به نان خوردن با عزیز می نشیند.»

یهودا گفت: «همان حدیث من است که این یوسف است.»

پس یوسف گفت که من پیش عام طعام نخوارم، خوان بردارید و به جای نان خوردن من برید تا من با وی طعام خورم، که او تنها ماندست و غمگین شدست.

پس به خانه در آمدند. چون در خانه بنشستند، یوسف نقاب از روی برداشت. ابن یامین به وی نگریست، بانگی کرد و بیهوش شد. یوسف بفرمود تا آب بر روی او زدند. چون بهوش آمد باز آمد می گریست.

یوسف گفت: «ای جوان، چه رسید ترا؟ مگر علتی داری؟ یا ترا صرع رسید؟»

گفت: «نه یا عزیز که ما پیغامبرزادگانیم، چون به تو نگرستم بس مانند بودی بدان یوسف برادر من که گم شده است.»

یوسف گفت: «یا ابن یامین غم مدار که همان یوسف برادر توام.»

ابن یامین دگرباره بیهوش شد.

یوسف بفرمود تا گلاب آوردند و بر روی او زدند تا به هوش باز آمد. چون به هوش باز آمد یوسف گفت: «ای ابن یامین پدرم چونست؟»

گفت: «در بیت الاحزان نشسته است و از غم تو نابینا شده.»

یوسف گریان شد و چندان بگریست که بیهوش شد.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۲۷

حکایت شبلی و نانوا

مگر بودست جائی نانوایی که بشنید او ز شبلی ماجرایی

(الهی نامه، ص ۷۱)

نظیر این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء نیز آورده و آن را به شبلی و نابینا نسبت داده است. اما ظاهراً «نانوا» مناسبت بیشتری با کیفیت داستان دارد و احتمال تحریف کلمهٔ «نانوا» به «نابینا» بعید بنظر نمی رسد. بخصوص که تلفظی از نانوا به‌صورت «نانبا» در متون قدیم دیده می شود.

حکایت تذکرة الاولیاء بدینگونه است:

«نقل است که نابینایی بود در شهر، که از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده، او را نادیده، روزی به اتفاق، شبلی به او افتاد، گرسنه بود.

گرده‌یی برگرفت. مرد نابینا از دست او باز ستد و او را جفا گفت. کسی نابینا را گفت که: «او شبلی بود». آتش در نابینا افتاد. از پس او برفت و در دست و پای او افتاد و گفت: «می خواهم غرامت آن را دعوتی بدهم». شبلی گفت:

«چنان کن». مرد دعوتی ساخت و قرب صددینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که: «شبلی امروز مهمان ماست». چون به سفره بنشستند، کسی از شبلی پرسید که: «شیخا نشان بهشتی و دوزخی چیست؟»

گفت: «دوزخی آن بود که گرده‌یی برای خدای ــ تعالی ــ به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صددینار در دعوتی خرج کند، چنین که این نابینا کرد، و باز نشان بهشتی برخلاف این بود.»

تذکره الاولیاء، ص ۶۲۵

مناظرهٔ مسیح با دنیا

مسیح پاک کزعقبی علوداشت   بسی دیداردنیا آرزوداشت

(الهی نامه، ص ۷۳)

این حکایت در احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۵۸۹ و کیمیای سعادت، ص ۶۷ و نصیحة الملوک، ص ۵۶ و لطائف الحکمة، ص ۲۰۰ آمده است. همچنین در نهج البلاغه ۱۵۳/۱، ص ۴۱۵ و مرزبان‌نامه باب سوم، ص ۷۸ دنیا به زنی فریب کار تشبیه شده است.

این تمثیل در اشعار شعرای ایران نیز راه یافته و موجب ابداع ترکیباتی، نظیر: پیره‌زن عشوه گر دهر و عجوزهٔ هزارداماد شده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«و آمده است که عیسی ــ علیه السّلام ــ در مکاشفات خود دنیا را دید در صورت زالی دندان شکسته که از هر زینتی چیزی داشت. پس وی را گفت:

چند شوی داشته‌ای؟ گفت: نتوانم شمرد.

گفت: همه بمرده‌اند یا همه تو را طلاق داده‌اند؟

گفت: بل همه را بکشته‌ام.

پس عیسی گفت: «وای بر شویان باقی، چگونه عبرت نمی گیرند از شویان ماضی که

یکان یکان را چگونه بکشته ای و از تو ترسان نمی باشند[1]!»

حضرت علی علیه السلام نیز دنیا را به زنی تشبیه کرده و فرموده است:

«یا دنیا یا دنیا ... قد طلقتک ثلا ثا لارجعة فیها».

نهج البلاغه ۱۵۳/۱، به نقل از تعلیقات لطائف الحکمه، ص ۴۱۵

در مرزبان نامه، باب سوم، ص ۷۸ نیز دنیا بهمین صورت ترسیم شده و نویسنده پس از نقل داستان (سه انباز راهزن با یکدیگر) نتیجهٔ حکایت را بدینگونه بیان کرده است:

«... اکنون بکوش تا باشد که به نیرنگ دانش ما خود را از صحبت این گنده پیر رعنا و سالخوردهٔ شوها که چون تو بسیار شوهران را در چاه بیراهی سرنگون افکندست رهایی توانی داد و آنچه را سعادت جاودانی و نعیم باقیست بدست توانی آورد.»

مرزبان‌نامه، باب سوم، ص ۷۸

روایت لطائف الحکمه:

«مثال سوم: دنیا به زنی خوب صورت زشت سیرت بماند که جمال خود را به زینت بیاراید، چون شوهر کند شوهر را بکشد. عیسی علیه السلام فرمود، دنیا را به من نمودند در صورت عجوزی که بر وی زینت بسیار باشد.

گفتم: چند شوهر کردی؟ گفت: نتوانم شمردن. گفت: بمردند یا تو را طلاق دادند؟ گفت: همه را بکشتم. گفت: وای بر شوهران تو که خواهی کردن، اعتبار نگرفتند از شوهران گذشته[2]؟»

این تمثیل در اشعار شعرای ایران نیز راه یافته و موجب ابداع ترکیباتی نظیر پیره‌زن عشوه گر و عجوزهٔ هزارداماد شده است[3]:

«جهان خواب است و ما در وی خیالیم — چرا چندین در او ماندن سگالیم
زنی پیر است پنداری نکوروی — که در چاه افکند روزی دو صد شوی»

ویس ورامین، ۳۷۱-۳۷۲

۱- ترجمهٔ احیاء علوم الدین، از مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیوجم انتشارات بنیاد فرهنگ ایران (۲۷۹) فلسفه و عرفان (۲۷)، تهران، ص ۵۸۹

۲- لطائف الحکمه، از سراج الدین محمود ارموی، تصحیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی تهران (بنیاد فرهنگ ایران)، ۱۳۵۱، ص ۲۰۰

۳- به نقل از تعلیقات لطائف الحکمه، ص ۴۱۴ - ۴۱۵

«این جهان پیرزنی سخت فریبنده است نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده مگر آزاد شود گردنت از عارش»
دیوان ناصر خسرو، ص ۲۱۱

«هست دنیا گنده پیری گوژپشت صدهزاران شوی هر روزی بکشت»
اشتر نامه، ص ۳۹

«دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولیک با کس بسر همی نبرد عهد شوهری»
کلیات سعدی، ص ۴۷۶

«دل در این پیره زن عشوه گر دهر مبند کاین عروسی است که در عقد بسی داماد است»
دیوان خواجو، ص ۲۸۰

«مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است»
دیوان حافظ، ص ۲۷

حکایتا رهبان و شیخ ابوالقاسم

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد درش بر بست و یک روزن در او کرد
(الهی نامه، ص ۷۵)

این حکایت در مآخذ متعدد از جمله: رسالهٔ قشیریه، (تاریخ تألیف: ۴۳۸ـ۴۳۷) باب ششم، ص ۱۵۴ و در کشف المحجوب هجویری، (متوفی ۴۶۵) ص ۲۶۱، از قول ابراهیم خواص و در احیاء علوم الدین غزالی، ربع منجیات، کتاب مراقبه و محاسبه، ص ۱۱۴۵ به روایت عبدالواحد بن زید و در تذکرة الاولیاء، ص ۶۰۵ نقل شده است.

طرح کلّی داستان و نکته های عرفانی و اخلاقی آن در تمامی مآخذ همانند و مشابه است امّا از قول راویان مختلف نقل شده است. سعدی نیز در بوستان حکایتی نزدیک بدین مضمون دارد و در مآخذ اسلامی این تمثیل به تکرار آمده است.

در رسالهٔ قشیریه که نخستین مأخذ این حکایت است راوی در داستان نقشی ندارد:

«رهبانی را دیدند، گفتند او را توراهبی؟ گفت: نه من سگبانی ام، این نفس من سگی است فرا مردمان همی افتد، وی را از میان ایشان بیرون آورده ام تا مردمان از وی سلامت یابند.»

روایت احیاء علوم الدین:

«و عبدالواحد بن زید گفت که: به صومعهٔ راهبی رسیدم از راهبان چین، او را ندیدم، آواز دادم و گفتم: ای راهب! جواب نداد. بار دوم آواز دادم، هم جواب نداد. بار سوم آواز دادم، از بالا

در من نگریست و گفت: من راهب نه ام، راهب آن باشد که از خدای آسمان بترسد، و کبریای او را معظم باشد، و بر بلای او صابر، و به بقای او راضی، و آلای او را سپاس دارد، و نعمای او را شکرگزار، و عظمت او را متواضع، و عزّت او را متذلل، و قدرت او را منقاد و مهابت او را خاضع، و در حساب و عقاب او متفکّر.

پس روز روزه‌دار باشد، و شب نماز گزارد، ذکر آتش و پرسیدن جبّار او را بی‌خواب کرده، او راهب باشد، و اما من سگی گزنده‌ام، نفس خود را در این صومعه از مردمان بازداشته‌ام تا ایشان را نگزم.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات کتاب مراقبه و محاسبه ص ۱۱۴۵

روایت بوستان:

«ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش — یکی را نُباح سگ آمد به گوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آوا ز پای — هلا گفت بر درچه پایی؟ در آی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم — کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب — فتاد از بلندی به سردر نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش به عیّوق برد[1]

حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بود از اهل رازی — نکردی هیچ جز تنها نمازی
(الهی نامه، ص ۸۰)

حکایتی بهمین مضمون در کتاب جواهر الاسرار و زواهر الانوار کمال الدین حسین

۱ــ بوستان سعدی، تصحیح و توضیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، تهران ۱۳۵۹، باب چهارم، ص ۱۱۷

خوارزمی، عارف قرن نهم، دربارهٔ امام محمد غزالی و برادرش احمد غزالی آمده است که به نقل آن می پردازیم:

«روزی امام محمد غزالی به برادرش احمد بطور عتاب گفت که مردم از اقاصی بلاد اینجا می آیند تا در نماز جماعت به ما اقتدا کنند و تو با وجود قرب جوار با ما نماز جماعتی نمی گزاری. شیخ احمد گفت: اگر شما به امامت قیام نمائید من هرگز سرنپیچم، وقت ظهر درآمد و به نماز جماعت برخاستند، شیخ احمد به برادرش اقتدا کرد، در آن اثنا شیخ احمد بیرون آمد و با اصحاب خود اعادهٔ نماز کرد، امام محمد چون از نماز فارغ شد بدو عتاب نمود که چرا این کار کردی؟

شیخ احمد در جواب گفت: «من بر مقتضی شرع عمل کردم چه تا آن حضرت در نماز بود اقتدا کردم و چون رفت تا استر خود را آب دهد ما بی امام نماز نتوانستیم گزارد، امام محمّد را رقّتی دست داد و گفت: «عجبا! خدای را دوستانند که جواسیس قلوبند، برادرم راست می گوید، مرا در اثنای نماز به خاطر گذشت که استر را آب نداده‌اند.»

غزالی نامه، ص ۴۰۳، به نقل از شرح مثنوی کمال الدین حسین خوارزمی

حکایت عزرائیل و سلیمان

شنیدم من که عزرائیل جانسوز / در ایوان سلیمان رفت یک روز

(الهی نامه، ص ۸۱)

حکایت «عزرائیل و سلیمان» از جمله داستانهایی است که مورد توجّه بسیار بوده و قبل از عطّار و نیز بعد از او در مآخذ متعدد آمده است.

استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ و قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۱۲ منابع ذیل را ذکر کرده اند:

حلیة الاولیاء، طبع مصر، ج ٤، ص ۱۱۸ و احیاء علوم الدین، ج ٤، ص ۳۳۷ و جوامع الحکایات عوفی، باب سیزدهم از قسم چهارم وعجایب‌نامه از مؤلفات قرن ششم، و کتاب یذکر فیه حماقة اهل الاباحه (نسخهٔ کتابخانهٔ ملک).

علاوه بر آنچه شادروان فروزانفر نوشته اند مآخذ دیگری نیز برای این داستان می توان یافت که از آن جمله است:

ترک الاطناب فی شرح الشهاب ابن قضاعی (متوفی ٤٥٤ هـ. ق.) ص ۷۴۳ و کیمیای سعادت غزالی، ص ۸۷۲ و نصیحة الملوک غزالی، ص ۷۳ و اسکندرنامهٔ منثور، ص ۲۸۷ و

کشف الاسرار میبدی، جلد اول، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۶۵۱، در ذیل آیهٔ شریفهٔ «وَ قاتِلُوا فی سَبیلِ اللهِ وَ اعْلَمُوا اَنَّ اللهَ سَمیعٌ عَلیمٌ».

آیهٔ ۲۴۳ سوره بقره

در تمامی این موارد، مشابه بودن عناصر اصلی داستان نمودار این است که همهٔ آنها از ریشهٔ واحدی نشأت گرفته اند، اما تعیین ریشهٔ اولیه یا «داستان مادر» بطور قطع و یقین دشوار است و از مرحلهٔ حدس و گمان فراتر نمی رود.

ابن قضاعی در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب این حکایت را در ذیل حدیثی منقول از پیغمبر(ص) نقل کرده است و احتمال دارد که همین حدیث هستهٔ اولیه و مبنای ایجاد چنین داستانی باشد.

ـــ روایت ابن قضاعی:

«اذا اَرادَ اللّهُ تعالیٰ قَبْضَ عبدٍ بارض جَعَلَ فیهٰا حاجةً»

گفت پیغامبر «صلی الله علیه»: «هرگاه که خدای ـــ تعالی ـــ خواهد که جان بندای به زمینی بستاند او را آنجا حاجتی دهد تا آنجا رود و بمیرد.»

«اندر خبر است که مردی بازرگان پیش سلیمان پیغامبر ـــ علیه السلام ـــ نشسته بود. ملک الموت ـــ علیه السلام ـــ بیامد و در وی نگرید و سلیمان پیغامبر را علیه السلام گفت که این مرد را اجل نزدیک است، یک زمان ماند وی را از زندگانی، و لکن جان وی به چین می باید ستدن. ملک الموت درین سخن بود که آن مرد گفت یا رسول الله مرا آرزوست که چین را ببینم. باد را بفرمای تا مرا آنجا برد. سلیمان ـــ علیه السلام تبسّم کرد و باد را فرمود تا او را به چین برد و ملک الموت، آنجا جان وی بستد.»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۷۴۳

روایت کشف الاسرار:

«سلیمان روزی نشسته بود و ندیمی با وی، ملک الموت درآمد و نیز در روی آن ندیم می نگریست، پس چون بیرون شد آن ندیم از سلیمان پرسید که این چه کس بود که چنین تیز در من می نگریست؟

سلیمان گفت: «ملک الموت بود. ندیم ترسید، از وی درخواست که باد را فرماید تا وی را به زمین هندوستان برد».

سلیمان باد را فرمان داد تا وی را به هندوستان برد، پس هم در ساعت ملک الموت باز آمد، سلیمان از وی پرسید که آن تیز نگرستن تو در آن ندیم ما چه بود؟

گفت: عجب آمد مرا که فرموده بودند تا جان وی همین ساعت در زمین هندوستان قبض کنم، و مسافتی عظیم دیدم و میان این مرد و میان آن زمین، پس تعجّب می کردم تا خود چون بود این حال، و چنین افتاد که دیدی[۱]!»

امام محمد غزالی که آثار وی تأثیری انکار ناپذیر در آثار عطّار داشته این حکایت را در چهار اثر خود (احیاء علوم الدین، کیمیای سعادت، نصیحة الملوک و کتاب یذکر فیه حماقة اهل الاباحة) نقل کرده است و ما در اینجا به ذکر روایت نصیحة الملوک بسنده می کنیم:

«روایت کنند که ملک الموت یک روز به نزدیک سلیمان بن داود ــ علیه السلام ــ شد، و تیز در ندیم او نگریست و بیرون شد.

ندیم گفت: «یا رسول الله! این که بود که در من نگریست؟»

گفت: «ملک الموت بود».

گفت: «ترسم که مرا بخواهد بردن، مرا این ساعت از دست او برهان.»

گفت: «چگونه رهانم؟»

گفت: «باد را بفرمای تا مرا همین ساعت به زمین هندوستان برد، تا باشد که مرا باز نیابد.»

سلیمان باد را بفرمود تا او را به اقصای هندوستان برد در حال و ساعت.

پس ملک الموت دیگر باره به نزدیک سلیمان باز آمد. سلیمان گفت: «چه سبب بود که در آن مرد بسیار می نگریستی؟»

گفت: «عجب می داشتم که مرا فرموده بودند که جان او بستان بر زمین هندوستان و وی از هندوستان دور بود، تا اتفاق همچنان افتاد که تقدیر الهی بود[۲].»

و بعد از عطّار مولوی این حکایت را بدینگونه به نظم درآورده است:

راد مردی چاشتگاهی دررسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

۱ــ کشف الاسرار وعدة الابرار، تألیف ابوالفضل رشیدالدین میبدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، چاپ سوم، ۱۳۵۷، انتشارات امیرکبیر، ج ۱، ص ۶۵۱.

۲ــ نصیحة الملوک، تالیف ابوحامد محمد غزالی طوسی، تاریخ تألیف اوائل قرن ششم تصحیح جلال الدین همایی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران آذرماه ۱۳۵۱، ص ۷۳

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قصر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره زخان
گفت من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق که امروز هان — جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صدپرست — او بهندستان شدن دور اندرست[1]

حکایت عشق مجنون

چو مجنون درگه لیلی بدیدی — نبودی تاب آنش می‌دویدی

(الهی نامه، ص ۸۷)

شیخ احمد غزالی طوسی (متوفی ۵۲۷) در رسالهٔ سوانح ۱۷٤ حکایتی دارد که از نظر مضمون با داستان عطّار مشابه است:

«آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: «این مرد از عشق هلاک خواهد شد، چه زیان دارد اگر یک بار دستوری باشد تا او لیلی را ببیند.»

گفتند: «ما را از این معنی هیچ بخلی نیست، لیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد.»

مجنون را بیاوردند و درِ خرگاه لیلی برگرفتند، هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون دربایست گفتن، بر خاک در پست شد.

گفتند که: ما که گفتیم که او طاقت دیدار لیلی ندارد، مگر مجنون با خاک سر کوی او کاری داشت.»

رسالهٔ سوانح، ص ۱۷٤

حکایت نابینا و شیخ نوری

مگر پوشیده چشمی بود در راه — که بگشاده زبان می گفت الله

(الهی نامه، ص ۸۹)

۱ـ مثنوی معنوی، به سعی و اهتمام و تصحیح رینولدالین نیکلسون، انتشارات بریل لیدن، ۱۹۲۵ میلادی افست علمی، ج ۱، ص ۵۹

مأخذ آن حکایتی است در کشف المحجوب هجویری که به عبدالله تستری نسبت داده شده است، به شرح زیر:

«وقتی عبداله تستری اندر خانه ای بود، چوبی از هوا در افتاد بر سر وی آمد و بشکست، قطره های خون از سرش بر زمین می آمد، نبشته پدید می شد که الله، الله[1].»

عطّار در کتاب تذکرة الاولیاء ص ۴۷۴ نیز این حکایت را با عباراتی مشابه الهی نامه ذکر کرده در صفحهٔ ۶۱۷ همان کتاب آن را منسوب به شبلی دانسته است:

«نقل است که یک بار به سنگ پای او [شبلی] بشکستند. هر قطره خون که از وی بر زمین می چکید نقش «الله» می شد».

تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۷

«نقل است که روزی نابینایی می گفت: الله، الله» نوری پیش او رفت و گفت: «تو او را چه دانی؟ و اگر بدانی زنده نمانی». این بگفت و بی هوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نو دروده، و چرخ می زد و آن نی در پای و پهلوی او می رفت و خون روان می شد و از قطرهٔ خون «الله، الله» بازدید می آمد.

تذکرة الاولیاء، ص ۴۷۴

حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه   که از همدان برون افتاد ناآگاه

(الهی نامه، ص ۸۹)

عین القضاة همدانی (مقتول به سال ۵۲۵ هـ. ق.) در رسالهٔ لوایح، ص ۲۹، روایتی نقل می کند در مورد چگونگی آیین و مراسم هندوانی که در بت‌پرستی به مراحل کمال عشق می رسند، این روایت در الهی نامه از زبان شیخ ابوالقاسم همدانی که خود نظاره گر آیین ترسایان در بتخانه بوده است بیان می شود. گرچه روایات مذکور به نتیجه ای عرفانی منتهی شده اما ریشهٔ حکایت را باید در معتقدات و مراسم دوران گذشته جستجو کرد، اعتقاد به پیشگویی و سحر و طلسم و نیرنگ و افسون از ویژگیهای تفکّر دوران باستان بوده است. ابن ندیم فن دوم از مقاله هشتم الفهرست را به اخبار و آثار عالمان این رشته ها اختصاص داده[2] و از این مراسم تحت عنوان

۱ــ کشف المحجوب، تألیف ابوالحسن علی بن عثمان الجلاّبی الهجویری، تصحیح د ــ ژوکوفسکی، با مقدمهٔ قاسم انصاری، انتشارات طهوری، تهران ۱۳۵۸، ص ۲۴۵

۲ــ الفهرست ابن الندیم، ترجمهٔ محمدرضا تجدد، چاپ دوم، ۱۳۴۶، ص ۱۴۷ ــ ۱۵۴

حکایات رأس چنین سخن گفته است:

«آن رأس، سر انسانی است که صورتش بنا به عقیده‌ای که صابئان درباره صورت ستارگان دارند، مانند صورت عطار است و اگر چنین کسی که به عقیدهٔ آنها عطاری صورت است پیدا شود، به هر حیله و دسیسه‌ای که امکان داشته باشد او را دستگیر می کنند و با وی کارهایی انجام می دهند از آن جمله او را در مدّت زیادی در روغن زیتون و بورک می نشانند تا مفاصلش سست شود و به حالتی درآید که اگر سر او را به سوی خود کشند بدون آنکه بریده باشند، آن سر از بدن جدا می شود و به همین جهت این مثل را از قدیم زده‌اند که فلانی در روغن زیتون است و این را دربارهٔ شخصی گویند که در سختی و ناراحتی باشد... و این معتقدات و امثال آن دربارهٔ سر و تعظیمی که از آن دارند و حیلتهایی که در آن به کار برند و کارهایی را که پیش از جداساختن سر و پس از آن انجام دهند و چیزهایی که از بدن آن بی سر گیرند، به تفصیل در کتابی به نام «الهاتفی» شرح و بسط داده شده است[1].

قریهٔ سر پرستان که نظامی در اقبالنامه، ص ۱۴۸ ـ ۱۵۰ به آن اشاره کرده ظاهراً مأخوذ از همین روایات باستانی است و در واقع قریهٔ همان جمعیّت حرانیان است که مأمون آنان را اصحاب الرأس[2] خوانده و از آنان خواسته است تا بازگشت او از مرز روم به یکی از ادیان شناخته شده درآیند و یا آمادهٔ مرگ بشوند.

روایت عین القضاة:

«هندوان چون در عشق بت کمال یابند بر سر خود از خمیر کاسه‌ای بسازند و روغن و نفت دور اندازند و اندام بدان چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابلهٔ آن دیدهٔ بی بینایی بت بمیرند، چون شمنان به تعظیم، پرده از پیش جمال بت بردارند ایشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در نفت اندازند و به سیر خیال او عشقها بازند و خوش می سوزند و می سازند و به زبان حال می گویند:

ای جان شکسته در میان آتش	سرمست درآ و بادهٔ عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق	پروانه صفت رقص همی کن سرخوش

آنگه تمام بسوزند و دم نزنند، خاکستر ایشان بردارند و از برای شفای بیمار بکار دارند از آن اثرهای بوالعجب مشاهده کنند:

۱ــ ترجمهٔ الفهرست، ص ۵۷۰

۲ــ رجوع شود به لغت‌نامه دهخدا، ذیل اصحاب الرأس.

از سوزش عشق او اگر آب شوی — از خاک تو مردگان بسی زنده شوند[1]

روایت اقبالنامه نظامی

چو شه در ده بت‌پرستان رسید — دهی دید و ده میزبان را ندید
خدائی نه و ده خدایان بسی — نه در کس دهایی نه در ده کسی
خمی هرکس از گل برانگیخته — ز کنجد درو روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی — فکنده ز نامردمی، مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر — کشیدندی از مرد سرگشته سر
سری بودی از مغز و از پی تهی — فرومانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کلهٔ خشک پیش — وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان — شدندی بران کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید — همان روز فردا چه خواهد رسید[2]

حکایت عیسی و اسم اعظم

زعیسی آن یکی درخواست یک روز — که نام مهترحقم درآموز

(الهی نامه، ص ۹۱)

نظیر این حکایت در طبقات الصوفیه انصاری (تاریخ تألیف بعد از سال ۴۸۰ هـ. ق.) ص ۳۳۵ بطریق ذیل بیان شده است:

«شیخ الاسلام گفت که مردی وقتی فرا شیری رسید مرده، گفت: «الهی وی را زنده گردان، زنده شد و برخاست و وی را بخورد.»»

طبقات الصوفیه، ص ۳۳۵

استاد فروزانفر در کتاب (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی)، ص ۴۳ این داستان الهی نامه را مأخذ حکایتی دانسته اند که مولوی در دفتر دوم مثنوی ص ۲۵۴ بدینگونه به نظم درآورده است:

گفت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

۱ــ رسالهٔ لوایح، تالیف عین‌القضاة همدانی، تصحیح دکتر رحیم فرمنش، انتشارات هنر، تهران، خردادماه ۱۳۳۷!، هـ.ش. ص ۲۹

۲ــ اقبالنامه، تصحیح ی.ا. برتلس، نشریات فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی، آذربایجان، ص ۱۴۸، ۱۵۰

گفت ای همراه آن نام سنی که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بدان باجان کنم
گفت: خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
گفت: اگر من نیستم اسرار خوان هم تو برخوان نام را بر استخوان
خواند عیسی نام حق براستخوان از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند مغزش ریخت زود مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

مثنوی معنوی ص ۲۵۴، ۲۷۲، ۲۷۳

حکایت حسن بصری و رابعه

حسن از بصره روزی رفت بیرون به پیش رابعه آمد به هامون

(الهی نامه، ص ۹۶)

همین حکایت را عطار در تذکرة الاولیاء، ص ۷۸ بدینگونه نقل کرده است:

«نقل است که روزی رابعه بر کوهی خفته بود. نخجیران و آهوان گرد آمدند و در وی نظاره می کردند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. همه برمیدند. حسن چون آن بدید متغیّر شد و گفت: «ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟»

رابعه گفت: «تو امروز چه خوردی؟»

گفت: «پیه آبه».

گفت: «تو پیه ایشان خورده‌ای. چگونه از تو نرمند؟»»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۸

حکایت حوّا و خنّاس

حکیم ترمذی کرد این حکایت ز حال آدم و حوا روایت

(الهی نامه، ص ۱۰۲)

درمورد مأخذ این حکایت استاد فروزانفر عقیدهٔ خویش را بدینگونه بیان داشته اند:

«این قصّه بی گمان تفسیرگونه ای است از آیهٔ: الخنّاس الّذی یُوَسْوِسُ فی صُدورِ النّاس — و شاید برای تقریب مضمون حدیث: اِنَّ الشیطانَ یجری مِن اْبنِ آدم مَجْرَی الدّم (جامع الصغیر،

طبع مصر، ج ۱، ص ۸۱) نیز وضع و نقل شده است.»

شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۷۱

این مضمون را سنایی هم در یکی از ابیات حدیقة الحقیقه مندرج ساخته است:

در درون تو خصم با تو بهم لفظ مهتر که یجری مجری الدم

حدیقة الحقیقه، ص ۴۷۱

عطّار همین داستان را در تذکرة الاولیاء نیز روایت کرده است:

«چون آدم و حوّا به هم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد، روزی آدم ــ علیه السلام ــ به کار می‌رفتِ ابلیس بیامد و بچهٔ خود را ــ خنّاس نام ــ پیش حوّا آورد و گفت: «مرا مهمی پیش آمده است. بچهٔ مرا نگه‌دار تا باز پس آیم». حوّا قبول کرد. ابلیس برفت، چون آدم باز آمد پرسید که: «این کی است؟»

گفت: «فرزند ابلیس است که به من سپرده است».

آدم او را ملامت کرد که: «چرا قبول کردی؟» و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره‌یی از شاخ درختی بیاویخت و برفت و ابلیس باز آمد و گفت: «فرزند من کجاست؟» «حوّا احوال بازگفت که: «پاره پاره کرده است و هر پاره‌ای از شاخ درختی آویخته». ابلیس فرزند را آواز داد. او به هم پیوست و باز زنده شده و پیش ابلیس آمد. دیگر بار حوّا را گفت: «او را قبول کن که مهمی دیگر دارم».

حوّا قبول نمی کرد. به شفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد. پس ابلیس برفت و آدم بیامد و از او پرسید که: «چیست؟». حوّا احوال باز گفت. آدم حوّا را برنجانید و گفت: «نمی دانم تا چه سرّ است در این که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خدای می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی؟».

پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمه ای به آب انداخت و نیمه ای به باد برداد و برفت. ابلیس بیامد و فرزند را طلبید. حوّا حال بگفت و ابلیس فرزند را آواز کرد. آن اجزاء او به هم پیوست و زنده شد و پیش آن ملعون ــ یعنی ابلیس ــ بنشست. پس ابلیس دیگر بار حوّا را گفت: «او را قبول کن». حوّا قبول نمی کرد. گفت: «آدم مرا هلاک کند.» پس ابلیس سوگند داد، قبول کرد. آدم بیامد. او را دید، در خشم شد. همچنین تا چند نوبت او را به حوّا می سپرد و آدم، حوّا را می رنجانید و فرزند ابلیس را می کشت. عاقبت الامر آدم گفت که: «خدای داند که چه خواهد بود که سخن او می شنوی و از آن من نه» پس در خشم شد و خنّاس را بکشت و قلیه کرد و یک نیم بخورد و یک نیمه به حوّا داد ــ و گویند آخرین بار خنّاس را به صورت گوسفندی

آورد ــ چون ابلیس باز آمد و فرزند را طلبید حوّا باز گفت که: «او را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم». ابلیس گفت: «مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم. چون سینهٔ او مقام من شد، مقصود من حاصل گشت». چنان که حق ــ تعالی فرمود: الخنّاس الّذی یُوَسوسُ فی صُدورِ النّاس من الجنةِ و الناس.»

تذکرة الاولیاء، تصحیح استعلامی، ص ۵۲۹

حکایت گریستن ابلیس

به راه بادیه گفت آن یگانه   دو جوی آب سیه دیدم روانه

(الهی نامه، ص ۱۰٤)

این حکایت در کشف الاسرار میبدی (تألیف: ۵۲۰ هـ. ق.) جلد اول، ص ۱۶۰ در ذیل آیهٔ: «و اذ قلنا للملائکة اسجدوالآدم فسجدوا الّا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین» (سوره بقره آیه ۳٤) به روایت سهل بن عبدالله تستری و در اسرار التوحید (تاریخ تألیف: ۵۷۰ هـ. ق.) ص ۲۶۷، از قول ابوسعید ابوالخیر و در الهی نامه، ص ٤۰٤ از زبان یکی از بزرگان طریقت نقل شده است. داستان دیگری هم بهمین مضمون در الهی نامه ص ۱۱۱، تحت عنوان (حکایت موسی و ابلیس) آمده است. در تمامی منابع مذکور هدف از طرح داستان توجیه عصیان ابلیس است از امر پروردگار و تبیین جبر الهی. در کشف الاسرار، بیان طنزآمیزتر است و با مشرب رندان عارف سازگاری بیشتری دارد و پاسخ داهیانهٔ ابلیس عبدالله بن سهل تستری را ملزم به پذیرش و سکوت می کند. تعبیر سیاه بودن رنگ گلیم که کنایه از مقهور بودن در برابر تقدیر الهی است و اشاره به حدیث «السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه»[1] دارد، در کشف الاسرار و الهی نامه هردو آمده است و با توجه به این قرینه شاید بتوان گفت که مأخذ عطّار کشف الاسرار بوده است. در اسرارالتوحید زمان و مکان وقوع داستان با دیگر مآخذ متفاوت است وابلیس روز قیامت در دیوان عدل الهی مورد بازخواست قرار می گیرد و پیروانش نیز از او می خواهند که سجده بیاورد تا از محنت دوزخ رهایی یابد. عطّار برخلاف شیوهٔ معمول خویش به

۱ــ جامع صغیر، ج ۲، ص ۳۶. شرح تعرف، ج ۲، ص ۷۷
مولوی گوید:

«اشقی من شقی فی بطن ام   من سمات الله یعرف حالهم»

(دفتر اول مثنوی ــ ص ۹۲)

به نقل از احادیث مثنوی، ص ۳۵

نتیجه گیری خاصی نپرداخته و به ذکر اصل داستان بسنده کرده است.

روایت کشف الاسرار:

«سهل عبدالله تستری گفت: روزی بر ابلیس رسیدم و گفتم اعوذ بالله منک گفت یا سهل ان کنت نعوذ بالله منی فانی اعوذ بالله من الله یا سهل اگر تو می گویی فریاد از دست شیطان، من می گویم فریاد از دست رحمان، گفتم یا ابلیس چرا سجود نکردی آدم را؟ گفت یا سهل بگذار مرا ازاین سخنان بیهوده، اگر به حضرت راهی باشد بگو که این بیچاره را نمی خواهی بهانه بر وی چه نهی؟ یا سهل همین ساعت بر سر خاک آدم بودم هزار بار آنجا سجود بردم و خاک تربت وی بر دیده نهادم، به عاقبت این ندا شنیدم: «لا تتعب فلسنا نریدک.»

پیش تو رهی چنان تباه افتاده است — کز وی همه طاعتی گناه افتاده است
این قصّه نه زان روی چو ماه افتاده است — کاین رنگ گلیم ما سیاه افتاده است

کشف الاسرار و عدة الابرار میبدی، جلد اول، تفسیر سوره بقره، ص ۱۶۰

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ گفت: روز قیامت ابلیس را به دیوان حاضر گردانند. گویند این همه خلق را تو از راه ببردی؟ گوید نه ولکن من دعوت کردم ایشان را، مرا اجابت نبایستی کرد. گویند آن خود شد، اکنون آدم را سجده بیار تا برهی. دیوان به فریاد آیند که سجده بیار تا ما و تو از این محنت برهیم، او در گریستن ایستد و گوید اگر به خواست من بودی من سجده روز اول کردمی.»

اسرارالتوحید، ص ۲۶۷

حکایت شبلی

چو شبلی را زیادت گشت شورش — فرو بستند در قیدی به زورش

(الهی نامه، ص ۱۱۰)

این حکایت در اللمع ابونصر سراج، صفحهٔ ۵۰ و در رسالهٔ قشیریه (تألیف: ۴۳۷) ص ۲۸۴ و ص ۵۶۶ و در کشف المحجوب هجویری (متوفی: ۴۶۵) ص ٤٠٤ و در احیاء علوم الدین ربع منجیات، ص ۱۹۸ و ص ۹۷۶ و در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۶۰ و در تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۷ نقل شده و نیز در مثنوی معنوی دفتر دوم، ص ۱۳۵، این داستان به ذوالنون نسبت داده شده است. استاد فروزانفر در کتاب (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی)، ص ۵۳ به منابع مذکور اشاره کرده اما از داستان الهی نامهٔ عطار ذکری به میان نیاورده اند.

نحوهٔ بیان حکایت و استنتاج از آن و نیز اشخاص داستان در تمامی منابع مشابه است اما

در الهی نامه نتیجهٔ داستان با تفصیل بیشتر بیان شده و موجب تداعی سرگذشت ابلیس گردیده است که زخم دوست را به بهای نقد طاعت هزاران ساله به جان خرید و تحمل آسیب لعنت، حضور در پیشگاه محبوب را نصیب او کرد:

اگرچه رانده و ملعون راه است — همیشه در حضور پادشاه است

این حکایت در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه بدینگونه آمده است:

«شبلی را در بیمارستان بغداد بازداشتند، جماعتی در پیش او شدند، از ایشان پرسید که کی اید؟ گفتند دوستان توایم یا بابکر، سنگ فرا ایشان انداختن گرفت، همه بگریختند شبلی گفت: اگر دعوی دوستی من می کنید بر بلای من چرا صبر نکنید و این بیت گفت:

یـا اَیُّـهـا السـیِّـدُ الـکَـریمُ — حُبُّـکَ بَـیْـنَ الحَشا مُقیمُ

یـا رافِـعَ الـنَّـومِ عَـنْ جفـونی — اَنْـتَ بِـمـا مَـرَّبـی عـلـیـمٌ[1]

ترجمهٔ رساله قشیریه، باب ۲۳ درصبرِ ص ۲۸۴

روایت کشف المحجوب:

«و اندر حکایت معروفست که شبلی را به تهمت جنون اندر بیمارستان بازداشتند، گروهی به زیارت وی آمدند. پرسید مَنْ اَنْتُم؟ قالوا احبّاؤکَ، سنگ اندریشان انداختن گرفت، جمله به هزیمت شدند، گفت لو کنتم احبائی لما فررتم مِنْ بَلائی، اگر دوستان منید از بلای من چرا می گریزید که دوست از بلای دوست نگریزد.

کشف المحجوب، ص ٤٠٤

روایت احیاء علوم الدین:

«و جماعتی از مریدان بر شبلی رفتند، در بیمارستانی که در محبوس بود، سنگ در پیش نهاده داشت. گفت: شما کیانید؟

گفتند: دوستان تو.

سنگ سوی ایشان انداختن گرفت، ایشان بگریختند

گفت: چگونه دعوی دوستی می کردید؟

اگر راست گفتید، بر بلای من صبر کنید.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب محبت و شوق، ص ۹۷۶

۱ــ ای مهتر کریم، دوستی تو میان دل مقیم است، ای بردارندهٔ خواب از پلکهای من، تو بدانچه برمن گذشت دانایی.

نظیر این داستان را مولوی به ذوالنون مصری نسبت داده و آن را بدینگونه به نظم آورده است:

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
دوستان در قصّه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رأیی زدند
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقو
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
ما محبّ و صادق و دل خسته ایم / در دو عالم دل به تو در بسته ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زیّ وقاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت بادِ ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۱۳۵

حکایت عبدالله بن مبارک و گبر حکیم

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی / که گر یابد کسیت از حق وفاتی
(الهی نامه، ص ۱۱۶)

مأخذ آن حکایتی است که در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب صبر و شکر، ص ۳۶۹ و نیز در تذکرة اولیاء، ص ۲۱۸ آمده است مضمون حکایت مبتنی بر سخنان حکمت آمیز گبری است که به تعزیت عبدالله بن مبارک می‌رود. در الهی نامه این گفتار از قول بزرگی نقل شده و نتیجهٔ حکایت هم تفصیل بیشتری دارد و عطّار ضمن طرح تمثیلهای متعدد راستی را نخستین شرط تصوّف دانسته و گفته است که صوفی باید همچون الف راست و مستقیم باشد و همان گونه که مار در هنگام رفتن حرکتی پر پیچ و تاب دارد اما چون به لانه اش می‌رسد از آنهمه کژی اثری باقی نیست، سالک هم باید کژی را رها کند تا به مقصد نهائی راه یابد. آنگاه به تعریف تصوف و توکل پرداخته و این معانی را با تغییراتی دلنشین بدینگونه بنظم آورده است:

تصوّف چیست؟ در صبر آرمیدن / طمع از جملهٔ عالم بریدن

توکّل چیست؟ پی کردن زبان را ز خود به خواستن خلق جهان را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن همه انداختن آن برگرفتن

الهی نامه، ص ۱۱۶، ابیات ۲۸۳۴ ـ ۲۸۳۶

روایت احیاء علوم الدین:

«و آمده است که: ابن المبارک را پسری وفات یافت و مغی که او را می شناخت وی را تعزیت گفت، و گفت: «عاقل باید که امروز همان کند که جاهل پس از پنج روز آن را کند» (ای صبر کند). پس ابن المبارک گفت که «این سخن را از وی بنویسید.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، صفحه ۳۶۹

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید، خلقی به تعزیت او می‌رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد، روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد.» عبدالله گفت: «این سخن بنویسید که حکمت است».

تذکرة الاولیاء، ص ۲۱۸

شقیق بلخی و توکّل در بادیه

شقیق بلخی آن شیخ مدرّس مگر می‌گفت در بغداد مجلس

(الهی نامه، ص ۱۱۷)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۶ نیز آورده است. روایت الهی نامه مشابه تذکرة الاولیاء و به تعبیری شکل منظوم آن است اما حکایت بدین نتیجه منتهی شده است که شرط وصول فنای محض است و بریدن از تمامی دلبستگی ها، همچون حلاّج که در این طریق مردانه گام نهاد و از خون خویش گلگونه ساخت.

روایت تذکرة اولیاء:

«چون از مکّه باز بغداد آمد (شقیق بلخی) مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکّل بود و در اثنای سخن گفت: «در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم.» جوانی برخاست و گفت: «آنجا که چهار دانگ در جیب می‌نهادی، خدای ــ عزّ و جلّ ــ حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای عزّ و جلّ ــ نمانده بود؟»

شقیق متغیّر شد و بدان اقرار کرد و گفت: «راست می‌گوئی.» و از منبر فرو آمد.

تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۶

حکایت ابوبکر واسطی

درآمد واسطی را انتباهی — به دیوانه ستان شد درپگاهی

(الهی نامه، ص ۱۱۹)

نظیر این حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ۷۳٤ نیز آمده است. در الهی نامه، عطار پس از ذکر داستان به والایی گوهر دل اشاره کرده و آنگاه تفاوت عالم خاکی و جهان غیب را موضوع بحث قرار داده و سرانجام بدین نتیجه رسیده است که:

بچشم خُرد منگر خویشتن را — مدان هر دو جهان جز جان و تن را

تویی جمله از آتش چند ترسی — دلت عرش است و صورت هست کرسی

الهی نامه، ص ۱۲۰

روایت تذکرة الاولیاء:

نقل است که [واسطی] روزی به بیمارستانی شد. دیوانه ای را دید که های هویی می‌کرد و نعره همی زد. گفت: «آخر چنین بند گران بر پای تو نهاده‌اند، چه جای نشاط است؟» گفت: «ای غافل بند بر پای من است نه بر دل».

تذکرة الاولیاء، ص ۷۳٤

حکایت ارواح پیش از آفرینش اجسام

چنین گفتند کان مدت که ارواح — در او بود آفریده پیش از اشباح

(الهی نامه، ص ۱۲۶ ــ ۱۲۸)

این قصّه بر اساس اعتقاد به وجود ارواح قبل از ابدان، شکل گرفته است و این اعتقاد ریشه ای بسیار کهن دارد. استاد دکتر زرّین کوب در مقالهٔ «افلاطون در ایران» نظر خود را در این مورد بدینگونه بیان داشته اند:

اسطوره «ار» Er که در کتاب جمهوری، شماره ٦١٤ و مابعد، نقل شده است و نشان می‌دهد که ارواح قبل از ورود به ابدان سرنوشت خویش را انتخاب می‌کنند با بعضی تعالیم زرتشت موافق به نظر می‌آید اما باید دید اعتقاد به وجود ارواح قبل از ابدان در عهد افلاطون و قبل از او هم در بین مغان و در تعلیم زرتشت وجود داشته است و یا فقط در ادوار بعد از افلاطون تدریجاً وارد عقاید مغان شده است؟

با کاروان اندیشه، زرین کوب، مقالهٔ افلاطون در ایران، ص ۲۰۹ براساس این اعتقاد عطّار داستانی عرفانی و لطیف آفریده و در خلال آن سرگذشت ارواح خداجوی را ترسیم نموده

است. این داستان در تذکرة الاولیاء، ص ۱۴۰ نیز به طرزی مشابه الهی نامه و از قول ذوالنون مصری نقل شده است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که روزی یاران او (ذوالنون) او را گریان یافتند. گفتند: «موجب گریه چیست؟» گفت: «دوش در سجده چشم من در خواب شد، خدای را ــ جلّ جلاله ــ به خواب دیدم.»

گفت: «یا اباالفیض خلق را بیافریدم، برده جزو شدند. دنیا را برایشان عرضه کردم نه جزو از آن ده جزو، روی به دنیا نهادند. آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را برایشان عرضه کردم. نه جزو روی به بهشت نهادند. آن یک جزو دیگر بر ده جزو شدند. دوزخ پیش ایشان نهادم. نه جزو برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو بماند، که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند.

گفتم: «بندگان من به دنیا نگه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید. چه می‌طلبید؟» سر فرو آوردند و گفتند: «**انت تعلم ما نرید**» تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.»

تذکرة الاولیاء، ص ۱۴۰

حکایت رابعه

مگر چون رابعه صاحب مقامی ‌‌‌‌‌‌ نخورده بود یک هفته طعامی

(الهی نامه، ص ۱۲۸)

این داستان در تذکرة الاولیاء، ص ۸۲ به صورتی مشابه الهی نامه نقل شده است و در هر دو مورد بدین نتیجه می انجامد که: «اندوه الهی رایگان نیست».

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که یک بار هفت شبانروز روزه نگشاد و شب نخفت. شب هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد. نفس فریاد برآورد که: «مرا چند رنجانی؟» ناگاه یکی در بزد و کاسه‌ای طعام آورد، بستد و بنهاد تا چراغ آورد. گربه بیامد و آن طعام را بریخت. گفت: بروم و کوزهٔ آب آورم و روزه گشایم. چون برفت چراغ بمرد. خواست که آب خورد کوزه از دستش در افتاد و بشکست.

رابعه آهی کرد، که بیم بود که خانه بسوزد. گفت: «الهی، این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟» آوازی شنید که: «هان ای رابعه اگر می‌خواهی تا نعمت دنیا بر تو وقف کنیم. اما

اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود.»

تذکرة الاولیاء، ص ۸۲

حکایت شیخ بوشنجه

برون شد شیخ بوشنجه به بازار قفایی خورد از ترکی ستمکار

(الهی نامه، ص ۱۳۲)

این روایت به صورتی مشابه الهی نامه در تذکرة الاولیاء، ص ۵۲۲ نیز آمده است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که یک روز بر قاعدهٔ صوفیان می‌رفت. ترکی درآمد و قفایی به وی زد و برفت. مردمان گفتند: «چرا کردی؟ که او شیخ ابوالحسن است و بزرگ روزگار است. او پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: «ای دوست فارغ باش، که ما این نه از تو دیدیم. که از آنجا که رفت غلط نرود.»

تذکرة الاولیاء، ص ۵۲۲

حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت نبودی بی‌عبادت هیچ ساعت

(الهی نامه، ص ۱۳۲)

مأخذ آن حکایتی است که در کشف المحجوب، ص ۲۴۱ آمده است و از جهت مضمون و نتیجه با روایت الهی نامه مشابهت دارد. در کشف المحجوب نام عابد به سبب تصرّف در ملک آفریدگار از دیوان سعدامحو و در دیوان اشقیا ثبت می‌گردد. اما در الهی نامه عابد بی هیچ علّتی در زمرهٔ اشقیا قرار می‌گیرد و ذکر این نکته که اسباب و علل را در عالم ملکوت راهی نیست و خواندنش بی‌علّت است و راندنش نیز بی علّت، بر جنبه عرفانی داستان می افزاید و هنر عطّار را در پروراندن حکایات عرفانی نشان می‌دهد.

روایت کشف المحجوب:

«اندر بنی اسرائیل عابدی بود که چهار صد سال عبادت کرده بود. روزی گفت: «بار خدایا اگر این کوهها نبودی و نیافریدی رفتن و سیاحت کردن بر بندگان تو آسان‌تر بودی.» به یکی از پیغمبران وقت فرمان آمد که مرآن عابد را بگوی که تو را بر تصرّف کردن اندر ملک ما چه کار است؟ اکنون که تصرّف کردی نامت از دیوان سعدا پاک کردیم و اندر دیوان اشقیا ثبت

کرد. عابد را طربی اندر دل پدیدار آمد و سجدهٔ شکر کرد مر خداوند را عزّ و جلّ. پیغمبر وقت گفت ای شیخ بر شقاوت شکر واجب نشود وی گفت شکر من بر شقاوت از آنست که باری نام من اندر دیوانست از دواوین وی، اما حاجتی دارم ای پیغمبر خدای. گفتا بگوتا باز گویم. گفتا بگوی مر خداوند را تعالی و تقدّس که مرا به دوزخ فرست و تن من چندان گردان که همه جای عاصیان موحد بگیرم تا ایشان جمله به بهشت روند. پس فرمان آمد بگوی مرآن بنده را که این امتحان نه اهانت تو بود، بل که این جلوه کردن تو بود بر سر خلایق و به قیامت تو و آنکه تو شفاعت کنی اندر بهشت باشید.»

کشف المحجوب، ص ۲۴۱

حکایت حسن بصری و حبیب اعجمی

حسن می‌شد حبیبش بود همبر   به جیحونی رسیدند آن دو همسر

این داستان در تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۳، عیناً نقل شده است.

(الهی نامه، ص ۱۳۹)

روایت تذکرة الاولیاء:

نقل است که روزی حسن به راهی می‌رفت. به لب دجله رسید، بایستاد، حبیب پرسید که: «یا امام چرا ایستاده‌ای؟»

گفت: تا کشتی برسد.»

حبیب گفت: «تا کشتی برسد.»

حبیب گفت: «یا استاد نه علم از تو آموخته‌ام. حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن، و بلاها غنیمت شمر، و کارها از خدا بین، و پای بر آب نه و بگذر.» این گفت و پس پای بر آب نهاد و برفت. چون باز خود آمد، گفتند: «تو را چه رسید؟»

گفت: «حبیب علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت. اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذریم. اگر هم چنین فرومانم. چه توانم کرد؟»

پس حبیب را دید. و گفت: «این درجه به چه یافتی؟»

گفت: «بدان که من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی.»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۳

حکایت بایزید بسطامی و قلاش

به کاری بایزید عالم افروز   به صرّافان گذر می کرد یک روز

(الهی نامه، ص ۱۴۱ــ ۱۴۲)

این حکایت در رساله قشیریه، ص ۲۸۳ بروایت منصور بن الخلف المغربی و در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۹۷ و کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۵۸۹ و کشف الاسرار میبدی جلد اول، تفسیر سوره بقره، ص ۱۶۰ از قول بشر بن حارث و در رساله لوایح عین القضاة ص ۶۱ نقل شده است. مضمون حکایت در همهٔ مآخذ یاد شده مشابه است اما داستان از قول راویان مختلف بیان گردیده است. در الهی نامه راوی حکایت بایزید بسطامی است و منظور عطّار از بیان داستان ذکر این نتیجه است که در راه دین باید ثابت قدم بود و پایداری و استقامت را از این رند قلاّش آموخت.

روایت رسالهٔ قشیریه

منصور بن الخلف المغربی رحمه الله گفت: «یکی را تازیانه می زدند چون او را باز آوردند کسی را فرا خواند و سیم چند پاره از دهان خویش برون کرد او را پرسیدند که این چیست؟ گفت: «سیم داشتم در دهان و برکنارهٔ حلقه که به نظاره ایستاده بودند کسی بود که نخواستم که بانگ کنم به دیدار وی و دندان برین سیم همی فشارم تا اندر دهان من همی پاره پاره شد.»

ترجمهٔ رساله قشیریه، ص ۲۸۳، باب بیست و سوم

روایت غزالی:

««و بشر بن حارث گفت: «مردی را دیدم که شرق بازار بغداد هزار تازیانه زدند و او دم نزد. پس او را به سوی حبس بردند، من در عقب او رفتم و پرسیدم که تو را برای چه زدند؟ گفت: برای آنکه عاشقم. گفتم: چرا خاموش بودی؟ گفت: برای آنکه معشوق در برابرم بود مرا می دید.

گفتم: اگر معشوق اکبر بینی؟ نعره ای بزد و جان بداد.»»»

ترجمهٔ احیا علوم الدین، ربع منجیات، کتاب محبت و شوق، ص ۹۷۰

روایت غزالی:

«بشر می گوید: «یکی را در بغداد هزار چوب بزدند که سخن نگفت، گفتم چرا بانگ نکردی؟ گفت: معشوق حاضر بود می نگرید. گفتم: اگر معشوق مهین را بدیدی چه کردی؟ یک نعره بزد و جان بداد.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، منجیات ص ۸۵۹

روایت کشف الاسرار:

«بشر حافی گفت: در بازار بغداد می گذشتم. یکی را هزار تازیانه بزدند که آه نکرد، آنگه او را به حبس بردند از پی او برفتم، پرسیدم که این زخم از بهر چه بود؟

گفت: از آنکه شیفتهٔ عشقم.

گفتم: چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی؟

گفت: از آنکه معشوقم به نظاره بود، به مشاهدهٔ معشوق چنان مستغرق بودم که پروای زاریدن نداشتم.

گفتم: ولو نظرت الی المعشوق الاکبر وگر دیدارت بر دیدار دوست مهین آمدی خود چون بودی؟

قال: فزعق زعقة ومات — نعرهٔ بزد و جان نثار این سخن کرد.»

کشف الاسرار میبدی، جلد اول، تفسیر سوره بقره، ص ۴۲۳

روایت عین القضاة:

«عاشقی را در شریعت بغداد تازیانه زدند از دست نشد و از پای در نیامد واصلی بدو رسید، او را از آن پرسید، گفت محجوب مرا حاضر بود و من به قوت مشاهدهٔ او این تحمّل کردم.»

رساله لوایح عین القضاة همدانی، ص ۶۱

حکایت ابن المبارک

مگر ابن المبارک بامدادی به ره می رفت برفی بود و بادی

(الهی نامه، ص ۱۴۲)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء نیز بطریقی مشابه الهی نامه ذکر کرده است روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نیشابور می رفت [مبارک] غلامی دید با پیراهنی تنها که از سرما می لرزید. گفت: «چرا با خود خواجه نگویی تا از برای تو جبه‌یی بخرد؟» گفت: «چه گویم که او خود می بیند و می داند.» «عبدالله را وقت خوش گشت نعره‌ئی بزد و بیفتاد. پس گفت: «طریقت از این غلام آموزید.»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۱۸

حکایت حبشی

یکی حبشی بر پیغمبر آمد — که توبه می کنم وقتش درآمد

(الهی نامه، ص ۱۴۲)

مأخذ آن روایتی است که امام محمد غزالی در کتاب احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۴۳ و در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۶۵۴ و ص ۷۶۶ آورده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«و آمده است که: حبشی گفت یا رسول الله، من فواشح ارتکاب کرده‌ام، مرا هیچ توبه است؟ پیغامبر گفت: آری، او روی بگردانید، پس باز آمد و گفت: خدای تعالی مرا می دید که می کردم؟ گفت آری، حبشی نعره‌ای بزد و جان بداد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب توبه ص ۴۳

روایت کیمیای سعادت:

«حبشی پیش رسول آمد ــ صلی الله علیه و سلم ــ گفت: بر من فواحش بسیار رفته است، مرا توبه پذیرد؟ گفت پذیرد، چون برفت بازگشت و گفت: بدان وقت که آن همی کردم مرا همی دید؟ گفت دید، حبشی یکی نعره بزد و بیفتاد و جان بداد.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، ربع منجیات، ص ۶۵۴

«آن حبشی رسول را ــ صلوات الله علیه ــ گفت: گناه بسیار دارم مرا توبه باشد؟ گفت باشد، گفت در آن وقت که می کردم او می دید؟ گفت دید، گفت آه، یک نعره بزد و جان بداد.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، منجیات، ص ۷۶۶

حکایت حسن بصری و شمعون

حسن در بصره استاد جهان بود — یکی همسایه گبرش ناتوان بود

(الهی نامه، ص ۱۴۶)

این حکایت در تذکرة الاولیاء به طرزی مشابه الهی نامه نقل شده است:

«نقل است که همسایه‌ای داشت، آتش پرست، شمعون‌نام، بیمار شد و کارش به نزع رسید. حسن را گفتند: «همسایه را دریاب» حسن به بالین او آمد، او را بدید از دود آتش سیاه شده گفت: «بترس از خدای، که همه عمر در میان آتش و دود به سر برده‌ای. اسلام آر، تا باشد که خدای ــ تعالی ــ بر و رحمت کند. «شمعون گفت: «مرا سه چیز از اسلام باز می دارد: یکی

آن که شما دنیا می نکوهید، و شب و روز می طلبید. دوم آنکه می گویید مرگ حق است. هیچ ساختگی از آن نمی کنید. سیوم آن که می گویید دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می کنید که خلاف رضای اوست.»

حسن گفت: «این نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می گویند، تو چه می گویی؟ ایشان به یگانگی او مقرّند. و تو عمر خود به آتش پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، آتش هر دو را بسوزد، و حق تو نگاه ندارد. اما خداوند من اگر خواهد، آتش را زهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق خدای است، و مخلوق مأمور باشد. اکنون بیا تا هر دو دست به آتش بریم، تا ضعف آتش و قدرت حق ــ تعالی ــ مشاهده کنی». این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت که یک ذره از وجود او متغیر نشد و نسوخت. شمعون چون چنان دید متحیّر شد و صبح آشنائی دمیدن گرفت. حسن را گفت مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است، تدبیر چیست؟ «گفت: «آن که مسلمان شوی». شمعون گفت «اگر خطی بدهی که حق ــ تعالی ــ مرا عقوبت نکند، ایمان آرم. و لکن تا خط ندهی ایمان نیارم». حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: «بفرما تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن». بنوشتند. پس شمعون بسیار گریست و ایمان آورد. و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم، بفرمای تا مرا بشویند و به دست خود مرا در خاک نه. و این خط در دست من نه، که حجّت من این خواهد بود». حسن گفت: «قبول کردم». و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند و آن خط در دست او نهادند و او را دفن کردند. حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که «این چه بود که من کردم؟ من خود غرقه‌ام، غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم؟ مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست. بر ملک خدای عزّ و جلّ چرا سجل کردم؟» در این اندیشه در خواب رفت، شمعون را دید، چون شمعی تابان، تاجی بر سر نهاده و حلّه‌ای در بر خندان، در مرغزار بهشت خرامان.

حسن گفت: «ای شمعون چگونه ای؟» گفت: «چه پرسی؟ چنین که می بینی. حق ــ تعالی ــ مرا در جوار خود فرود آورد و به فضل خود، و دیدار خود نمود بکرم خود، و آنچه از لطف خود در حق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی، بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبود.»

چون حسن بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید. گفت: «خداوندا مرا معلوم است که کار تو به علت نیست، جز به محض فضل. بر در تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتاد ساله را به

یک کلمه به قرب خود راه دهی. مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟»

تذکرة الاولیاء، ص ۳۹

حکایت بایزید بسطامی

شبی در خواب دید آن مرد بیدار　　　که ناگه بایزید آمد پدیدار

(الهی نامه، ص ۱۵۷)

نظیر این حکایت در خلاصهٔ شرح تعرف، ص ۵۰۷ از قول ولید سقّا بدینگونه نقل شده است:

«ولید سقّا گوید ــ رحمه الله علیه ــ که روزی یاران من شیر پیش آوردند. گفتم این مرا زیان دارد، پس یک روز دعا می کردم. گفتم خداوندا مرا بیامرز که تو دانی که هرگز به تو شرک نیاورده‌ام طرفة العینی. آوازی شنیدم که مرا گفت که: نه نیز آن روز در شیر؟ یعنی آن روز مضرت از شیر دیدی نه از من، چون غیر من ضار دانستی این شرک بود، اکنون چرا دعوی کنی که شرک نیاورده ام».

خلاصهٔ شرح تعرف، ص ۵۰۷

حکایت اسکندر و حکیم

رسید اسکندر رومی بجایی　　　طلب می کرد آنجا آشنائی

(الهی نامه، ص ۱۶۰)

این روایت در اصل مأخوذ از عبارتی است که از دیوجانس نقل شده و ابوالحسن عامری در «السعادة و الاسعاد» آن را بدینگونه نقل کرده است:

«قیل لذیوجانس فمن عبیدک؟ قال اربابکم یعنی الشهوات»

السعادة و الاسعاد، کتابت مینوی، ص ۱۷۰

جمله ای نظیر این در «الحکمة الخالدة» به سقراط نسبت داده اند:

«الملک الاعظم هو أن یغلب الانسان شهواته»

جاویدان خرد ابن مسکویه، چاپ دانشگاه تهران، ص ۲۱۱

و نیز در السعادة و الاسعاد از سقراط نقل شده است:

«که ای اسیران شهوت از شهوت آزاد شوید».

السعادة و الاسعاد، ص ۸۳

مبشر بن فاتک در کتاب «مختار الحکم و محاسن الکلم»، ص ۷۳، از قول دیوجانس

حکیم آن را نقل کرده است.

روایت ابن فاتک:

این حکایت در کتاب «مختار الحکم و محاسن الکلم» تألیف ابن فاتک چنین نقل شده است:

«و وقف الاسکندر علیه یوماً فلم یتحفزله. فقال له: یا ذیوجانس! ما هذا التهاون بی؟ أتراک مستغنیا عنی؟ فقال ذیوجانس: و ایّ فاقه تکون بی الی عبد عبدی؟ قال له الاسکندر: و من عبد عبدک هذا؟ قال ذیوجانس: أنت.

قال الاسکندر: و کیف ذالک؟ قال له: لأنّی ملکت الشهوة فقهرتها و استعبدتها و ملکتک الشهوه فقهرتک و استعبدتک فأنت عبد لمن استعبدته أنا.

مختار الحکم و محاسن الکلم، ص ۷۳

بر اساس این سخنان حکایتی ساخته شده است که دو شخصیت متضاد آن رویاروی یکدیگر قرار گرفته و به مقتضای منش و موقعیت خود سخن گفته‌اند. از این دو شخصیت در برخی روایات با «عنوان اسکندر و سقراط» و در بعضی دیگر با نام پادشاه و شیخ یا ملک و عابد یا درویش و شاه یاد شده است. نحوهٔ گفتگوی این دو ونتیجه نهائی حکایت در منابع متعددی که این داستان را در قالب شعر یا نثر بازگو نموده‌اند، مشابه است. اغلب این منابع را استاد فروزانفر هم در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۵۳ ذکر کرده‌اند که ذیلاً به آنها اشاره می‌شود:

«ملل و نحل شهرستانی، طبع مصر، حاشیه ملل و نحل ابن حزم، ج ۳، ص ۷۱ و اخبار الحکماء قفطی، طبع مصر، ص ۱۳۵ و کشف المحجوب هجویری، ص ۲۳ ونثرالدر ابوسعدآبی و سنائی و حکیم نظامی در اسکندرنامه، ص، ۵۹۵، و مولوی در دفتر دوم مثنوی ص ۱۳۶ و امیر حسینی هروی در زادالمسافرین، ص ۵۴ — ۵۷»

مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۵۳

با اینکه روایت الهی نامه با دیگر منابع، بویژه اقبالنامه، مشابهت بیشتری دارد در «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» بدان اشاره نشده است. در این روایات نسبتاً مفصل گفتگوی اسکندر و حکیمی ناشناس محور داستان قرار گرفته است، حکیم اسکندر را که در اندیشهٔ کشورگشایی و دست یافتن به آب حیات است بندهٔ حرص و امل شمرده و بندهٔ بندهٔ خویش دانسته است:

چو حرص است و امل افکندهٔ من	خداوند تو آمد بندهٔ من
چو از حرص و امل دل‌زنده باشی	به پیش بندهٔ من بنده باشی

(الهی نامه، ص ۱۶۰ — ابیات ۳۸۷۲ و ۳۸۷۳)

در منطق الطیر گفتگو میان پادشاه و پیری ژنده‌پوش است که به اعتقاد وی نفس سرکش بر شاه مهار زده و او را از مشاهدهٔ حقیقت بازداشته است. این حکایت با اشاره به عواقب نفس پرستی و توجه به گذران عمر پایان می یابد و در مقایسه با روایت الهی نامه کوتاه‌تر است.

دراقبالنامه نظامی، در خلال احوال سقراط با اسکندر (ص ۹۷—۱۰۸) به این روایت بطور مختصر اشاره شده (ص ۱۰٤) و نمودار لطف داستان‌پردازی نظامی و ایجاز سخن اوست:

دگر باره پرسید از او شهریار — که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر — که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درست — نهانی سخن را از او بازجست
خردمند پاسخ چنین داد باز — که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده‌ای هست نامش هوی — دل من بدان بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده‌ای — پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رأی دانای باریک بین — ز خجلت سرافکنده شد بر زمین

اقبالنامه، ص ۱۰٤

در مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۳۲۶، در ضمن سرگذشت لقمان بدین قصّه اشاره شده و جاذبهٔ سخن مولانا بر لطف آن افزوده است:

گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تورا — که چنین گویی مرا زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند آن زلّت است — گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است

مثنوی معنوی، چاپ نیکلسون، ص ۳۲۶، ابیات ۱٤۶۵—۱٤۶۸

حکایت شعبی

چنین گفتست شعبی مرد درگاه — که شخصی صعوه‌ای بگرفت در راه

(الهی نامه، ص ۱۶۸)

حکایت شعبی از جمله داستانهای کهن و مشهوری است که هم در قالب شعر و هم به صورت نثر در منابع متعدد آمده است. منابعی که استاد فروزانفر درکتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ذکر کرده اند بدین شرح است:

«عقد الفرید، ج ۳، ص ۹۵—ص ۶۰ و کتاب «اکمال الدین و اتمام النعمة» ص ۳۳۹ و

حلیة الاولیاء ج ٤، ص ٣١٦ و احیاء علوم الدین ج ٣، ص ١٦٦ و الاذکیاء ابن جوزی ص ١٥٦ و جوامع الحکایات عوفی، باب ١٣ از قسم چهارم و شرح نهج البلاغه، ج ٤، ص ٣٧٤ و نثرالدُّر باب چهاردهم نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه رضویه، شماره ١٢١»

علاوه بر مآخذ مذکور این داستان در کیمیای سعادت، ص ٥٤١ و در طوطی نامه (جواهر الاسمار) ص ٩٣ نیز آمده است. عطار و بعد از او مولوی این حکایت را به طرزی مشابه اما با نتیجه‌ای متفاوت در قالب شعر بیان کرده‌اند. در الهی نامه راوی داستان شعبی است و منظور عطار از طرح قصه رسیدن به این نتیجه است که وقوع امری بر خلاف اراده حق ناممکن است و چاره‌ای جز تسلیم در برابر خواست و ارادهٔ او نیست. در روایت مثنوی که از جهت طرح داستان مشابه الهی نامه است به نام شعبی اشاره‌ای نشده و حکایت بدین نتیجه منتهی می شود که:

پند گفتن با جهول خوابناک　　　تخم افکندن بود در شوره خاک

مثنوی، دفتر چهارم، ص ٤١١، بیت ٣٣٦٤

روایت غزالی:

«و شعبی گفت که حکایت کرده‌اند که: مردی چکاوکی صید کرد، آن چکاوک وی را گفت: «با من چه خواهی کرد؟» گفت: بسمل کنم و بخورم. گفت: والله از خوردن من گرسنگی دفع نشود و سیری حاصل نیاید و لیکن من تو را سه خصلت آموزم که آن تو را به از خوردن من باشد. یکی در این حال که در دست توام بیاموزم. دوم چون بر درخت بنشینم. سوم چون بپرم و بر سر کوه روم.

گفت: خصلت اول بگو. گفت: بر چیز فوت شده پشیمانی مخور، پس آن مرد او را بگذاشت و بر درخت نشست. آنگاه گفت: دوم بیار، گفت چیزی که نباشد استوار مدار. پس بپرید و بر سر کوه رفت و گفت: ای بدبخت اگر مرا بسمل کردیی در حوصلهٔ من دو دُر یافتیی هر یکی بیست مثقال پس او پشیمانی خورد و لب بگزید و گفت سوم بگوی. گفت: دو خصلت را که گفتم فراموش کردی، سوم چگونه گویم؟ نگفته بودم که بر فوت شده پشیمانی مخور و چیزی که نباشد استوار مدار. من و گوشت و خون و پر من، جمله بیست مثقال نیست، در حوصلهٔ من دو دُر هریکی بیست مثقال چگونه باشد؟ پس بپرید و غایب گشت. و این مثالی است برای بسیاری طمع آدمی را، که او را از دریافت حق کور گرداند تا چیزی که نباشد تقدیر کند.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، کتاب نکوهش مال و بخل ص ٦٥٩

روایت طوطی نامه:

«طوطی گفت: راویان اسمار چنین آورده‌اند که مردی در بازار دمشق گنجشکی رنگین و

لطیف به درمی از صیّادی بخرید، و ریسمانی در پای او بست و بر دست کرده به جهت اطفال، در خانه می برد. عصفور به زبان حال با آن مرد در سخن آمد که: در داشتن من تو را فایده‌ای نیست. اگر مرا آزاد کنی سه کلمهٔ نصیحت بگویم. به شرط آنکه دو نکته بر دست گویم و سیم لفظ بر سر درخت سرایم.

مرد بدان کلمه رضا داد و نکات پند را به درمی خریداری کرد.

صعوه گفت: کلمهٔ اول آنست که چون نعمتی از دست زایل گردد، بر فوات آن اندوه نباید خورد و غمگین نباید شد که به حقیقت آن نعمت از آن تو نبوده است. دیگر آنکه اگر کسی محالی و شگفتی در میان آرد، زنهار آن را استوار نباید داشت، و بدان سخن التفات نباید کرد. این بگفت و بر شاخ رفت و گفت: این چه نادانی بود که مرا رها کردی، و گفتِ من در گوش جای دادی؟ مرا نمی بایستی گذاشت، و همچون جان نگاه بایستی داشت. چه آخر در شکم من دُرّیست بر وزن بیست مثقال. دیدی که چه حماقت و نادانی کردی که مرا بگذاشتی و این چنین دُرّی بر باد دادی.

مرد در زمان پرحسرت گشت، و دست بر دست مالیدن گرفت.

گنجشک گفت: نه آخر تو را این زمان پند داده‌ام که بر رفته فسوس نباید خورد و نکته محال در گوش جای نباید داد؟ چه من مرغی ضعیفم. دُرّی بیست مثقال در حوصلهٔ من کجا گنجد؟ این چنین عجبی استوار داری، لابد اندوهناک و متلهّف شوی. این بگفت و صعوه در هوا شد.»

طوطی نامه (جواهر الاسمار)، ص ۹۳

حکایت زنبور و مور

یکی زنبور می‌آمد ز خانه   به غایت بی‌قرار و شادمانه
(الهی نامه، ص ۱۶۹—۱۷۰)

این حکایت در اسرار التوحید، ص ۲۸۹ و در سندبادنامه، ص ۲۳۶—۲۳۷ به همان صورتی که عطّار نقل کرده آمده است.

روایت اسرار التوحید:

«شیخ گفت ــ قدس الله روحه العزیز ــ وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید دانهٔ گندم به خانه می برد، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند، زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه‌ای بر خویش نهاده‌ای؟ به یک دانهٔ محقر چندین

مذلّت می کشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم، بی این مشقت نصیب می گیرم. پس مور را به دکان قصّابی برد. گوشت آویخته بود، زنبور درآمد از هوا و بر گوشت نشست و سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد، قصّاب فراز آمد و کاردی بر میان وی زد و او را بدونیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت هرکه آنجا نشیند که خواهد چنانش کشند که نخواهد.»

اسرارالتوحید، ص ۲۸۹

روایت سندباد نامه:

«و مثال آن چون آن زنبور است که در صحرا مورچه ای دید که به هزار حیله دانه ای سوی خانه می برد، گفت: ای برادر چه مشقت است که تو اختیار کرده‌ای و این چه عذاب است که تو برگزیده‌ای؟ بیا تا مطعم و مشرب من بینی، که تا از من باز نماند به پادشاهان نرسد. خود پریدن ساخت و مور از پیش دویدن گرفت. چون به دکان قصّاب رسید بر گوشت نشست. قصّاب کاردی بزد، و زنبور را به دو نیم کرد و بر زمین انداخت. مور چو آن حال بدید، در دوید و پای زنبور گرفت و می کشید و می‌گفت: من کان هذا مرتعه کان هذا مصرعه، چون قضا برسید قبا تنگ آید و کفایت دانش و سود نکند، مرغ زیرک به حلق آویزند[1].»

حکایت روباه

به روبه بازی اندیشید آنگاه   به دام افتاد روباهی سحرگاه

(الهی نامه ص ۱۸۲ — ۱۸۳)

داستان «روباه و کفشگر و اهل شارستان» که در سندباد نامه، ص ۳۲۶ — ۳۲۹ آمده روایت مفصّل تری از این داستان کهن است. عطّار به ماجرای کفشگر و چگونگی به دام افتادن روباه اشاره‌ای نکرده و تنها بخش آخر این حکایت را به نظم آورده است.

روایت سندباد نامه:

«آورده‌اند که در روزگار گذشته، روباهی هرشب به خانهٔ کفشگری درآمدی و چرم‌پاره‌ها بدزدیدی و بخوردی و کفشگر در غصّه می‌پیچید و روی رستگاری نمی دید، که با روباه دزد بسنده نبود، چه زبون شده بود. چون کار کفشگر به نهایت رسید، شبی بیامد و نزد رخنهٔ شارستان که روباه درآمدی مترصّد بنشست، چون روباه از رخنه درآمد، رخنه محکم کرد، و به

۱— سندبادنامه، محمد ظهیری سمرقندی، باهتمام احمد آتش، انتشارات فروزان، چاپ اول، تهران ۱۳۶۲، ص ۲۳۶ — ۲۳۷

خانه آمد. کفشگر چوبی برگرفت، و قصد روباه کرد، با خود گفت، راست گفته‌اند که اذا جاء اجل البعیر یحوم حول البیر، هرکه جنایت و دزدی پیشه سازد او را از چوب جلاد و لخت زندان چاره نبود، و حرص و شره مرا درین گرداب خطر و مهلکه افکند و در ورطهٔ عذاب و عقاب انداخت، و مرد دانا را چون خطری روی نماید، و بلا استیلا آرد خود را به نوعی که ممکن گردد، از غرقاب خطر، بر ساحل ظفر افکند، و اکنون وقت هزیمت و فرار است: الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین. و بزرگان گفته‌اند: هزیمت بهنگام غنیمتی تمام است، و به تک از در خانه بیرون جست و رو سوی رخنه نهاد چون به رخنه رسید راه رخنه استوار دید، با خود گفت: بلا آمد و قضا رسید.

به هرحال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر

درهای حوادث باز است و درهای نجات فراز. اگر دهشت و حیرت به خود راه دهم بر جان خود ستم کرده باشم، و بر تن عزیز زینهار خورده. وقت حیلت و مکرست، و هنگام خداع و غدر، باشد که به حیلت ازین مهلکت خطر نجات یابم و برهم، که گفته‌اند:

الفرار فی وقته ظفر. پس خویشتن را مرده ساخت. و بر رخنه رفت و چون مردگان بخفت. کفشگر چون به وی رسید و او را مرده دید، چوبی چند بر پشت و پهلوی او زد، و با خود گفت: الحمدلله که این مدبر شوم، از عالم حیات به خطّه ممات نقل کرد، و ضرر اقدام و معرت اقتحام او بریده شد، و منشقت اعمال و افعال او منقطع گشت، و با فراغ بال، مرفه الحال به‌خانه رفت و بر بستر فتح و ظفر خویش بخفت. روباه با خود گفت: این ساعت درهای شارستان بسته است و رخنه استوار اگر حرکتی کنم سگان آگه شوند، مرا بیم جان بود، چه هیچ دشمن مرا از وی قویتر نیست. صبر کنم تا مقدمه صبح کاذب درگذرد و طلیعه صبح صادق در رسد، و ابوالیقظان رواح، در تباشیر صباح، ندای حیّ علی الفلاح دردهد، درهای شارستان بگشایند، سر خویش گیرم، و تدبیر کار کنم، که ازین بلا جان به کران برم. چون رایات خسرو اقالیم بالا از افق مشرق پیدا شد، و اعلام ظلام در افق باختر ناپدید شد، خروش صباح در صیاح چون مؤذنان حی علی الفلاح درداد، و اهل شارستان از خانه بیرون آمدند. روباهی دیدند مرده به رخنه افکنده. یکی گفت: چنین شنیدم که هرکه زبان روباه با خویش دارد. سگ بر وی بانگ نکند، کارد بکشید و زبان روباه از حلق ببرید. روباه بر آن ضرر مصابرت نمود. و بر آن بلا و عنا جلادت برزید. دیگری بیامد و گفت دم روباه نرمروب نیک آید و به کارد دم روباه را از پشت مازو جدا کرد. روباه بر این عقوبت نیز دندان بیفشرد. دیگری گفت: هرکه گوش روباه از گهوارهٔ طفل درآویزد طفل گریان و کودک بدخوی از گریستن باز ایستد و نیک خوی گردد، گوش روباه از کلهٔ سر جدا کرد روباه بر

آن مشقت و بلّیت نیز صبر کرد. دیگری گفت: هرکه دندان روباه با خویش دارد. درد دندانش بیارامد و تسکین پذیرد. سنگی برگرفت و دندان روباه بشکست. روباه بدان شداید و مکاید و نوایب و مصایب، احتمال و مدارا می‌کرد و تصبّر واصطبار می برزید، و بر چندان تعذیب و تشدید، صبر و جلادت می نمود. دیگری بیامد و گفت: هرکه را دل درد کند، دل روباه بریان کند و بخورد بیارامد. کارد برکشید، تا شکم روباه بشکافد. روباه گفت: اکنون هنگام رفتن و سر خویش گرفتن است، تا کارد به دم و گوش و به دندان و زبان بود، صبر کردم، اکنون کارد به استخوان و کار به جان رسید. تأخیر و توقف را مجال نماند و نطاق طاقت بگسست، و از جای بجست، و به تگ از در شارستان بیرون جست.

حکایت زنی که طواف کعبه می کرد

یکی عورت طواف خانه می کرد — نظر افکند بر رویش یکی مرد

(الهی نامه ص ۱۸۶)

نظیر آن حکایتی است در حدیقة الحقیقه سنایی، ص ۳۹۸ که از جهت مضمون و نتیجه با روایت الهی نامه مشابه است و با توجه به تساوی تعداد ابیات و تشابه الفاظ و عبارات می توان احتمال داد که عطّار این داستان را از سنایی اخذ کرده است:

خالق توبه توشده ناظر — تو بدل ناشده برش حاضر

حدیقة الحقیقه ۳۹۸

خداوند جهان پیوسته ناظر — تو از وی غایب و او با تو حاضر

الهی نامه، ص ۱۸۶

کای جوان نیست مر تورا معلوم — کز که ماندی در این نظر محروم

حدیقة الحقیقه، ص ۳۹۸

ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای — که از که بازماندستی چنین جای

الهی نامه، ص ۱۸۶

روایت حدیقة الحقیقه:

آن شنیدی که در طواف زنی — گفت با آن جوان نکوسخنی

چون ورا طواف دید آن مرد — گشت لختی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال — گفت با زن ز حال خویشتن احوال

گفت با آن جوان زن از دانش — آن چنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر تو را معلوم کز که ماندی در این نظر محروم
اندر این موضع ای جوان ظریف آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم که به یک سوفکنده‌ای آزرم
خالق توبه تو شده ناظر تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست جای ترس است و موضع خطرست
کردگار تو مر تو را نگران تو به شهوت متابع دگران

حدیقة الحقیقهٔ سنائی، ص ۳۹۸

نیکی عیسی در حق بدگویان

به کوئی می‌فروشد عیسی پاک جهودانش بسی دشنام بی‌باک

(الهی نامه، ص ۱۸۸ ــ ۱۸۹)

مأخذ آن حکایتی است که در احیاءِ علوم الدین، ربع مهلکات، ص ٤۷۸ آمده است و مضمون این حکایت مناسبت دارد با حدیث: «القلب بحر و اللسان ساحل فاذا تموج البحر لم یلقای الی الساحل الا ما فی البحر»

این بیت عنصری نیز متضمّن همین معنی است:

از خم سرکه سرکه پالاید فعل آلوده گوهر آلاید

بنقل امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۲٦

این مضمون را در مثل معروفی که در عربی و فارسی آمده است نیز می توان دید:

کل اناء یرشح بما فیه

مجمع الامثال میدانی، الجزء الثانی، ص ۱٦۲

از کوزه همان برون تراود که در اوست

امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱٤۲

روایت غزالی:

«و مسیح بن مریم ــ علیه السلام ــ بر جهودان گذشت، وی را بد گفتند و او ایشان را نیک گفت. وی را گفتند که: «ایشان تو را بد گویند، و تو ایشان را نیک می گوئی گفت: هرکسی از آن نفقه کند که نزدیک او باشد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، کتاب آفت خشم و کینه و حسد، ص ٤۷۸

حکایت سلطان محمود و نمک‌فروش

جوانی بود سرگردان همیشه نمک بفروختن بودیش پیشه

(الهی نامه، ص ۱۹۲ـــ ۱۹۵)

نظیر آن حکایتی است که در رسالهٔ سوانح احمد غزالی (متوفی ۵۲۰ هـ. ق.)، ص ۳۳ آمده است. طرح کلّی حکایت و اشخاص داستان و نحوهٔ گفتگوی آنان در هر دو مورد مشابه است و می‌توان احتمال داد که عطّار این حکایت را از احمد غزالی اخذ کرده و با تفصیل بیشتری به رشتهٔ نظم کشیده است.

روایت غزالی در حقیقت مجادله‌ای است بین سلطان محمود و جوان نمک‌فروش که دلباختهٔ ایاز شده است. شروع داستان و رویاروئی این دو با یکدیگر تا حدّی غیرممکن و بعید بنظر می‌رسد، زیرا جوان نمک‌فروش در حالی که طبقی نمک بر سر دارد در میان حلقهٔ بارگاه محمود می‌آید و بانگ می‌زند که: «نمک که می‌خرد؟» بدیهی است وارد شدن نمک‌فروشی دوره‌گرد به دربار شاه و نزدیک شدن او با جایگاه سلطان و عرضهٔ نمک امری نیست که وقوع آن به‌سادگی ممکن باشد. اما عطّار با مهارتی که در پروراندن داستان و با توجهی که به اسلوب قصّه‌پردازی داشته، صحنه‌ها را با تسلسلی منطقی بوجود آورده و وقایع را به‌صورتی طبیعی جلوه‌گر ساخته است.

در الهی نامه داستان بدین گونه آغاز شده است:

«روزی جوانی نمک‌فروش ایاز را دید و دلباختهٔ او شد، از آن پس به بهانهٔ فروختن نمک در نزدیکی درگاه سلطان محمود در میان خاک راه می‌نشست و هرگاه ایاز را از دور می‌دید بی‌هوش بر زمین می‌افتاد. هنگامی که محمود از سوز دل و شور عشق او آگاه شد وی را به حضور خویش خواند و از او خواست که ترک این عشق گوید و یا دست از جان بشوید. جوان عاشق با سخنانی دلنشین که آگنده از درد و سوز عشق بود چنین پاسخ داد:

جوابش داد عاشق گفت ای شاه تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عزّ و ناز و پادشاهی نشسته پیش تو آن را که خواهی
چو آن بت را تو داری من چه جویم چو او با توست من ترک که گویم؟
مرا عشقی است از وی جاودانه که دائم می‌زند در جان زبانه

الهی نامه، ص ۱۹۳

در روایت غزالی گفتگوی کوتاه سلطان محمود و نمک فروش به این نتیجه منتهی شده که چاشنی عشق، تجرید و خلوص است، اما عطّار این گفتگو را با تفصیل بیشتر چنین ادامه داده

است:

شهش گفت ای گدای زینهاری کدامین جای او را دوست داری

نمک فروش پاسخ داد: من لایق و سزاوار نیستم؟ عشق او را در تصوّر خویش آورم بلکه عشق دُر گوش او مرا بس است:

هوای عشق آن بت را نیم کس که عشق دُر گوش او مرا بس

محمود پرسید: این دُر از بحر جسم پدید می آید یا از دریای جان؟

عاشق گفت: از بحر عشق پدیدار آید و کسی می تواند در این دریا غواصّی کند و صید این دُرّ نماید که از دو عالم دست شسته و سبکبار و جان بر کف باشد:

در این دریا ندانی گشت غواصّ که این را مفردی باید به اخلاص

شاه گفت: من هیچ نجستم و این دُر، رایگان یافتم و در گوش ایاز کردم و او اینک حلقه به گوش من است.

نمک فروش پاسخ داد: اگر تو عاشق صادق بودی این دُر می بایست در گوش تو باشد:

چو تو آن حلقه در گوشت نداری مزن در عشق دم گر هوشیاری

محمود از شنیدن این سخن سرافکنده و شرمسار از تخت فرود آمده و به اندرون رفت و نمک فروش را از درگاه سلطان راندند.

بدین ترتیب عـطّار حکایت را بپایان می برد بی آنکه به شیوهٔ معمول خویش پس از نقل داستان به ذکر مباحث و نکته های عرفانی دیگر بپردازد.

روایت احمد غزالی:

«حکایت آورده‌اند که روزی سلطان محمود نشسته بود، در بارگاه. مردی بیامد و طبقی نمک بر دست نهاده. در میان حلقهٔ بارگاه محمود آمد و بانگ می زد که «نمک که می خرد؟» محمود هرگز آن ندیده بود. بفرمود تا او را بگرفتند. چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت: این چه گستاخی بود که تو کردی و بارگاه محمود چه جای منادی کردن نمک فروش بود؟

گفت: ای جوانمرد، مرا با ایاز کاری است، نمک بهانه است.

گفت: ای گدا، تو که باشی که با محمود دست در یک کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت و ترا یکشبه نان نبود.

گفت: قصّه دراز مکن، که این همه که تو داری و بردادی ساز وصال است نه ساز عشق. ساز عشق دلی است بریان و آن ما را به کمال است و به شرط کار است. لابل، یا محمود، دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جایگاه بود، و حساب و تدبیر چندین ولایت به کار

نیست. ما را دلی است خالی، سوختهٔ عشق ایاز. یا محمود، سرّ این نمک دانی چیست؟ آنکه در دیگ عشق تو نمک تجرید و ذلت درمی باید که بس جبّاری و آن آیات ملأ اعلی دان که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک، با ششصد پر طاوس.

گفت: «تجریدی که شرط این کار است شما را در می باید، و چون بود آنگه نه این باشید. و شما را برگ آن نبود که به ترک خود بگوئید. «یا محمود، این همه که تو بردادی ساز وصال است و عشق را از وصال هیچ صفت نیست. چون نوبت وصال بود، ایاز را خود ساز وصال به کمال هست یا محمود، این هفتصد پیل و این همه ولایت سند و هند بی ایاز هیچ ارزد، یا بجای یک موی از زلف او قیام کند؟

گفت: نه

گفت: باز و در گلخنی یا در خانه تاریک بهشت عدن بود و وصال به کمال بود؟

گفت: بود.

گفت: پس این همه که تو بردادی ساز وصال هم نیست، که ساز وصال هم معشوق را تواند بود نه عاشق را، و آن جمال به کمال و خدّ و خال و زلف بود، و آن آیات حسن است.»

رسالهٔ سوانح، ص ۳۳—۳٤

حکایت ابراهیم ادهم و خضر

نشسته بود ابراهیم ادهم   پس و پیشش غلامان دست برهم

(الهی نامه، ص ۲۰۱ — ۲۰۲)

عطّار این داستان را در تذکرة الاولیاء، ص ۱۰۳ به صورتی خلاصه‌تر از الهی نامه آورده است. در تذکرة الاولیاء، حکایت با گفتگوی ابراهیم ادهم و خضر پایان می یابد اما مطابق روایت الهی نامه، ابراهیم ادهم از پی خضر روان می شود و جهانداری را به درویشی مبدّل می‌سازد:

رباط کهنه دنیا را برانداخت   جهانداری به درویشی بدل ساخت

الهی نامه، ص ۲۰۲

و سرانجام حکایت بدین نتیجه منتهی می‌شود که پادشاهی واقعی در فقر و درویشی است.

روایت تذکرة الاولیاء

«روزی بار عام بود. ارکان دولت هریکی برجای خود ایستاده بودند. و غلامان در پیش او [ابراهیم ادهم] صف زده، ناگاه مردی با هیبت از در درآمد، چنان که هیچکس را از خدم و حشم

زهرهٔ آن نبود که گوید «تو کیستی؟ و به چه کار می آیی؟» آن مرد همچنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم. ابراهیم گفت: «چه می خواهی؟» گفت: «در این رباط فرو می آیم». گفت: «این رباط نیست، سرای من است.» گفت: «این سرای پیش از این از آن که بود؟» گفت: «از آن فلان کس» گفت: «پیش از او از آن که بود؟» گفت: «از آن پدر فلان کس.» گفت: «همه کجا شدند؟» گفت: «همه برفتند و بمردند.» گفت: «این نه رباط باشد؟ که یکی می آید و یکی می رود.» این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت.»

تذکرة الاولیاء، ص ۱۰۳

خویشتن بینی سلیمان

مگر یک روز می شد با سپاهی   ولی بر روی شادروان به راهی

(الهی نامه، ص ۲۲۶)

نظیر این حکایت را میبدی در کشف الاسرار، جلد پنجم، تفسیر سورهٔ ابراهیم ص ۲۳۰ و امام محمد غزالی در نصیحة الملوک، ص ۱۷۸ و نیز در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۴۵ آورده است.

مضمون اصلی داستان در تمامی موارد عجب و خویشتن بینی سلیمان است، امّا در روایت الهی نامه و کشف الاسرار و نصیحة الملوک، رابطهٔ علت و معلولی قوی‌تر است زیرا شکوه و سطوت پادشاهی، سلیمان را گرفتار عجب و خودبینی می سازد، در حالی که در روایت احیاء علوم الدین، جامهٔ نو و فاخر سبب عجب او می شود و با توجّه به قدرت افسانه ای سلیمان و فرمانروائی او بر دیو و پری، فریفته شدن وی به پیراهن فاخر بسیار بعید به نظر می رسد. روایات مذکور از جهت تفصیل نیز متفاوتند. غزالی به ذکر داستان بسنده کرده است اما عطّار پس از نقل حکایت به توصیف قناعت و فقر پرداخته و به مناسبت به حدیث «الفقر فخری و به افتخر» اشاره کرده است:

ولی مغز قناعت فقر آمد   تو شاهی گر به فقرت فخر آمد

آنگاه در تأکید گفتار خویش تمثیل ماه و خورشید را آورده است که به قرصی و گرده‌ای قانعند:

از آن خورشید سلطانی بلند است   که از آفاق یک قرصش بسند است
از آن در مه ملک را احترام است   که او را گرده‌ای ماهی تمام است

و سرانجام داستان بدین نتیجه رسیده که رستگاری در گرو قناعت است.

۱ــ احادیث مثنوی، ص ۲۳

این داستان را میبدی در ذیل آیهٔ شریفهٔ: «الله الذی له ما فی السموات و ما فی الارض» بدینگونه آورده است:

«سلیمان پیغامبر با چندان مرتبت و منزلت روزی بر تخت ملک نشسته بود، شادروان دولت گسترانیده، جن و انس و طیور صفها کشیده، تاج رسالت بر فرق نبوت نهاده به خاطرش بگذشت که امروز هیچکس را گذاشته از پسر داود، روا بود که این منزلت و رفعت او عطا دهند؟ در حال باد را فرمودند تا آن ردای وی از فرق سر او در کشید و برخاک انداخت سلیمان روی درهم کشید از سر سطوت خویش باد را گفت: «رُدّی عَلَیَّ ردائی»، باد جواب داد که «رُدّ علیکَ قلبک، ای سلیمان تو دل خود بخود آر تا ما ردای تو به باز آریم.»

کشف الاسرار و عدة الابرار میبدی، ج ۵، تفسیر سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ٦

روایت نصیحة الملوک چنین است:

«حکایت عجب ــ سلیمان پیغامبر ــ علیه السلام ــ برتخت ملک نشسته بود، باد او را برداشته و اندر هوا می برد. سلیمان به عجب اندر مملکت خویش نگاه کرد، از آن فرمانبرداری باد و دیو و پری و مرغان و خلایق و بزرگواری و هیبت و سیاست، خواست که تختش نگوسار شود، گفت: یا تخت راست باش. تخت به آواز آمد و گفت تو راست باش تا ما راست باشیم چنانکه خدای تعالی گفت:

«ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم».

نصیحة الملوک، ص ۱۷۸

روایت احیاء علوم الدین:

«و آمده است که: باد تخت سلیمان را می برد، و او پیراهن نو پوشیده بود، و در آن بنگریست پس چنانستی که وی را خوش آمد. باد آن را بر زمین نهاد. سلیمان گفت: بی فرمان من چرا بر زمین نهادی؟

گفت: من تو را آنگاه فرمان برم که تو فرمان بردار خدای باشی.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب توبه، ص ۱۴۵

حکایت اصمعی و زنگی

چنین گفت اصمعی پیریگانه   که یک شب در عرب گشتم روانه

(الهی نامه، ص ۲۲۸ــ ۲۳۰)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، ص ۵۹۹ به روایت محمد داوود دینوری و در کشف

المحجوب هجویری، ص ۵۲۱ ازقول ابراهیم خواص آمده وعطّار آن را به اصمعی نبست داده است. داده است.

مضمون اصلی حکایت و نحوهٔ بیان وقایع در تمامی موارد مشابه است اما روایت الهی نامه درمقایسه با روایات دیگر کوتاه‌تر است وعطّار پس از بیان علت اسیرشدن غلام داستان را به پایان می برد و نتیجه را با تفصیل بیشتری ادامه می دهد و بنا به شیوهٔ معمول خویش متوجهٔ دقایق عرفانی و جذبه‌های روحانی می شود و این حکایت پیام حق را در ذهن او تداعی می کند:

جوانمردا شتر را گر حدی هست ترا از حضرت حق صد ندا هست

پیاپی می رسد از حق پیامت ز حیوانی کم است آخر مقامت؟

آنگاه هشدار می دهد که چون پیام حق را بگوش جان نشنیدی و شیطان را به دوستی خویش برگزیدی حاصلی جز تشویر نصیب تو نخواهد بود.

در رسالهٔ قشیریه و کشف المحجوب داستان مفصّل‌تر است و منظور از نقل آن بیان شدت تأثیر سماع و صوت خوش است و این تأثیر بحدّی است که حیوانات را هم مجذوب میکند، سعدی نیز بدین نکته اشارتی دارد:

دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری تو خود چو آدمی کز خویش بی خبری

اشتر به شعر عرب، در حالت است و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

طیبات سعدی، ص ۶۶۸، کلیّات سعدی تصحیح فروغی

روایت قشیری:

«محمد داود دینوری گوید: اندر بادیه بودم، به قبیله‌ای رسیدم از قبایل عرب، مردی مرا مهمان کرد. غلامی را دیدم سیاه بر پای ایستاده و بندها بر پای او نهاده و اشتران را دیدم، اندر پیش خانه افتاده و مرده، این غلام مرا گفت تو امشب مهمانی و این خداوند من کریم است، مرا شفیع باش که ترا رد نکند، خداوند خانه را گفتم من به خانهٔ تو طعام نخورم تا تو این غلام را رها نکنی گفت مرا این غلام درویش بکرده است و مال من تباه کرده گفتم چه کرد؟ گفت این غلام آوازی دارد خوش و سبب معاش من از پشت این اشتران بودی، بار گران برنهاد و سه روزه راه به یک روز بگذاشت به حدا چون بار فرو گرفتند اشتران همه برجای خویش هلاک شدند چنانکه می بینی و لیکن با اینهمه او را بتو بخشیدم، غلام را بند را برگرفت و چون بامداد بود من آرزو کردم که آواز آن غلام بشنوم از وی اندر خواستم، مرد گفت ای غلام حدا کن، بر اشتری که بر چاهی آب می کشید حدا کرد، اشتر رسن بگسست و روی در بیابان نهاد و هرگز من چنان آوازی نشنیده

بودم به خوشی از هیچکسی من در روی افتادم آن میزبان اشارت کرد تا غلام خاموش شد.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشریه ص ۵۹۹

روایت کشف المحجوب:

«ابراهیم خواص رض، گوید که من وقتی به حیی از احیاء عرب فراز رسیدم و به دار ضیف امیری از امرای حی نزول کردم، سیاهی دیدم مغلول و مسلسل بر در خیمه افکنده اندر آفتاب. شفقتی بردلم پدید آمد قصد کردم تا او را به شفاعت بخواهم از امیر، چون طعام پیش آوردند مر اکرام ضیف را امیر بیامد تا با من موافقت کند، چون وی قصد طعام کرد من ابا کردم و بر عرب هیچ چیز سخت‌تر از آن نیاید که کسی طعام ایشان نخورد. مرا گفت ای جوانمرد چه چیز ترا از طعام من باز می‌دارد؟ گفتم امیدی که بر کرم تو دارم، گفت همهٔ املاک من ترا، تو طعام بخور، گفتم مرا به ملک تو حاجتی نیست،این غلام را در کار من کن، گفت نخست از جرمش بپرس آنگاه بند از وی برگیر که ترا بر همه چیزها حکم است تا در ضیافت مائی. گفتم بگو تا جرمش چیست؟ گفت بدانکه این غلامیست که حادی است و صوتی خوش دارد من این را به ضیاع خود فرستادم با اشتری چند تا برای ما غلّه آورد وی برفت و دوبار بر هر اشتری نهاد و اندر راه حدی می کرد واشتران می‌شتافتند تا به مدتی قریب اینجا آمدند، دو چندان بار که من فرموده بودم، چون بار از اشتران فرو گفتند اشتران همه یکان و دوگان هلاک شدند. ابراهیم گفت: مرا سخت عجب آمد. گفتم: ایها الامیر شرف تو ترا جز به راست گفتن ندارد، اما مرا براین قول برهانی باید، تا ما درین سخن بودیم اشتری چند از بادیه به چاهسار آوردند تا آب دهند، امیر پرسید که چند روز است که این اشتران آب نخورده‌اند؟ گفتند سه روز، این غلام را فرمود تا به حدی صوت برگشاد. اشتران اندر صوت وی و شنیدن آن مشغول شدند و هیچ دهان به آب نکردند تا ناگاه یک یک در رمیدند و اندر بادیه بپراکندند. آن غلام را بگشاد و به من بخشید.»

کشف المحجوب، ص ۵۲۱

نامهٔ یحیی بن معاذ رازی به بایزید بسطامی

زیحیی بن المعاذ آن شمع اسلام	خطی آمد به سوی پیر بسطام

(الهی نامه، ص ۲۳۲)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، ص ۱۱٤، و ص ۵۶۵ و در کشف المحجوب هجویری، ص ۲۳۳ و در رسالهٔ لوایح، ص ۱۳۵ و در تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۹ نقل شده است.

روایات منابع مذکور از تمامی جهات مشابه یکدیگرند، اما عطّار به شیوهٔ خاص خویش

پی از نقل حکایت به مباحثات عرفانی پرداخته و بدین نتیجه رسیده است که تشنهٔ عشق حق هرگز سیراب نمی شود و کسی که مست بادهٔ الست است به یک اشارت می میرد و می سوزد و عاشقی که به فرمان نباشد دردش را درمانی نیست.

مضمون این حکایت در این بیت خاقانی نیز مندرج است:

دریاکشان کوه جگر باده‌ای به کف کز تف کوه لرزهٔ دریا برافگند

دیوان خاقانی، ص ۱۳۳

روایت قشیری:

«یحیی بن معاذ گویند که به بویزید نامه نبشت که از بس شراب خوردم مست شدم از کاس محبت وی. بویزید جوابی نوشت که جز تو دریاهای آسمان و زمین بیاشامید و هنوز سیراب نشد و زبانش بیرون آمده است و زیادت می خواهد و این بیتها بگفت:

«عَجَبْتُ لِمَنْ یَقُولُ ذکرتُ رَبّی و هَلْ أنسیٰ فَاذْکُرَ ما نَسیتُ

شَرِبتُ الحُبَّ کأساً بعدَ کأسٍ فما نَفِدَ الشرابُ و ما رَویتُ»[۱]

ترجمهٔ رساله قشیریه، ص ۵۶۵، باب ۴۹، در محبت

روایت دیگری از قشیری:

«و گویند یحیی بن معاذ رازی نامه ای نبشت به بویزید بسطامی که اینجا کس هست که اگر یک قدح بخورد هرگز تشنه نشود. بویزید جواب بازنبشت که عجب بماندم از ضعیفی حال که اینجا کس هست که اگر دریاهای عالم بیاشامد سیر نشود و نیز زیادت خواهد.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۱۱۴، باب سوم، در شرح الفاظ

روایت کشف المحجوب:

«از ابویزید رض به حکایتی آرند مقلوب و آن آنست که یحیی بن معاذ رض، بدو نامه ای نبشت که چه گوئی اندر کسی که به یک قطره از بحر محبت مست گردد؟ بایزید رض نبشت که چه گوئی در کسی که جمله دریاهای عالم شراب محبت گردد همه را در آشامد و هنوز از تشنگی می خروشد؟»

کشف المحجوب، ص ۲۳۳

روایت عین القضاة:

«یحیی معاذ رازی قدس الله روحه به سلطان اولیاء قدس الله روحه بنوشت اینجا کسی

۱ــ در شگفتم از کسی که می گوید خدایم را بیاد آورم ــ مگر فراموش کرده‌ام تا بیاد آورم آنچه را که فراموش کرده‌ام. جام عشق را پیاپی نوشیدم ــ نه شراب تمام شد و نه من سیراب شدم.

است که یک قطره بخار عشق به مذاق او چکانیدند مست مست شد و از دست شد. او جواب نوشت که اینجا کسی هست که جمله بخار محبت نوش کرد و لب بر لب نهاد و خاموش کرد.»

رساله لوایح، ص ۱۳۵

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که روزی یحیی معاذ رازی نامه‌ئی نوشت به بایزید ــ رحمهما الله ــ که: «چه گوئی در حق کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟»»

بایزید جواب نوشت که: «اینجا مرد هست که در شبانروزی دریای ازل و ابد درمی کشد و نعرهٔ هل من مزید می زند.»

تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۹

حکایت ابوسعید و امیر مقامران

به صحرا رفت شیخ مهنه ناگاه　　　گروهی گرم رو را دید در راه

(الهی نامه، ص ۲۳۵)

این حکایت در اسرارالتوحید، ص ۲۳۱ آمده است.

با توجه به مشابهت مضمون روایات و اشخاص داستان و نیز تشابه الفاظ و عبارات میتوان گفت که عـطّار این حکایت را از اسرارالتوحید اخذ نموده است. آنگاه با روش معمول خویش نتیجه را با تفصیل بیشتر بیان کرده و با اشاره به داستان حضرت عیسی شرط گام نهادن در راه پر خطر عشق را رها کردن همه تعلّقات دانسته است:

اگر چون پاکبازان می کنی کار　　　چو عیسی سوزنی با خویش مگذار

که گر جز سوزنی با تو بهم نیست　　　جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

الهی نامه، ص ۲۳۵، ابیات ۵۶۶۰ و ۵۶۶۱

اسرارالتوحید:

«آورده اند که روزی شیخ در بازار نشابور می رفت و جمع متصوّفه در خدمت او بودند و به بازار فرو می شدند، جمعی برنایان می آمدند برهنه، هر یکی ایزار پای چرمین پوشیده و یکی را بر گردن گرفته می آوردند، چون پیش شیخ رسیدند، شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقامران است. شیخ او را گفت این امیری به چه یافتی؟ گفت: ای شیخ به راست باختن و پاک باختن. چون شیخ بشنید نعره‌ای بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش.»

اسرارالتوحید، ص ۲۳۱

حکایت حیوان حریص

(عطا گفتست آن مرد خراسان — که حیوانیست با صد کوه یکسان)

(الهی نامه، ص ۲۳۷)

این روایت که تمثیلی از حرص و آزپایان ناپذیرآدمی است، ظاهراً با الهام از آیهٔ اول سورهٔ معراج ساخته شده است:

«ان الانسان خلق هلوعاً»

آیهٔ ۱، سورهٔ ۷۰

و مضمون این آیه در یکی از ابیات حکایت مندرج گردیده است:

چو حرص آدمی دارد کمالی — از آن خواند هلوعش حق تعالی

الهی نامه، ص ۲۳۷

نام حیوان حریص نیز از آیهٔ مذکور اقتباش گردیده و از آن با عنوان «هلوع» یاد شده است:

بنام آن بس قوی حیوان هلوع است — که او پیوسته در خوردن ولوع است

الهی نامه، ص ۲۳۷

داستانی هم که در دفتر پنجم مثنوی معنوی، ص ۱۸۳ ـــ ۱۸٤ به نظم آمده براساس نظر شادروان استاد فروزانفر مأخوذ از همین حکایت[۱] است در روایت مثنوی حیوان حریص گاوی است سیری ناپذیر و مبتلا به جوع البقر امّا در الهی نامه این حیوان موجودی است وهمی و خیالی و آفریدهٔ ذهن عطّار. این دو روایت گرچه از نظر مضمون و نتیجه مشابه یکدیگرند اما از جهت انسجام کلام و شیوایی بیان در برتری سخن مولوی تردیدی نمی‌توان داشت.

روایت مولوی:

یکی جزیرهٔ سبز هست اندر جهان — اندرو گاوی است تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت وعظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر زغم

چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر — تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود

۱ــ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۸۰

باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر زخوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — می خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم دلسوزیم
باز چون شب می شود آن گاو زفت — می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است آن دشت این جهان — کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد زخور — ترک مستقبل کن وماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار

مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۱۸۳ ــ ۱۸۴

یحیی بن معاذ و ده خرّم

مگر یحیی بن معاذ آن مرد محرم — براهی بر دهی بگذشت خرّم

(الهی نامه، ص ۲٤۱)

این حکایت که از جمله کوتاهترین داستانهای الهی نامه است در تذکرة الاولیاء ص ۳٦۳ نیز عیناً نقل شده است:

«نقل است که یحیی یک روز با برادری به در دیهی گذشت برادرش گفت: «خوش دیهی است این» یحیی گفت: «خوش تر از این دیه دل آن کس است که از این دیه فارغ است.» «اکتفی بالملک من الملک».

تذکرة الاولیاء، ص ۳٦۳

حکایت شاهزاده و عروس

یکی شهزادهٔ خورشید فر بود — که بینائی دو چشم پدر بود

(الهی نامه، ص ۲٤۱)

نظیر این حکایت در کتاب کیمیای سعادت امام محمد غزالی، عنوان چهارم، ص ٤ آمده است. مشابهت اجزای داستان و وقایع در این دو روایت چندان است که تردیدی باقی نمی گذارد در اینکه عطّار این حکایت را از امام محمد غزالی اقتباس نموده و آنرا به گونه‌ای دلنشین و در قالب کلماتی موزون بیان کرده است. رسائی و زیبائی لفظ و بیان، دقّت در بکار بردن کلمات

متناسب، پیوند منطقی وقایع و رویدادها و وصف دقیق و ماهرانهٔ صحنه ها و منظره ها علاوه براینکه قدرت داستان پردازی عطّار را نشان می دهد نمودار هنر شاعری او نیز هست. زبان قصّه در عین اینکه ساده و دور از تکلّف است از تشبیهات و تعبیرهای زیبا و وصفهای دلپذیر خالی نیست. در اینجا بذکر نمونه ای از وصف او می پردازیم:

مگر آن شاه بهر شاهزاده عروسی خواست داد حسن داده
بخوبی در همه عالم مثل بود سرخوبان نقّاش ازل بود

الهی نامه، ابیات ۵۸۰۴ و ۵۸۰۵

روایت غزالی:

«حکایت کنند که یکی از ملوک پسر خویش را زن داده بود. پسر آن شب پیشین شراب خورده بود، چون مست شد به طلب عروس بیرون آمد، قصد حجره کرد، راه غلط کرد و از سرای بیرون افتاد، و همچنین می شد تا جائی رسید، خانه ای دید و چراغی پیدا آمد، پنداشت که خانهٔ عروس بازیافت. چون درشد قومی را دید خفته، هرچند آواز داد کسی جواب نداد، پنداشت که در خوابند، یکی را چادر نوی درکشیده، گفت این عروس است، در بر وی بخفت و چادر از وی باز کرد، بوی خوش به بینی وی رسید، گفت بی شک عروس است که بوی خوش بکار داشته است تا روز با وی مباشرت میکرد و زبان در دهان وی میکرد و رطوبتها از وی به وی میرسید، می پنداشت که وی را مردمی می کند و گلاب بر وی می زند، چون روز برآمد و باهوش آمد، نگاه کرد آن گورستان گبرکان بود و آن خفتگان مردگان بودند، و آنکه چادر نو داشت که پنداشت عروسی است پیرزنی بود زشت که در آن نزدیکی مرده بود، و این بوی خوش از حنوط وی می آمد و آن رطوبتها که بر وی پدید می‌شده بود همه نجاستهای وی بود و چون نگاه کرد هفت اندام خود در نجاست دید و در دهان خویش و گلو، از آب دهان وی، تلخی و ناخوشی یافت، خواست که از تشویر و رسوائی و آلودگی آن هلاک شود و ترسید که نباشد پادشاه و لشکر وی را ببینند، تا در آن اندیشه بود پادشاه و محتشمان لشکر در طلب وی بیامده بودند، و وی در میان آن فضیحت بدید:د، و او می خواست که به زمین فرو شدی تا از آن فضیحت برستی.»

کیمیای سعادت، عنوان چهارم، فصل ۱۲، ص ۴

حکایت ابراهیم وجبرئیل

نوشته در قصص اینم عیان بود که ابراهیم پیغامبر چنان بود

(الهی نامه، ص ۲۴۳)

مأخذ آن مطلبی است که در قصص الانبیاء ثعالبی صفحه ۶۵ و حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۲۰ و احیاء العلوم، ج ٤، ص ۱۲۳ و تفسیر ابوالفتوح، ج ۳، ص ۵۵۳ و ج ۵، ص ۱۸٤ و کشف المحجوب صفحهٔ ۸۲ و مثنوی مولوی، ص ٤۵٤، دفتر چهارم نقل شده است.

(مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱٤)

علاوه بر منابع مذکور در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی این حکایت در رسالهٔ قشیریه باب بیستم، ص ۲٤ و کشف المحجوب هجویری، ص ٤۲۳ و کشف الاسرار میبدی، جلد اول، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۳۷۷ و بستان القلوب شیخ اشراق، ص ۳۷۶ و حدیقة الحقیقة سنائی، ص ۱۶۸ و تذکرة الاولیاء، ص ۵۰۸ نیز آمده است.

بخش نخست داستان که در مورد نزول جبرئیل به‌صورت انسانی خاکی و رفتن او نزد حضرت ابراهیم و آزمودن میزان محبت و خلت ابراهیم نسبت به پروردگار است عیناً در کشف الاسرار آمده است و قسمت دوم حکایت که شامل گرفتار شدن ابراهیم در آتش و گفتگوی جبرئیل با اوست در منابع یاد شده به گونه‌ای مشابه نقل شده است. در الهی نامه، عطّار به شیوهٔ خاص خود، پس از پایان داستان به مباحث اخلاقی و عرفانی پرداخته و ضمن اشاره به سرگذشت نمرود و بدفرجامی او انسان را از عدم توکل و زراندوزی و آزمندی برحذر داشته است.

روایت کشف الاسرار و عدة الابرار:

«در آثار بیارند که فرشتگان گفتند بار خدایا تا این ندا در عالم ملکوت داده‌ای که «و اتخذ الله ابراهیم خلیلاً» جانهای ما در غرقاب است و زهره‌های ما آب گشت از این تخصیص، خلیل از کجا مستحق این کرامت گشت؟ ندا آمد که جبرئیل پرهای طاووسی خویش فرو گشای و از ذروهٔ سدره به قمّهٔ آن کوه رو خلیل را آزمونی کن. جبرئیل فرود آمد به‌صورت یکی از بنی آدم، به تقدیر و تیسیر الهی، آنجا در پس کوه بیستاد و آواز برآورد که یا قدوس، خلیل از لذت آن سماع بی هوش گشت، از پای درآمد گفت یا عبدالله یکبار دیگر این نام بازگوی و این گلهٔ گوسپند ترا، جبرئیل یک بار دیگر آواز برآورد که یا قدوس، خلیل در خاک تمرغ می‌کرد چون مرغی نیم بسمل، و می گفت یک بار دیگر بازگوی و گلهٔ دیگر ترا:

وَحَدِّثْنی یا سعدُ عَنْهُ فَزِدْتَنی   جنوناً فَزِدْنی مِنْ حدیثِکَ یا سعدُ

همچنین وا میخواست و هربار گلّه‌ای گوسپند با آن سگ زِ قلادهٔ زرّین بدو می داد، تا آن همه بداد و درباخت چون همه درباخته بود آن عقدها محکم‌تر گشت، عشق و افلاس بهم پیوست خلیل آواز برآورد که یا عبدالله یک بار دیگر نام دوست برگوی و جانم ترا.

چون کار به جان رسید جان باید باخت		مال و زر و چیز رایگان باید باخت

جبرئیل را وقت خوش گشت، پرهای طاووسی خویش فروگشاد و گفت: «بحق اتخذک خلیلاً» براستیت بدوست گرفت، اگر قصوری هست در دیدهٔ ماست، امّا ترا عشق بر کمال است.

پس چون جبرئیل بر وی آشکارا شد گفت: یا خلیل این گوسپندان ما را بکار نیست و ما را به آن حاجت نیست. خلیل گفت: اگر ترا بکار نیست واستدن هم در شرط جوانمردی نیست.

جبرئیل گفت: «اکنون پراکنده کنیم در صحرا و بیابان تا به مراد خود می چرند، و عالمیان تا قیامت به صید از آن منفعت می‌گیرند، اکنون گوسپندان کوهی که در عالم پراکنده‌اند هم از نژاد آن‌اند، و هرکه از آن صید گیرد و خورد تا قیامت مهمان خلیل است و روزی خور خوان احسان حضرت ملک جلیل است.»

کشف الاسرار و عدة الابرار میبدی، ص ۳۷۵

روایت حدیقة الحقیقة:

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت		وقت آتش به جبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچهٔ جان		کای برادر تو دور شو زمیان
گفت با جبرئیل اندر سر		رب یسّر کنان در امر عسر
گشته از منجنیق حکم رها		گرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت پس من دلیل راه توام		جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با نهیب خلیل		از سر اعتماد و حفظ وکیل
گفت ارچند پایم ای دلبند		هست بر گردن ضعیف به بند
دو رکن یک زمان ز خویشتنم		تا بر او بی تو یک نفس بزنم
عصمت او دلیل من نه بس است		علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر در گهش تو حاضر شو		چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
یک سواند از حظ خود زمیان		تا بیابی تو لذّت ایمان

حدیقة الحقیقه سنائی، ص ۱٦۸

گفتار در سکوت

بزرگی بود می گفت و شنود او		بسی گرد جهان گردیده بود او

(الهی نامه، ص ۲٤٦)

این روایت در مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ۱٦۸ آمده است. عطّار این

گفتار را از قول بزرگی در مورد دو تن از مردان طریقت نقل کرده است امّا خواجه عبدالله انصاری این روایت را به عبدالله بن منازل و نصرآبادی نسبت داده است.

روایت خواجه عبدالله انصاری:

«بزرگی از مشایخ گفته است که من مردی و نیم شناسم. نیمی نصرآبادی که مردمان را به نیکی نام برد و مردی تمام، عبدالله بن منازل که مردمان خود را نام نبرد.»

مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری ص ۱۶۸

حکایت اردشیر بابکان

شنیدم کاردشیر یل زنی داشت   که آن زن شاه را چون دشمنی داشت

(الهی نامه، ص ۲۴۹)

مأخذ آن حکایتی است تاریخی به‌زبان پهلوی که در کارنامه اردشیر بابکان ص ۵۰—۶۱ آمده است. فردوسی نیز این حکایت را در شاهنامه، ج ۷، ص ۱۶۳—۱۷۲ به نظم آورده است. روایت الهی نامه از جهت اشخاص داستان و وقوع حوادث مشابه به منابع یاد شده است اما منظور عطّار از نقل داستان بیان این نکته است که معرفت حق به بوی آشنائی حاصل می‌شود:

اگر ذره نیابد ره به خورشید   شود محجوب چون بیگانه جاوید

و گر یک ذره یابد آشنائی   ز خورشیدش بود صد روشنائی

الهی نامه، ص ۲۵۲، ابیات ۶۰۴۸ و ۶۰۴۹

در اسکندر نامه منثور، ص ۱۰۷ این سرگذشت به پادشاه یمن و زن او که دختر شاه عرب بود نسبت داده شده است و در همین کتاب ص ۴۰ این روایت در مورد دختر فور و اسکندر آمده است. در اینجا ترجمهٔ فارسی روایت پهلوی کارنامهٔ اردشیر بابکان نقل می شود:

در چگونگی اردشیر با دختر اردوان و زهردادن او اردشیر را:

«اردشیر دو تن از پسران اردوان را گرفته با خویش داشت و دو تن از ایشان گریخته پیش کابل شاه رفته بودند. این دو تن به خواهرشان که زن اردشیر بود نامه نوشته پیغام فرستادند که راست است آنچه دربارهٔ شما زنان می گویند چه تو چون خود از مرگ جستی خویشاوندان خود را که آن گناهکار دشمن یزدان (اردشیر) بناحق کشت فراموش کردی. تو مهر و دوستی این دو برادر مستمند را که همه گونه آزار و سختی و بیم و ترس و بی احترامی در غربت و شهر کابل می بینند و گرفتارند و آن دو برادر بدبخت را که آن خائن به بند زندان انداخته بادفراه می دهد و مرگ از خدا بدعا می خواهند همگی از یاد بردی. اندیشه با آن خائن راست کرده‌ای و هیچ اندوه و تیمار ما و

ایشان را نداری. کشته باد آن کس که پس از امروز به هیچ زنی در گیتی مطمئن و دلگرم باشد. اکنون اگر تو هنوز مهر ما را داری چارهٔ ما بخواه و کین پدر و خویشاوندان و نزدیکان خود فراموش مکن و این زهر که ما با مرد امین خود پیش تو می فرستیم از این مرد بگیر و هر هنگام که توانستی پیش از خوراک به آن گناهکار خائن بخوران تا در حال بمیرد و تو در آنجا آن دو برادر را از بند رها می سازی ما نیز به شهر و مرز و بوم خود می آئیم و تو روان خود بهشتی و جاودانی می سازی و دیگر زنان جهان از این کار خوب تو نامی تر و گرامی تر می گردند. دختر اردوان چون آن نامه را بدینسان دید با آن زهر که فرستاده بودند اندیشید که همین کار باید کردن و آن چهار برادر بدبخت را از بند رها کردن. روزی اردشیر گرسنه و تشنه از نخجیر به خانه بازگشت و واچ کرد (دعای ناهار خواند) کنیزک آن زهر با پست و شکر آمیخته به دست اردشیر داد و گفت این را پیش از خوراک میل فرمائید که برای گرمی و خستگی نیکوست. اردشیر آن جام برگرفته خواست بخورد. گویند خجستهٔ آذر فرنباک پیروزگر به صورت خروسی سرخی درپریده با پر خود آن پست بزد و آن جام و پست با هم از اردشیر به زمین افتاد. اردشیر و آن زن که بدینسان دیدند هر دو حیران ماندند. سگ و گربه که در آنجا بودند از آن خوراک خورد بر جای خود بمردند. اردشیر دانست که آن زهر بود که برای کشتن او درست کرده بودند. در حال موبد موبدان را پیش خواسته پرسید: هیربد کسی که قصد جان پادشاهان کند سزای او چه باشد؟ موبد موبدان گفت: بی مرگ باشی و به کام رسی آنکه قصد جان پادشاهان کند سزاوار کشتن می باشد. اردشیر فرمود که این جادوی بدکیش بدگوهر را با خود برده بفرمای بکشند. موبد موبدان دست آن زن گرفته بیرون آمد. آن زن گفت امروز هفت ماه است که من آبستن می باشم، اردشیر را از این راز آگاه کن. چه اگر من به کشتن سزاوارم این فرزند که در شکم خود دارم سزاوار مرگ نتوان داشت. موبد موبدان چون این سخن بشنود برگشته پیش اردشیر رفت و بدو گفت بی مرگ باشی این زن آبستن است و تا بچه خود نزاید نباید کشتن. چه اگر سزاوار مرگ است آن فرزند که از تخمهٔ شما خداوندان در شکم دارد سزاوار مرگ نتوان داشت. اردشیر خشم داشت به موبد موبدان گفت که هیچ دیر نکرده آن زن را بکش. موبد موبدان دانست که اردشیر بسیار خشمناک است و سپس از این فرمان پشیمان خواهد شد این بود که آن زن نکشته به خانهٔ خود برد و پنهان ساخت و به زن خود بسپرد که او را گرامی داشته کسی را از راز او آگاه نسازد.

زادن شاپور از دختر اردوان و آگاه شدن اردشیر پس از هفت سال و شناختن او شاپور را:

دختر اردوان را چون زمان زادن فراز آمد پسر بایسته ای زاد و نام او شاپور نهاده همی پرورد تا به هفت سالگی رسید. اردشیر روزی به نخجیر رفت و اسب از پی گور ماده ای انداخت، گور ماده

چون دید که سوار از پی بچه او تاختن پیْش آمد و بچه را رها ساخته و خویشتن به مرگ سپرد. اردشیر چون بدین سان دید شگفت مانده دلش سوخت و بازگشته روی اسب با خود می اندیشید که وای بر مردم باد چه این چهار پایان گنگ با همهٔ نادانی و بی زبانی مهر یکدیگر تا آن اندازه دارند که جان خویش برای زن و فرزند می سپارند و آن فرزند خود را که آن زن در شکم داشت بیاد آورده در پشت اسب که بود با آواز بلند گریستن گرفت. سپهبدان و بزرگان و آزادگان و شاهزادگان چون چنین دیدند شگفت مانده همگی پیش موبد موبدان رفته گفتند: این چگونه سزاوار است که اردشیر بیک ناگاه چندان غمگین و دردناک شود که گریه بگیرد. موبد موبدان با سپهبد ایران و سرداران و بزرگ دبیران و شاهزادگان به پیش اردشیر رفته بر روی افتاده نماز بردند و گفتند بی مرگ باشی بدین سان خود را اندوهناک کردن و دل پر از غم و اندوه ساختن نفرمائید. اگر کاری پیش آمده که با مردم میتوان چاره آن کردن ما را آگاه فرمای تا تن و جان و مال و خواسته و فرزند خود را پیش داریم و اگر گزند آنست که چاره نمی توان کردن پس خویشتن و مردم کشور را غمگین و اندوهگین مساز. اردشیر پاسخ گفت که اکنون چیز تازه روی نداده بلکه من امروز در دشت چون آن چهار پای گنگ و نادان را بدان سان دیدم آن زن را و فرزند بیگناه که در شکم داشت یاد آوردم و بسیار اندیشناک هستم که شاید کشتن ایشان گناه بزرگی بوده است. موبد موبدان چون دید که اردشیر از آن کار خود پشیمان گشته بر روی افتاد و گفت بی مرگ باشی بفرما هم تا بر من بادفراه گناهکاران و نافرمانان بدهند. اردشیر گفت چرا چنین می گوئی مگر چه گناهی از تو سر زده؟ موبد موبدان گفت آن زن و فرزند که شما فرمودید بکشم نکشتم و پسری زاده که از هم نوزادگان و پادشاه‌زادگان بهتر و شایسته‌تر است. اردشیر گفت چه می گوئی؟ موبد موبدان گفت بی مرگ باشی همین است که می گویم. اردشیر فرمود دهان موبد موبدان پر از یاقوت سرخ و مروارید شاهوار و گوهر کردند و در حال کسی رفته شاپور را بدانجا برد. اردشیر چون شاپور فرزند خود را دید بر روی افتاده به یزدان و امشاسپندان و فره کیان و اتشان‌شاه فیروزگر سپاس بسیار گزارد و گفت آنکه برای من رخ داد برای هیچ پادشاهی رخ نداد، چه پیش از آنکه هزارهٔ «سوشاوس» و رستاخیز تن پسین روی دهد مرا فرزندی به این نیکوئی از میان مردگان بازآمد. فرمود در همانجا شهرستانی که ولاش شاپور خوانند بنیاد گذارند و ده آتش بهرام در آنجا نشانده بسیار مال و خواسته به دراتشان شاه فرستاد و بسیار کارهای خوب و ثواب فرمود بکنند. سپس اردشیر بهر سوی کشور رفته بسیار کوشش و کارزار با سرخدایان (ملوک الطوائف) ایرانشهر کرد ولی هروقت که سوئی را آرام و ایمن می‌ساخت سوئی دیگر به شورش و نافرمانی

برمی خاست[۱].»

کارنامهٔ اردشیر بابکان، ص ۵۰ — ۶۱

روایت اسکندرنامه منثور:

«پادشاه یمن دختر شاه عرب را به زنی گرفت. او به تحریک برادر خود زهر در شیر ریخت چون شاه یمن خواست که آن شیر باز خورد قدح از دست او در افتاد و بشکست و آن دختر از بیم به لرزه افتاد و احوال بازگفت. شاه یمن دختر را به وزیر خود داد تا او را بکشد وزیر آن زن را نکشت و او پسری به دنیا آورد چون هفت ساله شد، شاه گفت مرا پسری نیست تا جانشین من شود وزیر قضایا را باز گفت و فرزند شاه را همراه با صد کودک همسن و سال او حاضر کردند و شاه پسر خویش را بازشناخت.»

اسکندرنامهٔ منثور، ص ۱۰۷

حکایت ابراهیم ادهم و مرقع پوشان راه کعبه

چنین گفتست ابراهیم ادهم — که می‌رفتم به حج دلشاد و خرّم

(الهی نامهِ ص ۲۵٤)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۰۵ نیز بهمین صورت آورده است:

«در بادیه که می‌رفت [ابراهیم ادهم]، گفت: به ذات العرق رسیدم، هفتاد مرقّع پوش را دیدم، جان بداده و خون از ایشان روان گشته. گرد آن قوم برآمدم، یکی را رمقی مانده بود، پرسیدم که: «ای جوانمرد این چه حالت است؟ «گفت:» یا بن ادهم علیک بالماء و المحراب» دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کسی مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان بیت الحرام را چون کافران روم کشد و با حاجیان غزا کند. بدان که ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوئیم و به جز از خداوند اندیشه‌ای نکنیم و حرکت و سکون از برای وی کنیم و به غیر التفات ننمائیم، چون بر بادیه گذار کردیم و به احرامگاه رسیدیم، خضر — صلوات الله علیه — به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که: «الحمدلله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی به استقبال ما آمده، حالی به جانهای ما ندا کردند که ای کذّابان و مدّعیان قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید.

۱— کارنامه اردشیر بابکان ترجمه از زبان پهلوی ساسانی به زبان فارسی از سیداحمد کسروی تبریزی با مقدمه وحید

آگاه باشید که به غرامت جان شما را به غارت می بریم و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم.
این جوانمردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند. هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر این
داری پای درنه، شعر:

خونریز بود همیشه در کشور ما — جان، عود بود همیشه بر مجمر ما
داری سر ما؟ وگرنه دور از بر ما — ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

تذکرة الاولیاء، ص ۱۰۵

گریستن شعیب از شوق حق

شعیب از شوق حق ده سال بگریست — از آن پس چشم پوشیده همی زیست

(الهی نامه، ص ۲۵۵)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، باب پنجاهم، ص ۵۸۲ و در قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۴۵ آمده است. خطوط کلی داستان در تمامی منابع یاد شده مشابه است اما روایت الهی نامه در مقایسه با قصص الانبیاء مبالغه آمیزتر و با طبیعت شعر سازگارتر است. مطابق این روایت، شعیب که از شوق دیدار حق پیوسته گریان است فروغ دیدگان خود را از دست می‌دهد و بعد از اینکه به امر پروردگار در طول هر ده سال بینایی خود را باز می یابد، همچنان به گریستن ادامه می دهد. سرانجام خداوند خطاب به او می گوید که چون از شوق دیدار ما گریانی دردت چاره‌پذیر نیست وجز وصال ما درمانی ندارد:

خطاب آمد ز اوج آشنائی — که چون گریان برای شوق مائی
کنون پس می گری و می گری زار — که تا وقتی که آید وقت دیدار

الهی نامه، ص ۲۵۵

این حکایت در غزلی از دیوان شمس نیز آمده است:

بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
چون شد، ز حد از آسمان، آمد سحرگاه را ندا
گر مجرمی بخشیدمت، وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در روم بحر لقا

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود، کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

کلیات دیوان شمس تبریزی، تصحیح فروزانفر، ج ۱ ص ٦

روایت قشیری:

«از استاد ابوعلی شنیدم ــ رحمه الله ــ که گفت شعیب علیه السلام همی گریست تا نابینا شد خدای تعالی چشم وی باز داد، دیگرباره بگریست چندانکه نابینا شد خدای تعالی چشم وی باز داد سدیگر بار چندان بگریست تا نابینا شد خدای تعالی وحی فرستاد و گفت اگر از امید بهشت است این گریستن، من بهشت تو را مباح کردم و اگر بیم دوزخ است تو را ایمن کردم. گفت یا رب از شوقست به تو. گفت ازبهر این بود که پیغامبر و کلیم خویش را ده سال خادم تو کردم.

ترجمهٔ رساله قشیریه، باب پنجاهم ص ۵۸۲

روایت قصص الانبیاء:

«... و شعیب در مدین همی بود با باقی قوم خویش تا آنگاه که بسیار گشتند و نباتها و درختانشان بازرست، و همه سبزی ها پدید آمد. پس شعیب را شریعت آمد و دوازده سال شریعت فرمود برزیدن قوم را و فرزندان تا بزرگ شدند و درین روزگار می گریستی برای هلاکت قوم خویش چندانی بگریست که نابینا شد.

در خبر آمده است که جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که چرا می گریی، خواهی تا چشمت باز دهیم تا بینا گردی؟ اگر از بهر بهشت می گریی روزی کردیم و اگر از بیم دوزخ می گریی ایمن کردیم و بر تو حرام کردیم، و اگر برای دنیا می گریی چندانکه خواهی بدهیم و نیز قومی بهتر از این بدهیم.

شعیب گفت یا جبرئیل ازین همه که گفتی بر هیچ چیز نمی گریم الا به آرزوی قرب حق تعالی. جبریل برفت و باز آمد و گفت حق تعالی می گوید چشمی که به آرزوی دیدار ما

نابینا شده بود شفای وی بجز قرب و دیدار ما نبود، هم چنین می باش تا به ما رسی.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۴۵

حکایت اتحاد لیلی و مجنون

مگر یک روز مجنون با نشاطی نشسته بود در پیش رباطی

(الهی نامه، ص ۲۵۸)

این حکایت در خلاصهٔ شرح تعرف، ص ۱۵۲ و در تمهیدات عین القضاة، ص ۳۵ آمده است و منظور از نقل آن بیان اتحاد عاشق و معشوق است. این اتحاد از زبان مجنون چنین نقل شده است:

میان ما و او پیش از دو عالم اساس اتحاد افتاد محکم

«مجنون را پرسیدند: اتحب لیلی؟ قال لا. قیل و کیف ذاک؟ قال: لان المحبة ذریعة الوصلة فاذا وقعت الوصلة ارتفعت الذریعة. فانا لیلی و لیلی انا.»

خلاصه شرح تعرف، ص ۱۵۲

روایت عین القضاة:

«مگر که آن نشنیده‌ای که مجنون را گفتند که لیلی آمد، گفت: من خود لیلی ام و سر به گریبان فرو برد، یعنی لیلی با منست و من با لیلی.»

تمهیدات، ص ۳۵

حکایت بایزید بسطامی و مرد مسافر:

(برای بایزید آمد ز جایی غریبی در بزد چون آشنایی) (الهی نامه ص ۲۸۲)

این حکایت در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۱۱۲ و در کشف المحجوب هجویری، ص ۳۲۲ و در تذکرة الاولیاء، ص ۱۸۴ آمده است. طرح کلّی قصّه که مبتنی بر گفتگوی بایزید بسطامی و فرستادهٔ ذوالنون مصری است در تمامی منابع یاد شده مشابه است، اما در الهی نامه عطّار نتیجه را تفصیل بیشتری بیان نموده و نشانهٔ محوشدن را خود فراموشی و بالاتر از آن دست‌یابی به کیمیای عشق دانسته که همان نورالهی است و اگر بر کافری بتابد نور او جهان را فرا می گیرد. آنگاه برای اثبات این نکته به سرگذشت سحرهٔ فرعون و برخی از سالکان طریقت استناد می کند که مس وجودشان بر اثر تابش کیمیای عشق مبدل به زر گردید و آنها را در طریق سالکان راه خدا هدایت کرد، و همین نور است که اگر بر تن بتابد جان پاک می شود و اگر بر جان تجلّی کند نور

مطلق می گردد.

روایت قشیری:

«حکایت کنند که ذوالنون مصری کسی را نزدیک بویزید فرستاد تا خبر او باز پرسد و صفت وی بداند. مرد به بسطام آمد و سرای بویزید پرسید، اندر نزدیک ابویزید شد. بویزید او را گفت چه می خواهی؟ گفت: «بویزید را می خواهم. «بویزید گفت:» «بویزید کیست؟» دیریست تا من بویزید را می جویم. مرد بیرون آمد و گفت این دیوانه است با نزدیک ذوالنون شد و او را خبر داد که بویزید را برچه یافتم. ذوالنون بگریست و گفت برادر من بویزید بخدای شد با اقران خویش.»

ترجمهٔ رساله قشیریه، ص ۱۱۲، باب سوّم

روایت کشف المحجوب:

«و مشهور است که یکی از مریدان ذوالنون قصد بایزید کرد، چون به درصومعهٔ وی رسید و در بزد بایزید گفت: کیستی و که را خواهی؟ گفت: بایزید را. گفت: بویزید که باشد و کجاست و چه چیز است و من مدتی است تا بایزید را جستم و نیافتم. چون آن کس بازگشت و حال با ذوالنون بگفت، گفت اخی بویزید ذهب فی الذاهبین الی الله.»

کشف المحجوب هجویری، ص ۳۲۲

حکایت سلطان محمود و شیخ ابوالحسن خرقانی

مگر محمود می آمد زراهی | درآمد پیش خرقانی پگاهی

(الهی نامه، ص ۲۸۳)

مضمونی شبیه به نتیجهٔ این حکایت در انجیل متی، باب بیست و پنجم، رقم ۴۲ — ۴۶ نیز آمده است و حدیث معروف «یا ابن آدم مرضت فلم تعدنی» که عطّار بدان اشاره دارد متضمّن همین معنی است:

چو من بیمار گشتم هان چه بودت | که خود بیمار پرسی من نبودت

چو نان و آب جستم از در تو | شدم بی این و بی آن از بر تو

الهی نامه، ص ۲۸۳

روایت انجیل:

«... پس اصحاب طرف چپ را گوید: ای ملعونان از من دور شوید در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیّا شده است، زیرا گرسنه بودم مرا خوراک ندادید، تشنه بودم مرا

آب ندادید، غریب بودم مرا جا ندادید، عریان بودم مرا نپوشانیدید، مریض و محبوس بودم عیادتم ننمودید. پس ایشان نیز به پاسخ گویند ای خداوند کی ترا گرسنه یا تشنه یا غریب یا برهنه یا مریض یا محبوس دیده خدمتت نکردیم؟ آنگاه در جواب ایشان گوید هرآینه به شما می گویم آنچه به یکی ازین کوچکان نکردید به من نکرده اید.»

انجیل متی ــ باب بیست و پنجم، رقم ۴۲ــ۴۶

امام محمد غزالی نیز در کتاب احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۸۵۶ این روایت را بدینگونه آورده است:

«... و اشارت بدین است در قول حق تعالی با موسی ــ علیه السلام ــ چون وی را گفت مرضت فلم تعدنی. ای، رنجور شدم مرا نپرسیدی! گفت: الهی آن چگونه باشد؟ گفت: مرض عبدی فلان، لو، عدته لعدتنی. ای، فلان بنده بیمار شد، اگر او را بپرسیدی مرا پرسیده بودی.

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب محبت و شوق، ص ۸۵۶

روایت مثنوی:

آمد از حق سوی موسی این عتیب　　کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی　　من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان　　این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم　　چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تورا　　عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین　　گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من　　هست رنجوریش رنجوری من
هرکه خواهد همنشینی خدا　　تا نشیند در حضور اولیاء

مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۳۶۵، ابیات ۲۱۵۶ــ۲۱۶۳

حکایت شاگردان مکتب

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد　　مگر ناگه به دو کودک نظر کرد

(الهی نامه ص ۲۸۶)

مأخذ آن حکایتی است در قابوس نامه، ص ۲۶۱ که از قول شبلی نقل شده و از جهت طرح کلّی حکایت و وقایع و رویدادها مشابه الهی نامه است اما نتیجه داستان در الهی نامه مفصل تر بیان شده و عـطّار در پایان حکایت به دقایق عرفانی و نکته های اخلاقی اشاره کرده و افزون طلبی

را نکوهیده است. آنگاه بمناسبت به شرح ماجرای سلطان محمود و فردوسی پرداخته و بلند همّتی شاعر طوس و بی اعتنائی او را نسبت به سلطان محمود ستوده است.

روایت قابوس نامه:

«چنانکه شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمه الله در مسجدی رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید، اندر آن مسجد کودکان به کتاب بودند و وقت نان خوردن کودکان بود، نان همی خوردند. باتفاق دو کودک نزدیک شبلی رحمه الله نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی. و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود. پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش ازو همی خواست، آن کودک این را همی گفت که: اگر خواهی که پاره‌ای به تو دهم سگ من باش و او گفتی: من سگ توم. پسر منعم گفت: پس بانگ سگ کن، آن بیچاره بانگ سگ بکردی، وی پاره‌ای حلوا بدو دادی، باز دیگر باره بانگ دیگری بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی، همچنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی نگریست و می گریست. مریدان پرسیدند که: ای شیخ چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند! اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی وی را سگ همچون خویشتن نبایستی بود.»

قابوس نامه، ص ۲۶۱

حکایت اویس قرنی ومردی که گور و کفن او را از حق بازداشته بود

بپرسید از اویس آن پاک جانی   که می گویند سی سال آن فلانی

(الهی نامه، ص ۲۸۸ — ۲۹۰)

این داستان را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۲۷ نیز آورده است. در الهی نامه نتیجهٔ حکایت با تفصیل بیشتری آمده و عطّار ضمن حسب حال خویش شعرش را حجاب راه حق دانسته و گفته است:

حجاب توز شعر افتاد آغاز   که می مانی بدین بت از خدا باز

الهی نامه، ص ۲۸۹ — بیت ۶۹۶۲

آنگاه با اشاره بدین نکته که دنیا منزلگاه ابدی انسان نیست جاه و مقام ظاهری را نکوهش نموده و با ذکر تمثیلهائی متعدد زبان را مایهٔ زیان دانسته و آزادگی را در خاموشی و بی زبانی جسته است:

از آن سوسن به آزادی رسیدست | که او باده زبان گنگی گزیده است
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش | کفی بر لب چو دریایی مزن جوش

الهی نامه، ص ۲۹۰، ابیات ۶۹۷۸ ــ ۶۹۷۹

روایت تذکرة‌الاولیاء:

«او [اویس] را گفتند: نزدیک تو مردی است که سی سال است تا گوری فرو برده است و کفن در گور آویخته و بر لب گور نشسته و می گرید که نه شب آرام دارد و نه روز. اویس آنجا رفت و او را بدید، نحیف و زرد شده و چشم در مغاک افتاده. او را گفت: یا فلان! سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای ــ تعالی ــ بازداشته است و تو بدین هردو بازمانده‌ای و این هر دو بت راه تواند».

آن مرد به نور او آن آفت در خود بدید. حال بر وی کشف شد. نعره‌ای بزد و جان بداد و در آن گور و کفن افتاد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود، حجاب دیگران بنگر که چیست؟»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۷

حکایت ایّوب

بزرگی گفت ایّوب پیمبر | که چندین سال گشت از کرم مضطر

(الهی نامه، ص ۲۹۲)

حکایت ایوب پیامبر در کتاب قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۵۷ و سرگذشت زکریای نبی در کتاب اسرار التوحید، ص ۲۶۸ و نیز در قصص الانبیاء، ص ۳۱۲ آمده است. روایت الهی نامه اشاره‌ای است به سرگذشت این دو پیامبر و ذکر این نکته که در این وادی حیرت، غرض و منظور فنای آدمی است و خاموشی ایّوب و سخن آوری زکریّا بهانه‌ای بیش نیست:

عجایب بین کز آن یک آه می خواست | وز این یک خامشی را راه می خواست

و با آن پرده‌های نور و ظلمت که در راه سالک نهاده شده وره سپردن دشوار است، مگر اینکه لطف و عنایت پروردگار دلیل راه باشد:

مگر از پیش برخیزد حجابی | ز لطف حق بتابد آفتابی

الهی نامه، ص ۲۹۳

روایت قصص الانبیاء:

«روزی در محراب ایستاده بود [ایوب] ناگاه دردی در پای او درآمد و پایش آماس گرفت و ریش شد و درد می کرد سخت، و ایوب عبادت می کرد تا آن ریش و درد زیادت شد، چنانکه از

انگشت پای تا فرق سر همه ریش شد. هشت ماه بر یک جای بماند که نمی توانست برخاستن، و همچنان عبادت می کرد و تسبیح می کرد نشسته و خفته، تا ضعیف شد و بر بستر بماند خفته، چنانکه نتوانست جنبیدن همچنان عبادت می کرد. گویند چهارسال همچنان ضعیف بماند تا کرم درافتاد، مردمان و اهل او از او روی بگردانیدند.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۵۷

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ گفت آنکه زکریا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد، گفت یا رب درخت را گوی تا ما را نگاه دارد. خداوند عزّ و جلّ عتاب کرد و گفت اعتماد بر درخت کردی؟ خود بینی که چه پیش آید. چون درخت فراهم شد گوشه‌ای از ردای بیرون ماند. به نزدیک آن درخت آمدند و بدیدند و گفتند در میان این درخت است. ارّه بیاوردند و بر درخت نهادند، از سر درخت گرفتند و به درازا می بریدند تا به مغز سر زکریا رسید، آه کرد، گفتند خاموش! تو اعتماد بر درخت کردی، اکنون آه می کنی؟ اگر اعتماد برما کرده‌ئی ترانگاه داشتیمی.»

اسرار التوحید، ص ۲۶۸

حکایت رؤیای بوسهل صعلوکی

شبی بوسهل صعلوکی سحرگاه چنان در خواب می دیدی که ناگاه

(الهی نامه، ص ۲۹۳)

نظیر آن حکایتی است در رسالهٔ قشیریه، باب دوازدهم، ص ۲۰۲ که متضمن گفتگوی ابوسهل صعلوکی و بوسهل زجاجی است:

روایت قشیری:

«از استاد ابوعلی شنیدم که استاد امام ابوسهل صعلوکی ــ رحمه الله ــ بوسهل زجاجی را بخواب دید. گفت: حالت چونست؟ گفت: کار آسان‌تر از آنست که می پنداشتم.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب دوازدهم، ص ۲۰۲

حکایت زن مفسد وپیغمبر

پیمبر گفت بس مفسد زنی بود که در دین همچو گل تر دامنی بود

(الهی نامه، ص ۲۹۴)

نظیر این حکایت در کتاب «ترک الاطناب فی شرح الشهاب»، ص ۶۱ در ذیل حدیث

«فی کل کبد حری اجر» و در مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ٤٢ و کشف الاسرار میبدی، ص ۲۳۸ و بوستان سعدی، ص ٦٤ آمده است.

با توجّه به اینکه در تمامی منابع یاد شده این روایت از قول پیغمبر اکرم (ص) نقل شده است. می توان احتمال داد که مبنای اولیه و هسته مرکزی این داستان حدیث مذکور بوده است. شاید هم بتوان ریشه این حکایت را در اعصاری بسیار دورتر جست و آن را از جمله حکایات مربوط به بنی اسرائیل دانست که سینه به سینه نقل شده است، در این صورت حدیث «فی کل کبد حری اجر»، با استناد به گفتهٔ ابن قضاعی، مبتنی بر این داستان است.

از آنجا که روایت الهی نامه از جهت اشخاص و اجزاء داستان و حتی الفاظ و تعبیرات با روایت کشف الاسرار مشابهت زیادی دارد. شاید بتوان گفت که مأخذ عطّار حکایت مذکور در کشف الاسرار بوده است. در این دو روایت شخصیت اصلی داستان، زنی است مفسد که در بیابان سگی تشنه می یابد و از موزه و چادر خویش دلو و رسن می سازد و آب از چاه برمی کشد و آن سگ را سیراب می کند، بدین جهت پروردگار گناهان فاحش او را می بخشاید و پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج جایگاه وی را در بالا ترین درجات بهشت می‌بیند.

روایت ابن قضاعی و گفته خواجه عبدالله انصاری نیز با یکدیگر مشابهند. در این دو روایت و نیز در بوستان سعدی شخصیت داستان مردی است که به سبب سیراب کردن سگی تشنه مورد عفو و بخشایش پروردگار قرار می گیرد. در کتاب سیاست‌نامه، ص۱۹۷ نیز حکایتی نقل شده که تنها از جهت تم داستان با منابع فوق مشابهت دارد و قهرمان داستان حاکمی بیدادگر است به نام رئیس حاجی که ترّحم و شفقت او نسبت به سگی گرگین سبب آمرزش و رستگاری او می شود.

روایت ترک الاطناب:

«گفت پیغامبر ــ صلی الله علیه ــ : در هر جگری تافته مزدی هست. یعنی بر هر جگری که تافته باشد و توبه وی راحت رسانی مزدیابی. و این خبر را سببی هست و آن آنست که پیغمبر ــ صلی الله علیه ــ از بنی اسرائیل سخن می گفت. در میانه گفت:

«در آن روزگار مردی بود بر معصیت دلیر شده و از گناه بسیار ساده دل گشته، روزی به راهی می رفت، سگی را دید بر سرچاهی زبان از دهان بیرون کرده از تشنگی، این فاسق را بر آن سگ شفقت آمد، در چاه رفت و موزهٔ خود را پر آب کرد و برآورد و پیش سگ نهاد تا سگ آب بخوردو برفت، خدای عزّ و جلّ به پیغامبر آن روزگار وحی کرد که فلان عاصی را بگوی که هرچه کردی از گناه ترا آمرزیدم، بدین شفقت که بر آن بیچاره کردی. مردی از یاران برخاست و گفت

یا رسول الله ما را از بهر بهایم مزد دهد؟ پیغامبر ــ صلی الله علیه ــ گفت آری، در هر جگر تافته مزدی هست. «فی کل کبد حری اجر.»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ٦۱

روایت کشف الاسرار:

«در خبر است که آن شب که سیّد را به معراج بردند، زنی را ازین زانیهٔ شوریدهٔ دام دریدهٔ که در دنیا جز به معصیت مشغول نبودی، در فردوس اعلی بنام آن زن درجات دید، گفت: خداوندا به چه خدمت به این پایگه رسید؟ گفت: روزی سگی تشنه بر کنار چاهی بیفتاده و چاه را نه دلو بود و نه رسن، موزهٔ خویش را از پای بکند و چادر در آن بست، و آب برکشید و آن سگ را سیراب کرد. ما آن حال بر وی بگردانیدیم و بنام وی در علیین درجات برآراستیم.»

کشف الاسرار وعدة الابرار میبدی، ص ۲۳۸

روایت خواجه عبدالله انصاری:

«و در حدیث دیگر، ابوهریره روایت می‌کند، که فرمود علیه السلام، که مردی بود، به راه می گذشت، تشنگی او را بگرفت، در آن راه چاهی یافت، فرو رفت و آب خورد و بیرون آمد سگی را دید که از صحرا و بیابان برسید، زبان از دهن بیرون افتاده از غایت تشنگی خاک نمناک می خورد.

مرد گفت که این سگ را از تشنگی همان رسیده است که مرا رسیده بود. در چاه فرو رفت و موزهٔ خود را پرآب کرد و برآورد، به دهن بگرفته و نگاه داشت پیش دهن آن سگ، تا آن سگ آب خورد و شکر گفت خدای را عزّوجلّ. الله آن مرد را بیامرزید.»

مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ٤۲

روایت بوستان سعدی:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان از او عفو کرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
یکی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد؟

بوستان سعدی، تصحیح و توضیح استاد دکتر یوسفی، ص ٦٤

حکایت زنّار بستن بایزید بسطامی

چو در نزع افتاد آن مرد بسطام — به یاران گفت ای قوم نکونام

(الهی نامه، ص ۲۹۶)

این حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۸ با مختصر تفاوتی نقل شده است. مطابق روایت الهی نامه بایزید بسطامی هنگام نزع با الحاح بسیسار از مریدان خود زنّاری طلبید تا بر میان بندد، اما بروایت تذکرة الاولیاء وی در زمان حیات نیز، هربار که به حضرت عزّت قرب یافت زنّار بر میان بربست وبازبرید، عطّاردرتذکرة الاولیاء به نتیجهٔ حکایت اشاره ای ندارد اما در الهی نامه پس از بیان داستان به مناجات پرداخته و از عجز و ناتوانی بشر و رحمت و بخشایش حق سخن گفته است:

چو از خلقت نه سود و نه زیان است — همه رحمت برای عاصیان است

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت. هرگاه که باز آمدی زنّار بربستی و باز ببریدی. چون عمرش به آخر آمد در محراب شد و زنّاری دربست و پوستین و اشگونه در پوشید و کلاه واشگونه بر سر نهاد و گفت: «الهی ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم و روزهٔ همهٔ عمر نمی‌گویم و ختم های قرآن نمی‌شمارم، اوقات مناجات و قربت باز نمی‌گویم و تو می دانی که به هیچ بازنمی‌نگرم و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بل که شرح دهم که از هرچه کرده‌ام، ننگ می دارم، و این خلعتم تو داده‌ای که خود را چنین می بینم. و این همه هیچ است، همان انگار که نیست، ترکمانی ام هفتاد سال موی در گبری سفید کرده، از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری می گویم. الله الله گفتن اکنون می آموزم. زنّار اکنون می برم. قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می کنم. زبان در شهادت اکنون می گردانم. کار تو به علت نیست. قبول تو به طاعت نه، ورد تو به معصیت نه. من هرچه کردم هبا انگاشتم، تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود، خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشستم.»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۸

مناجات ابراهیم ادهم

به پیش کعبه ابراهیم ادهم — به حق می گفت کای دارای عالم

مرا معصوم دار و بی گنه دار — گناهی کان رود زانم نگه‌دار

(الهی نامه، ص ۲۹۷)

این حکایت در ذیل حدیث: «لولَمْ تُذنِبوالَجاءَ اللّهُ بِقومٍ یذنبونَ فَیَغْفِرَلَهُمْ و یُدْخُلِهُمْ الجَنَّةَ»، در کتاب «ترک الاطناب فی شرح الشهاب» ص ۷۶۲ و در رسالهٔ قشیریه باب دوازدهم، ص ۲۰۳ و کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۷۰۳ و نیز در تذکرة الاولیاء، ص ۱۰۹ بطرزی مشابه الهی نامه آمده است. چنین بنظر میرسد که حدیث مذکور در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشّهاب، احتمالاً در طرح این داستان بی تأثیر نبوده است. گرچه خطوط کلّی حکایت و نتیجهٔ آن در تمامی منابع یاد شده مشابهت دارد اما عطّار پس از بیان داستان بدین نکته اشاره کرده است که با وجود رحمت بی قیاس پروردگار جای بیم و هراس نیز هست و از اینکه از عمر خویش جز زیان نصیبی نبرده و چاره‌ای برای عقل سرگردان نیافته است در آرزوی رهائی از این زندگی بیهودهٔ خویش است.

روایت ابن قضاعی:

ابراهیم بن ادهم گوید که سالی به مکّه مجاور بودم و می خواستم که به خلوت طوافی کنم، شبی خانه را خلوت یافتم طواف کردم، گفتم: «اللّهُمَ أعْصِمْنی حتّیٰ لا أُعصیکَ» ای خدای مرا نگاه دار تا تو را نیازارم. ندائی شنیدم که اگر خلق گناه نکند ایشان را ببریم و گروهی دگر را بیاریم تا گناه کنند و ما ایشان را بیامرزیم تا کرم ما پیدا گردد.

ترک الاطناب فی شرح الشهاب ابن قضاعی، ص ۷۶۲

روایت قشیری:

«ابراهیم ادهم گوید به روزگاری منتظر بودم تا مگر طواف گاه خالی شود، شبی بود تاریک و باران همی بارید، طواف گاه خالی شد، اندر طواف شدم گفتم: «اللّهُمَ أعْصِمْنی، اللّهُمَ اعصِمْنی. هاتفی آواز داد یا پسر ادهم از من همه عصمت خواهی و همهٔ مردمان همی عصمت خواهند. چون من شما را معصوم دارم بر کی رحمت کنم.

ترجمهٔ رساله قشیریه، باب دوازدهم، ص ۲۰۳

روایت کیمیای سعادت:

«ابراهیم بن ادهم — رحمة الله علیه — گفت شبی در طواف خالی بماندم و باران می آمد، گفتم بار خدایا مرا از گناه نگاه دار تا هیچ معصیت نکنم، آوازی شنیدم از خانهٔ کعبه که تو عصمت می‌خواهی و همهٔ بندگان همین خواهند، اگر همه را از گناه نگاه دارم فضل و رحمت خویش بر که آشکارا کنم؟»

کیمیای سعادتِ رکن چهارم، ص ۷۰۳

حکایت عبدالله بن مسعود و کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود   که صدگونه هنر بودیش موجود

(الهی نامه، ص ۳۰۱)

مضمون کلّی این حکایت در حدیث ذیل مندرج است:

«مَنْ شابَ شیبةً فی الاسلام کانَتْ لَهُ نوراً یَوْمَ القیامَةِ» «گفت پیغامبر ــ صلی الله علیه ــ هر که یک تا موی وی سپید گشت در مسلمانی آن یک تای مو نوری باشد او را روز قیامت.» درین خبر بنمود پیغامبر ــ صلی الله علیه ــ که شیبت سپید را به نزد خدای محلی بزرگ است.

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۲۵۲

این حدیث که در واقع محور داستان است احتمالاً مبنای اولیهٔ این حکایت بوده است. عطّار نیز در بخشی از حکایت که متضمن پیام جبرئیل به حضرت محمد (ص) است بدین حدیث اشاره کرده است:

درآمد جبرئیل آنگاه حالی   به پیش صدر و بدر لایزالی

که عبدالله را گوای وفادار   مباش این درد را آخر روا دار

سپیدی یافت در اسلام مویش   جز آزادی نخواهد بود رویش

الهی نامه، ص ۳۰۱، ابیات ۷۲۵۸ ــ ۷۲۶۰

بشر بن حارث و برزگداشت نام حق

در اول روز می شد بشر حافی   ز دُردی مست اما جانش صافی

(الهی نامه، ص ۳۰۲)

این روایت در رسالهٔ قشیریه، باب دوم، ص ۳۲ و در کشف المحجوب هجویری، ص ۱۲۱ و در مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ۱۰۴ و در تذکرة الاولیاء، ص ۱۲۸ بطرزی مشابه الهی نامه آمده است و در اینجا به ذکر روایت قشیری بسنده می شود:

روایت قشیری:

«و از ایشان بود ابونصر بشر بن الحارث الحافی، به اصل از مرو بود و به بغداد نشستی، وفاتش آنجا بود و سبب توبهٔ وی آن بود که اندر راه کاغذی یافت بسم الله بر او نبشته و پای بر وی همی نهادند، برگرفت و درمی داشت غالیه خرید و آن کاغذ را مطیب گردانید و اندر شکاف دیواری نهاد، بخواب دید که هاتفی آواز داد که یا بشر نام من مطیب کردی و ما نام تو بویا کردیم اندر دنیا و آخرت.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب دوم، ص ۳۲

اسرارنامه

کوتاه‌ترین منظومه عـطّار اسرار نامه است که در بحر هزج مسدّس مقصور یا محذوف (مفاعلین مفاعلین مفاعیل/فعولن) سروده شده است.

اسرارنامه منظومه‌ای است مشتمل بر ۹۸ حکایت که در ۲۲ مقاله بیان شده است. در این منظومه عـطّار بر خلاف سایر مثنویهایش حکایتهای کوتاه فرعی را در ضمن یک حکایت جامع نیاورده بلکه آنها را به صورت مقاله‌ها و خطابه‌های جداگانه تنظیم کرده است که هر یک شامل حکایتها و تمثیلهایی است و از این نظر بی شباهت به حدیقة الحقیقه سنایی و مخزن الاسرار نظامی نیست. مقالات این منظومه برخی بسیار کوتاه و برخی دیگر مفصّل است مثلاً مقالهٔ اول ۱۵۵ بیت و مقاله هفدهم تنها پنج بیت و مقاله هفتم شش بیت است.

تمثیلها و حکایتهایی که به مناسبت، در این خطابات نقل شده متضمّن نکات دقیق عرفانی و شرح عوالم روحانی است. این حکایتها بیشتر مأخوذ از قصص و روایات مذهبی و اقوال مشایخ و عرفا است واغلب کوتاه و ساده سروده شده اما نتیجهٔ این حکایتها مفصّل است. اسلوب کلّی داستان پردازی در این منظومه نیز چون منظومه‌های دیگر عـطّارار مبتنی بر ساده گویی و احتراز از تکلّف است. گاه حکایتهای کوتاه در این منظومه آمده که درعین اختصار و ایجاز معانی بلندی در بر دارد:

عزیزی گفت من عمری در این کار — به عـقـد و وجـد در، بـودم گـرفـتـار
چو پنهان می‌شدم من خود نبودم — چو پیدا می شدم بودم، چه سودم

قصه‌های کوتاه دیگری هم هست که نتیجهٔ آن اغلب مفصّل تر و چند برابر حکایت است.

اسرارنامه همان اثری است که بنابر مشهور عطّار هنگام عبور بهاء ولد از نیشابور به جلال الدین مولوی، که در آن هنگام کودکی خردسال بود، اهدا نمود و آیندهٔ درخشانی برای او پیش بینی کرد[1].

صرف نظر از صحّت یا عدم صحّت این روایت تأثیر پذیری مولانا از اسرارنامهٔ عطّار قابل انکار نیست مولوی علاوه بر اینکه تعدادی از حکایتهای منظوم عطّار را در مثنوی معنوی آورده، در غزلیّات خود نیز به پاره‌ای از این قصّه‌ها اشاره کرده است از آن جمله «حکایت خربنده» است که در اسرارنامه، ص ٦٤ آمده و مولوی در کلیات شمس، ج ۱، ص ٦ آن را بدینگونه به نظم آورده است:

روزی یکی همراه شد با بایزید اندررهی پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

تعداد قابل توجهی از حکایات اسرارنامه را در مثنوی معنوی می توان دید که از آن جمله است:

نام حکایت	اسرارنامه	مثنوی معنوی
شکایت پشه از باد	٥٧ــ٥٨	دفتر سوم، ص ٢٦٥ــ ٢٦٧
ابوسعید و مریدان	٦١	دفتر چهارم، ص ۲۹۳ــ ۲۹٤
سیاهی که عکس خود را در آب دید	٦٨ــ ٧١	دفتر دوم، ص ٣٩٥ــ٣٩٦
حکیم هند و پیام طوطی	٨٩ــ ٩٢	دفتر اول، ص ٩٥ــ١١٢
شاگرد احول	٩٩	دفتر اول، ص ٢١ــ ٢٢
بازشاه در خانهٔ پیرزن	١٠١	دفتر دوم، ص ١١٢
حکایت موش و شتر	١٧٩	دفتر دوم، ص ٤٤٠ــ ٤٤١

بار امانت

چنین گفت آن عزیزی با دیانت که تا حق عرضه دادست این امانت
(اسرارنامه، ص ٤٣)

این روایت مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ: انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا.

سورهٔ مبارکهٔ الاحزاب (٣٣)، آیهٔ ٧١

١ــ تذکره دولتشاه، طبع لیدن، ص ١٩٣

و روایاتی که مفسّران در ذیل این آیه روایت کرده اند[۱].

جام به دست سربریدگان

به شب حلاّج را دیدند در خواب بریده سر به کف با جام جلاب

(اسرارنامه، ص ٤٤)

عین این حکایت را عطار در تذکرة الاولیاء، ص ۵۹٤، نیز آورده است:

«بزرگی به خوابش دید ایستاده، جامی در دست و سر بر تن نه. گفت: این چیست؟ گفت: او جام به دست سربریدگان می دهد.»

تذکرة الاولیاء، ص ۵۹٤

پادشاه و راه‌نشین

به ناموسی قوی می رفت آن شاه یکی را دید خوش بنشسته در راه

(اسرارنامه، ص ٤۵)

نظیر این داستان در اسرار التوحید، ص ۲۱۷ و در رسالهٔ لوایح، ص ۱۲۹ آمده است. در روایت عطّار ماجرا میان شاهی و راه نشینی اتفّاق می افتد و در روایت عین القضاة همین گفتگو به صورتی خلاصه‌تر میان شاهی و عاشقی انجام می گیرد. در اسرار التوحید راوی حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر است و کسی که آرزومند فناست ابوالعبّاس قصّاب.

روایت اسرار التوحید:

«شیخ گفت ما به نزدیک بوالعباس قصّاب بودیم به طبرستان، چون درویشان به نزدیک او آمدندی هریکی را وایی و تمنایی، او گفتی خداوندا هرکسی را وایی باید و مرا وایی نباید و هرکسی را منی و مرا منی نمی باید. ما را آن باید که ما نباشیم.

اسرارالتوحید، ص ۲۱۷

روایت عین القضاة:

«پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی؟ گفت: خواهم که من نباشم.»

رسالهٔ لوایح، ص ۱۲۹

۱– مراجعه فرمایید به کشف الاسرار میبدی، ج ۸، ص ۹۲–۹۶

حکایت نابینا و مفلوج

یکی مفلوج بودست و یکی کور از آن هردو یکی مفلس دگر عور
(اسرارنامه، ص ۵)

این حکایت که در نامهٔ تنسر به گشنسب، ص ۹۶ آمده یکی از حکایتهای فرعی قصّه جهتل است و جهتل یکی از پادشاهان باستانی و داستانی هندوستان است. استاد مجتبی مینوی حکایت کور و مقعد را از امثال هندی (کتاب الهند ص ۲۳) دانسته اند که در روایات یهود نیز از خیلی قدیم آمده است[1]. این حکایت در سراج الملوک طرطوشی هم آمده و استاد مینوی در حواشی وتوضیحات کتاب نامه تنسرِ ص ۲۲۰ــ ۲۲۱ آن را نقل کرده اند. استاد دکتر غلامحسن یوسفی در کتاب روانهای روشن (مقاله فداکاری و ایثار)، ص ۱۰۸ علاوه بر اشاره به منابع یاد شده می نویسند:

«فلوریان فرانسوی نیز آن را به شعری دلکش درآورده است فلوریان تصریح می‌کند که این واقعه در شهری از آسیا اتفاق افتاده است[2]»

در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۱ و کشف الاسرار میبدی، ج ۶، ص ۴۳۹ نیز این حکایت مذکور است. استاد مینوی به روایت قصص الانبیاء اشاره نکرده اند.

حکایتی که در سراج الملوک طرطوشی آمده نظیر روایت نامه تنسر است. در این دو روایت کور و معقد پس از، ازدست دادن ولی نعمت پارسای خود به یاری یکدیگر به تلاش معاش می پردازند و کور پای مفلوج می شود و مفلوج چشم کور و موفق به تأمین معاش خود می شوند. در روایت قصص الانبیاء نیشابوری و کشف الاسرار میبدی اموال دهقانی که میزبان حضرت عیسی بوده به سرقت می رود و حضرت عیسی به او خبر می دهد که نابینا و مفلوج به یاری یکدیگر اموال او را دزدیده اند. در روایت اسرارنامه نیز نظیر آنچه در قصص الانبیاء و کشف الاسرار آمده مفلوج و کور به یاری هم به دزدی می روند و گرفتار می شوند و سرانجام:

از آن مفلوج برکندند دیده شد آن کور سبک پی، پی بریده

روایت نامهٔ تنسر:

«وقتی به دیهی از دیه های کنار بیابان کوری بود، قایدی نداشت که او را گرداند، و اسباب معیشت او هیچ جا حاصل نه، و پهلوی او مقعدی بود، همچون او درویش بازمانده، مردی پارسا هر روز برای ایشان لهنه‌ای آوردی، و بدیشان سپردی، از آن به کار بردندی، تا یک روز

۱ــ نامه تنسر به گشنسب، حواشی و تعلیقات، ص ۲۲۳

۲ــ و نیز رجوع شود به مقاله سیاحت بیدپای (نه شرقی نه غربی انسانی)، استاد دکتر زرین کوب، ص ۴۹۵

منتظر همان بودندی، وقت اصیل آن پارسا را مرگ فرا رسید، و رحلت کرد، یک دو روز بگذشت. این هر دو بیچاره از گرسنگی بی توش شدند، رای زدند که کور مقعد را به دوش فرو گیرد و مقعد او را دلیل شود، و گرد خانه ها و بازار برآیند، معیشت خود بر این طریق مهیّا کردند، و آرام یافته و به کار رسیده.

روایت سراج الملوک:

«اِنَّ اعمیً و مُقْعَدا «کانا فی قریةٍ بفقرٍ و ضَرٍّ لاقائدَ لِلاَعْمی و لا حامِلَ لِلْمُقْعِدِ و کانَ فی القریَةِ رجلٌ یُطْعِمهما فی کلِ یومٍ اِحتساباً قوتهما من الطَعامِ و الشَرابِ فَلَمْ یَزالا فی عافیَةٍ اِلیٰ اَنْ هَلَکَ الْمُحْتَسِبُ فَاَقاما بَعْدَهُ اَیاماً فَاشْتَدَ جوعُهُما و بَلَغَ الضَرورَةُ مِنْهُما جَهْدَهُ فَاجْمَعوا رأیَهُما علیٰ ان یَحْمِلَ اْلاَعْمیٰ اْلمُقْعَدَ فَیَدُلُّهُ اْلمُقْعَدُ عَلی الطَریقِ بِبَصَرِهِ وَیسْتَقِلُ الاَعْمیٰ بِحَمْلِ الْمُقْعَدِ و یَدورانِ فِی الْقَرْیَةِ یَسْتَطْعِمانِ اَهْلَها، فَفَعلا، فَنَجَح امرُهُما وَلَوَلَمْ یَفْعَلا هلکا.»

به نقل از حواشی کتاب نامهٔ تنسر به گشنسب، ص ۲۲۱

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«و گویند که در آن دیه دهقانی بود با مال بسیار و نیکوکار با درویشان و مریم و عیسی را نیکو داشتی و هرچه در آن دیه درویش و بیمار بودی نان خانهٔ او خوردی. شبی در خانهٔ دهقان دزدی کردند، دهقان از آن سخن اندوهگین می بود. عیسی او را پرسید که تو را چه بوده است که دلتنگ و متفکّر خاطری؟ دهقان قصّه با عیسی بگفت. عیسی گفت من بگویم که آن که کرده است؟ دهقان تعجّب کرد و گفت بگوی. گفت آن مقعد و نابینا کردند که دوش به خانهٔ تو نان خوردند، مقعد راه نمونی کرد و نابینا او را برگردن نهاد تا بستدند. هر دو را پیش عیسی آوردند و مقر آوردند و مال باز ستدند. دهقان شاد شد و آن مال بر عیسی و مریم ــ علیهما السلام ــ عرض کرد. ایشان نخواستند و گفته اند نخست چیزی که عیسی پدید آورد این بود.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۱

روایت کشف الاسرار:

«وهب منبه گفت: «اول اعجوبه ای که در مصر بروی پیدا گشت آن بود که به خانهٔ دهقانی فرو آمده بودند شبی از شبها دزد در آن رفت و مال دهقان از خزینهٔ وی ببرد دهقان دلتنگ شد و مریم نیز به سبب وی دلتنگ شد، عیسی مادر را گفت چیست که تو را دلتنگ می بینم؟ گفت: از آن شب که دزد آمد و مال دهقان ببرد، عیسی گفت: خواهی که من آن دزد پیدا کنم و مال با خداوند رسانم؟ گفت نعم یا بنی، نیک می گویی ای پسرک من چنین کن اگر توانی، گفت دهقان را بگوی تا فلان نابینا را و فلان مقعد را به نزدیک من آرد چون آمدند مقعد را گفت تو

بر گردن نابینا نشین چون برنشست نابینا را گفت تو برخیز، گفت من ضعیف تر از آنم که برتوانم خواست. عیسی گفت: چنانکه دوش برخاستی! برخیز، چو برخاست دست مقعد به روزن خزینه رسید که در آن مال بود، عیسی گفت: نابینا به قوّت یاری داد و مقعد به چشم بدید و برگرفت. ایشان هر دو اقرار دادند و او را به راست داشتند و مال با خداوند دادند، دهقان گفت مریم را که این مال یک نیمه به تو دادم، مریم گفت: من نخواهم که مرا نه برای این آفریده‌اند، گفت: به پسرت دادم، گفت: کار او از آن عظیم تر است و همت او از آن عالی تر که به مال دنیا رغبت کند.» کشف الاسرار میبدی، ج ٦، ص ٤٣٩

شکایت پشّه از باد

یکی پشّه شکایت کرد از باد — به نزدیک سلیمان شد به فریاد

(اسرارنامه، ص ۵۷ — ۵۸)

ظاهراً این حکایت در مآخذ قبل از زمان عطّار نیامده است اما بعد از عطّار عراقی در کتاب لمعات و مولوی در دفتر سوم مثنوی، ص ۲۶۵ — ۲٦۷ آن را نقل کرده‌اند. استاد فروزانفر نیز در کتاب «ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی»، ص ۱۲٦ به منابع مذکور اشاره کرده‌اند. در روایت مولوی گفتگوی حضرت سلیمان و پشّه با تفصیل بیشتری بیان شده و حضرت سلیمان از وجود عدل و داد در دستگاه پادشاهی خود سخن رانده است.

روایت عراقی:

«پشه پیش سلیمان از باد به فریاد آمد، سلیمان گفت که خصم خود را حاضر کن، پشه گفت اگر مرا طاقت مقاومت کردن بودی از باد به فریاد نیامدمی.»

به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۲٦

روایت مولوی:

پشّه آمد از حدیقه وز گیاه — وز سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری — برشیاطین و آدمیزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشّه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که می خواهی بگو

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
گفت پشّه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته از او خون می خوریم
داد ما و انصاف ما بستان از او ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هردوخصم اندرحضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم روز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست خصم من باد است و او در حکم توست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشّه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشّه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشّه کجا! باش تو بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار که برآرد از نهاد من دمار

مثنوی مولوی، دفتر سوم، ص ۲۶۵ــ ۲۶۷

حکایت کنّاس وبوی مشک

یکی کنّاس بیرون جست از کار مگر ره داشت بر دکان عطّار

(اسرارنامه، ص ٦١)

حکایتی که امام محمد غزالی در کتاب کیمیای سعادت، ص ۸۵۲ نقل کرده با روایت اسرار نامه همانند است و می توان گفت که مأخذ روایت غزالی بوده است. مولوی نیز در دفتر چهارم مثنوی، ص ۲۹۳ــ ۲۹٤ این حکایت را با تفصیل بیشتری در بیان حال دبّاغی آورده است که هنگام رسیدن به بازار عطّاران همچو مرداری بیهوش بیفتاد[1].

روایت غزالی:

«مثل او یعنی آنمک به حق انس ندارد، چون آن کنّاس بود که به بازار عطّاران رفت و از آن بویهای خوش بیفتاد و بی هوش شد و مردم می آمدند و گلاب و مشک بر وی می زدند و حال او بدتر می شد تا یکی که وقتی کنّاسی کرده بود آنجا رسید بدانست که حال او چیست، پاره ای

۱ــ منابع این داستان در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۲۹ نیز آمده است.

نجاست آدمی بیاورد و تر کرد و در بینی وی مالید به هوش بازآمد و گفت اینست بوی خوش».
کیمیای سعادت، صفحهٔ ۵۸۲

خلاصه روایت مثنوی:

آن یکی افتاد بیهوش و خمید — چونکه در بازار عطّاران رسید
بوی عطرش زد ز عطّاران راد — تا بگردیدش سرو بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر — نیم روز اندر میان ره گذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان — جملگان لاحول گو درمان کنان
یک برادر داشت آن دبّاغ زفت — گر بزو دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
خلق را می‌راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید — مرده بود افسون به فریادش رسید

مثنوی معنوی دفتر چهارم، ص ۲۹۳ ــ ۲۹۵

بوی بریانی

عزیزی بد که تا شد شصت ساله — هوای گوشت بودش یک نواله
(اسرارنامه: ص ۶۲ ــ ۶۳)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة‌الاولیاء، ص ۷۱۸ آورده و آن را به ابراهیم شیبانی نسبت داده است.

«و (ابراهیم شیبانی) گفت: شصت سال بود تا نفسم لقمه‌ای گوشت بریان آرزو می‌کرد و نمی‌دادمش، یک روز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش به استخوان رسید و بوی گوشت پدید آمده نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیز و از این گوشت برای خدا اگر وقت آمده است لقمه‌ای بخواه. برخاستم براثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می‌کردند و او فریاد می‌کرد و بوی گوشت بریان برخاسته، نفس را گفتم: هلا بستان گوشت بریان. نفسم بترسید و تن زد و به سلامت ماندن قانع شد.»
تذکرة‌الاولیاء، ص ۷۱۸

خربنده

بدان خر بنده گفت آن پیر دانا — که کارت چیست ای مرد توانا

(اسرارنامه، ص ٦٤)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، باب بیست و ششم، ص ۳۰۵ آمده است. مولوی نیز در دیوان شمس ج ۱، ص ۵ این ماجرا را نقل کرده و مانند روایت قشیری به بایزید نسبت داده است اما عطّار به نام بایزید اشاره‌ای نکرده است.

روایت قشیری:

«شیخ ابویزید مردی را پرسید که چه پیشه داری؟ گفت: خر بنده، گفت خدای خر تو را مرگ دهاد تا بندهٔ خدای باشی نه بندهٔ خر.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب بیست و ششم، ص ۳۰۵

روایت مولوی:

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی

پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام، پس بایزیدش گفت رو

یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

دیوان شمس تبریزی، ج ۱، ص ٦

حکایت سیاهی که عکس خود را در آب دید

سیاهی کرد در آبی نگاهی — بدید از آب رویی پر سیاهی

اسرار نامه، ص ٦٨ — ۷۱

این حکایت در باب یازدهم از جزو ششم نثر الدر و در ذیل زهرالآداب چاپ مصر، ص ۲۲۷ آمده است. حکیم سنایی نیز این قصّه را در کتاب حدیقة الحقیقة، ص ۲۹۱ به نظم آورده و مولوی در دفتر دوم مثنوی، ص ۳۹۵—۳۹٦ آن را ذکر کرده و شمس تبریزی مضمون این حکایت را در مقالات شمس، نسخه کتابخانه استانبول، شماره ۱۸۵٦، ورق ۲ و ۳ نقل کرده است.

به نقل از کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۱— ۷۵

استاد فروزانفر به داستان اسرار نامه اشاره نکرده‌اند و تنها تفاوتی که روایت عطّار با روایتهای منابع یاد شده دارد این است که سیاه عکس خود را در آب می بیند نه در آینه و به نظر

می رسد که مأخذ عطار حدیقة الحقیقة سنائی باشد.

روایت نثرالدر:

«وَجَدَ اعرابیٌ مرآةً و کانَ قبیحاً فَنَظَرَ فیهٰا و رایٰ وَجْهَهُ فَاسْتَقْبَحَهُ فرمیٰ بِها و قالَ لشرٍ، ما تَرَکَ اَهْلُک»

روایت زهرالآداب:

«و مر اعرابیٌ بمرآةٍ مُلْقاةٍ فی مزبلةٍ فَنَظَر وجهَهُ فیها فاذا هو سَمِجٌ بغیضٌ فرمیٰ بِها و قالَ ما طَرَحَکَ اهلُکَ مِنْ خَیْرٍ.»

زهرالآداب، چاپ مصر، ص ۲۲۷، به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۴

روایت حدیقة الحقیقة:

یافت آیینه زنگیی در راه — وندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و دو لب زشت — چشمی از آتش و رخی زانگشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست — بهر زشتیش را بیفکندست
گر چو من پرنگار بودی این — کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشتخوئی اوست — ذلّ او از سیاه روئی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا — اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ

حدیقة الحقیقة، ص ۲۹۰ ـــ ۲۹۱

روایت شمس تبریزی:

«آینه هیچ میل نکند، اگر صد سجودش کنی که این یک عیب در روی وی هست از او پنهان دار که او دوست منست. او به زبان حال می گوید که البته ممکن نباشد. گفت اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه به دست من ده تا ببینم، بهانه نمی توانم کردن سخن تو را نمی توانم شکستن و در دل می گوید که البته بهانه ای کنم و آینه را به او ندهم، زیرا اگر بگویم بر روی تو عیب است احتمال نکند، اگر بگویم بر روی آینه عیب است بتر، باز محبت نمی هلد که بهانه کند، می‌گوید اکنون آینه به دست تو بدهم، الا اگر بر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه مدان، در آینه عارضی دان آن را و عکس خود دان، عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه و اگر عیب بر خود نمی نهی باری بر من نه که صاحب آینه ام و بر آینه منه، گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه را بیار که مرا صبر نیست باز دلش نمی هلد، گفت ای خواجه باز بهانه ای بکنم باشد که از این شرط

باز آید و کار آینه نازکی دارد، باز محبت دستوری نداد گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم، گفت شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی و گوهر را نشکنی اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست گفت حاشا و کلا هرگز این قصد نکنم و نیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم، اکنون آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است و دیت او چندین است و برین گواهان گرفت بااین همه چون آینه به دست او داد بگریخت. او می گوید با خود که اگر آینه نیکوست چرا گریخت، اینک شکستن گرفت، فی الجمله چون برابر روی خود بداشت درو نقشی دید سخت زشت، خواست که بر زمین زند که او جگر مرا خون کرد از برای این از دیت و تاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، می گفت کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبودی تا من دل خود خنک کردمی و بنمودمی که چه می باید کرد، او این می گفت و آینه به زبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی.»

به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۷۴ — ۷۵

روایت مولوی:

سوخت هندو آینه از درد را ——— کین سیه رو می نماید مرد را

گفت آیینه گنه از من نبود ——— جرم آن را نه که آیینه زدود

اومرا غمّاز کرد و راستگو ——— تا بگویم زشت کو و خوب کو

مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۳۹۵ — ۳۹۶

فروختن چهل حج به یک نان

توکّل کرده ای کار اوفتاده ——— به جای آورد چل حج پیاده

(اسرارنامه، ص ۸۵)

این حکایت را عطّار در تذکرة اولیاء، ص ۷۸۸ نیز آورده و به شیخ نصرآبادی نسبت داده است:

«نقل است که شیخ [نصرآبادی] چهل بار حج به جای آورده بود بر توکّل، مگر روزی در مکه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشت که به وی دهد. گفت که می خرد چهل حج به یک تا نان؟ یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید به یک تا نان و گواه بر گرفت، و شیخ آن نان به سگ داد. صاحب واقعه ای کار دیده آن بدید، از گوشه برآمد و شیخ را

مشتی بزد و گفت: ای احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج به یک تا نان بدادی و پدرم بهشت را به دو گندم بفروخت که در این یک نان از آن هزار دانه بیش است. شیخ چون این بشنید از خجلت گوشه ای گرفت و سر در کشید.»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۸۸

حکیم هند و پیام طوطی

حکیم هند سوی شهر چین شد　　　　به قصر شاه ترکستان زمین شد

(اسرار نامه، ص ۸۹ — ۹۲)

استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۸ و شرح مثنوی شریف، ج ۱ ص ۵۹۱ — ۵۹۵ مآخذ این حکایت را ذکر کرده و نوشته اند:

اندکی پیش از عطّار، ابوالفتوح رازی در تفسیر خود قصه‌ای مشابه این حکایت نقل می‌کند که به احتمال قوی، منشأ آن باید روایات یهودیان باشد، مطابق آن روایت، زمان این قصه به روزگار سلیمان بن داود پیغمبر که زبان مرغان نیز می دانست می کشد. ریشهٔ اصلی این دو روایت (تفسیر ابوالفتوح و اسرارنامه) یکی است ولی به احتمال هرچه قوی‌تر این داستان به صورتی که عطّار می آورد پیش از روزگار وی و دست کم در اواسط قرن ششم معروف بوده است، خاقانی در تحفة العراقین می گوید:

من مرده به ظاهر از پی جست　　　　چون طوطی کو بمرد وارست

تحفة العراقین را خاقانی به سال (۵۵۲) و تقریباً همزمان با تألیف تفسیر ابوالفتوح رازی به نظم آورده است اوحدالدین حامد بن ابوالفخر کرمانی (متوفی ۶۳۵) از معاصران عطّار گفته است:

تا از دم خواجگی و میری نرهی　　　　گر میر سپاهی ز اسیری نرهی

چون طوطی آن خواجه که آن رمز شنید　　　　زین بند قفس تا بنمیری نرهی

مولوی این قصه را موافق روایت عطّار در دفتر اول مثنوی، ص ۹۵ — ۱۱۲ آورده و می توان گفت که مأخذ او همان اسرار نامهٔ عطّار بوده است.[۱]

روایت ابوالفتوح رازی:

«در روزگار سلیمان — علیه السلام — شخصی در بازار مرغکی خرید که او را هزار داستان گویند، اگر او را در نوا هزار داستان است تو را در هوا هزار دستان بیش است، او را در نوا

۱— برای تحلیل این داستان مراجعه فرمایید به «شرح مثنوی شریف،» ج ۲، ص ۵۹۰ — ۷۵۱

و تو را در بی‌نوائی. آن مرغک را به خانه برد و آنچه شرط اوّل بود از قفس و جای آب و علف بساخت و به آواز او مستأنس می‌بود، یک روز مرغکی بیامد هم از جنس او بر قفس نشست و چیزی به قفس او فرو گفت، آن مرغک نیز بانگ نکرد و مرد آن قفس برگرفت و پیش سلیمان آورد و گفت ای رسول‌الله این مرغک ضعیف را به بهای گران بخریدم و به آنچه شرط اوّل است از جای و آب علف قیام نمودم تا برای من بانگ کند، روزی چند بانگ کرد و مرغکی بیامد و چیزی به قفس او فروگرفت، این مرغک گنگ شد، از او بپرس تا چرا اول بانگ کرده و اکنون نمی‌کند و آن مرغک را گفت چرا بانگ نمی‌کنی؟ مرغک گفت: یا رسول‌الله من مرغی بودم هرگز دام و دانه صیاد نادیده و صیادی بیامد و در گذر من دامی بگسترد و دانه‌ای چند در آن دام افشاند من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم، چشم عبرت باز نکردم تا دام بدیدمی، به طمع دانه در دام شدم به دانه نارسیده در دام افتادم، پایم به دام بسته شد و دانه به دست نیامد چنین باشد (پروانه به طمع نور در نار افتاد) چون مرغ به طمع دانه در دام آید. صیاد مرا بگرفت از جفت و بچه جدا کرد و به بازار آورد، این مرد مرا بخرید و در زندان قفس باز داشت. من از سوز درد فرقت نالیدن گرفتم، او از سر غفلت و شهوت سماع می‌کرد و از درد من غافل و بی‌خبر:

از درد دل محب حبیب آگه نیست — می‌نالد بیمار و طبیب آگه نیست

آن مرغک بیامد، مرا گفت ای بیچاره چند نالی که سبب حبس تو این نالهٔ تو است، من عهد کرده‌ام که تا در زندان باشم نیز ننالم، مرد قفس پیش خواست و در او بر کشید و مرغ را رها کرد و گفت: من این را از برای آواز دارم، چون مرا بانگ نخواهد کرد او را چه خواهم.»

تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۴۵۹

معراج بایزید

چنین گفتست آن خورشید اسلام — که طالع شد ز برج خاک بسطام

(اسرار نامه، ص ۹۲ — ۹۳)

نظیر آن حکایتی است که در کشف المحجوب، ص ۳۰۶ آمده است و در آنجا نیز به بایزید نسبت داده شده است:

«ابویزید عجب روزگار مردی بوده است، وی گوید: سر ما را به آسمانها بردند به هیچ چیز نگاه نکرد و بهشت و دوزخ وی را بنمودند به هیچ چیز التفات نکرد و از مکونات و حجب بر گذاشتند فصرت طیراً مرغی گشتم و اندر هوای هویت می‌پریدم تا بر میدان احدیت مشرف شدم و درخت ازلّیت اندر آن بدیدم، چون نگاه کردم آن همه من بودم، گفتم: بار خدایا با منی مرا به تو

راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست، مرا چه باید کرد؟ فرمان آمد که یا بایزید خلاص تو از تویی تو و متابعت دوست ما بسته است، دیده را به خاک قدم وی اکتحال کن و بر متابعت وی مداومت کن و این حکایتی دراز است و این را اهل طریقت معراج بایزید گویند.»

کشف المحجوب، ص ۳۰۶

گم شدن ابوسعید ابوالخیر هنگام جستن نشان پی

سخن بشنو ز سلطان طریقت   سپه‌سالار دین شاه حقیقت

(اسرار نامه، ص ۹۳ ــ ۹٤)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتوحید، ص۳۱۸ نقل شده است عـطّار حکایت کوتاه اسرارالتوحید را با چاشنی ذوق و عرفان خود درآمیخته و آن را به صورتی مفصّل‌تر بازگو کرده است.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ (ابوسعید ابوالخیر) گفت: مدتها حق را می‌جستیم گاه می یافتیم و گاه نه، اکنون خود را می جوییم نمی یابیم همه او شدیم و همه اوست.»

اسرارالتوحید، ص۳۱۸

ابله و جستجوی خورشید با نور شمع

برون شد ابلهی با شمع از در   بدید از چرخ خورشید منوّر

(اسرار نامه، ص ۹۷)

این حکایت با تفصیل بیشتر در لغت موران شیخ اشراق آمده است (مجموعه مصنفات شیخ اشراق، ص ۳۱۱)

در روایت شیخ اشراق ابلهی به مادرش می گوید که آفتاب نور چراغ مرا ناپدید کرد اما در روایت عـطّار ابلهی تصور می کند که بی نور شمع خورشید را نمی توان دید.

روایت شیخ اشراق:

«ابلهی چراغی در پیش آفتاب داشت، گفت: ای مادر آفتاب چراغ ما را ناپدید کرد. گفت اگر از خانه بدر برند خاصه به نزد آفتاب هیچ نماند، نه آنکه ضوء چراغ معدوم گردد، ولیکن چشم چون چیزی عظیم را بیند کوچک را حقیر در مقابلهٔ آن بیند، کسی که از آفتاب در خانه رود اگرچه روشن باشد هیچ نتواند دید، کل من علیها فان، و یبقیٰ وَجهُ رَبِّکَ ذوالجَلالِ و الاکرامِ.»

مجموعهٔ مصنّفات شیخ اشراق لغت موران، ص ۳۱۱

شاگرد احول

یکی شاگرد احول داشت استاد   مگر شاگرد را جایی فرستاد

(اسرارنامه، ص ۹۹)

مأخذ آن حکایتی است که در مرزبان نامه، باب سوم، ص ۸۳ نقل شده و مولوی در دفتر اول مثنوی، ص ۲۱ ــ ۲۲ آن را به نظم درآورده است. استاد فروزانفر مآخذ این حکایت را در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷ ذکر کرده‌اند. در روایت مرزبان نامه میزبانی پسر احول خویش را برای آوردن قرابهٔ شراب می‌فرستد و در روایت مولوی استادی شاگرد احول خود را برای آوردن یک قرابه روغن جایی می‌فرستد، اما عطّار به شراب و روغن اشاره‌ای نکرده و تنها به ذکر شیشه اکتفا کرده است.

روایت مرزبان نامه:

«دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمردپیشه مهمان پذیر، عنان گیر، کیسه پرداز، غریب‌نواز، همه اوصاف حمیده ذات او را لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی و همه خصلتی شریف در طبع او خاص بود الا انعام که عام فرمودی خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان، چنانکه اهل روزگار راست، چه دودی از مطبخشان آنگه برآید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند. مشتی نمک به دیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند. دو چوب هیمه به آتشدانشان وقتی درآید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند. کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه در ضیافت از او آموختندی. آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه و نگار خوانچهٔ مطبخ داشتی، و آن سرکه که بخیلان به هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند او را در ابای سکبا بودی.

وَیکادُ عِنْدَ الجَدبِ یَجْعَلُ نَفْسَهُ   حُبَّ القِریٰ حَطباً علی النیران[1]

وقتی دوستی عزیز در خانهٔ او نزول کرد، به انواع اکرام و بزرگداشت قدوم پیشباز رفت و آنچه مقتضای حال بود از تعهد و دلجوئی تقدیم نمود. چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت: که آیینهٔ زنگار خوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست و طبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای به شیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشان را به سفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین‌تر نه، و با این

۱ــ نزدیک آمد که در تنگ سالی و قحط از مهمان دوستی جان خود را آتش ضیافت کند و بسوزد.

همه از آنچه در این شبها با دوستان صرف کرده‌ایم، یک شیشهٔ صرف باقی است اگر رغبتی هست تا ساعتی به مناولت آن تزجیه روزگار کنیم. مهمان گفت: و الجود بالموجود غایة الجود، حکم توراست. میزبان پسر را فرمود که برو و فلان شیشه که فلان جای نهادست بیار. پسر بیچاره به حول چشم و خبل عقل مبتلا بود. برفت چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آیینهٔ کژنمای بصرش دو حجم نمود، به نزدیک پدر آمد که شیشه دو است، کدام یک آرم پدر دانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تا مگر او را در خیال آید که به دیگر یک ضنت کر دست و به رکت رای و نزول همّت او را منسوب دارد. هیچ چاره ندانست جز آنکه پسر را گفت از دوگانه یکی بشکن و دیگر بیار پسر به حکم اشارت پدر سنگی بر شیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب و خاسر باز آمد و حکایت حال باز گفت. مهمان را معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

مرزبان نامه، باب چهارم، ص ۸۳

روایت مولوی:

گفت استاد احولی را کاندرآ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود — چون شکست او شیشه را دیگر نبود

مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۲۱ — ۲۲

باز پادشاه در خانهٔ پیر زن

مگر باز سپید شاه برخاست — بشد تا خانهٔ آن پیر زن راست

(اسرار نامه، ص ۱۰۱)

منابع این حکایت را استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ٤٤» چنین ذکر کرده‌اند:

این قصّه در کشف المحجوب به طریق اشاره آمده است: و لامحاله چون باز ملک بر دیوار سرای پیره‌زنی نشنید پر و بالش ببرند.

کشف المحجوب هجویری، ص ۸

مولانا در غزلیات شمس هم بدین قصّه اشاره کرده است:

«تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی — چو طبل باز شنیدی به لامکان رفت»

در دفتر دوم مثنوی، ص ۱۱۲ این حکایت به تفصیل به نظم آورده شده و در مقالات شمس نسخهٔ کتابخانه فاتح استانبول (شماره ۲۷۸۸) آمده است:

«آخر آن باز هزار دینار بیش می ارزید اکنون چون به خانهٔ کمپیرزن رفت پایش بسته بود و در میان آن دود سیاه پر و منقار بریده و دود سیاه خورده.

مولوی این حکایت را در دفتر دوم مثنوی، ص ۲۶۵ — ۲۶۸ به نظم آورده است.

به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ٤٤

علاوه بر منابعی که استاد فروزانفر ذکر کرده‌اند، این قصّه در جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی، جزو اول از قسم دوم، ص ۱۵۸ — ۱۵۹ نیز آمده است:

آورده‌اند که پادشاهی بازی داشت که در شکارگاه دل نسر طایر از هیبت او بر آسمان آب شدی و در مقام پرواز، وهم گرد خیالش نشتافتی روزی آن پادشاه باز را در شکارگاه بپرانید و باز بسیار بپرید و ناگاه به خانهٔ پیرزنی افتاد. آن پیرزن او را بگرفت و هرگز باز را ندیده بود، پنداشت که مگر گرانی حرکت او به سبب پرهای بسیار است چیزی از پر او را برکند و قدری دانه در پیش او ریخت. باز به دانه التفاتی نکرد. گفت: مگر به سبب آن که منقار او کژ شدست نمی‌خورد، مقراض برگرفت و منقار او بچید و گفت: بیچاره را ناخن‌ها دراز شده است. ناخنان او را قطع کرد و چون باز را باز نمی‌یافتند، منادی پادشاه برآمد که هرکه باز پادشاه به خدمت حضرت آورد چندین انعام و احسان در حق او به تقدیم رسد. زال چون ندا بشنید باز را برداشت و به پیش پادشاه برد، پرکنده و منقار بریده و مخلب تراشیده پادشاه گفت هرکه دست ما را آشیان نپسندد و محنت کدهٔ زالان را برگزیند سزای او همین باشد.»

جوامع الحکایات محمد عوفی، جزو اول از قسم دوم ص ۱۵۸ — ۱۵۹

دفع چشم زخم

مگر دیوانه‌ای می‌شد به راهی — سر خر دید بر پالیز گاهی

(اسرارنامه، ص ۱۳۷)

این حکایت را سعدی در کتاب بوستان، ص ۱۳۰ همانند روایت عطّار بیان کرده است:

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او بر گذشت — چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از در کون خویش نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
(بوستان سعدی، ص ۱۳۰)

ارزش کلاه ژنده

درآمد آن فقیر از خانقاهی نهاده بر سر از ژنده کلاهی
(اسرار نامه، ص ۱۵۸— ۱۵۹)

این حکایت با اندکی تفاوت در کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۷۶۱ آمده است. آنچه در کشف الاسرار از آن به نام «لاینی» یاد شده در روایت عطّار به کلاهی ژنده بدل شده است و نیز در روایت کشف الاسرار درویش می گوید که این را به کل دنیا خریده‌ام و رشته ای از آن را به نیم عقبی نمی‌فروشم اما در روایت عطار کلاه درویش را به کّل دنیا می خرند و او نمی‌فروشد.

روایت کشف الاسرار:

«استاد ابوعلی درویشی را دید لاینی در دوش گرفته، پاره پاره بر هم نهاده و بر هم بسته، بر سبیل مطایبت گفت: ای درویش این به چند خریدی؟ درویش گفت: این به کّل دنیا خریدم و یک رشته از آن به نیم عقبی می خواهند و نمی دهم.»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۷۶۱

کمان رایگان

بدید از دور پیری را جوانی خمیده پشت او همچون کمانی
(اسرار نامه، ص ۱۵۵— ۱۵۶)

مأخذ آن حکایتی است که در قابوسنامه، ص ۵۸ نقل شده عطّار این قصّه را به همان صورتی که در قابوس نامه آمده به رشتهٔ نظم کشیده است و در پایان حکایت به وصف پیری خود پرداخته و از دشواری مرگ و بی اعتباری زندگانی و اینکه دلش از بیم مردن در گداز است سخن گفته است.

روایت قابوس نامه:

«چنان شنودم که پیری صد ساله، گوژ پشت، سخت دوتا گشته و بر عکازه‌ای تکیه کرده همی رفت. جوانی به تماخره وی را گفت: ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟ تا من نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان یکی به تو بخشند، هرچند بپرهیزی.»

قابوس نامه، ص ۵۸

این مضمون مورد توجه ملک الشعرای بهار و پروین اعتصامی نیز قرار گرفته است.

برجای گذاشتن زر و بردن گناه

سوالی کرد آن دیوانه شه را — که تو زر دوست داری یا گنه را

(اسرار نامه، ص ۱٦۰)

این حکایت در سیاست‌نامهٔ خواجه نظام الملک، ص ٦٤ و نصیحة الملوک غزالی ص ۹۷ به ابوعلی دقاق نسبت داده شده است اما عطّار با نقل عین حکایت نامی از ابوعلی دقاق نبرده است.

روایت سیاست نامه:

«ابوعلی دقّاق روزی به نزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود و این ابوعلی با همهٔ جلالت سخت فاضل بود. چون ابوعلی دقّاق پیش وی بنشست به دو زانو، ابوعلی الیاس گفت: مرا پندی ده، گفت یا امیر مسأله‌ای می‌پرسم از تو. بی‌نفاق جوابم دهی؟ گفت: دهم. گفت: مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم؟ گفت: زر. گفت: پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری؟ ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندر این سخن درآمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.»

سیاست‌نامه، ص ٦٤

روایت نصیحة الملوک:

«بوعلی الیاس که سپاه سالار نیشابور بود به نزدیک بوعلی دقّاق آمد که عالم و زاهد روزگار بود و در پیش او به دو زانو بنشست و او را گفت مرا پندی ده. بوعلی دقّاق او را گفت ای امیر، مسأله‌ای پرسمت، بی‌نفاق جواب دهی؟ گفت: دهم، گفت: مرا بگوی که زر دوست‌تر داری یا خصم؟ گفت: زر دوست‌تر دارم. گفت: چگونه است که آنچه دوست‌تر داری و آن زر است، اینجا همی بگذاری و آنچه دوست نداری و آن خصم است با خویشتن می‌بری؟ امیر را آب در چشم آمد، گفت نیک پندی دادی و هم پند و حکمت اندرین سخن آمد.»

نصیحة الملوک، ص ۹۷

درِ بایست

من این نکته ز درویشی شنودم — که گفت اندر طواف کعبه بودم

(اسرار نامه، ص ۱٦۹)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتوحید، ص ۳۰۸ از قول شیخ ابوسعید ابوالخیر روایت شده که او نیز جمله ای از قول شیخ ابوالعباس قصّاب با همین مضمون نقل کرده است.

عطّار به نام ابوسعید ابوالخیر و ابوالعباس قصّاب اشاره‌ای نکرده و ماجرا را به درویشی منسوب داشته که در هنگام طواف کعبه این سخنان را بر زبان می رانده است.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ [ابوسعید ابوالخیر] گفت: روزی مریدی را، که به مراد مرساد، که هرکه را مراد در کنار نهادند به درش بیرون کردند و هرکه در وایست و نا وایست خود ماند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. پس گفت هرکسی را وایستی است و وایست ما آنست که ما را وایستی نبود. آنگاه گفت روزی ما به نزدیک شیخ ابوالعباس قصّاب بودیم، سخنش می رفت. در میان سخنانش این یک کلمه برفت که هرکسی را بایستی است و ابوالعبّاس را بایست آنست که او را هرگز بایست نبود.»

اسرارالتوحید، ص ۳۰۸

حکایت موش و شتر

شنودم من که موشی در بیابان   مگر دید اشتر را بی نگبهان

(اسرارنامه، ص ۱۷۹)

این حکایت در تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۵، ص ۵۱۷ و در مقالات شمس، ص ۲۴۶ و مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۴۴۰ــ۴۴۱ با اندکی تفاوت نقل شده است.

حکایت عطّار از جهت مضمون با روایت ابوالفتوح رازی مناسبت بیشتری دارد، اما نتیجهٔ حکایت عطّار با آنچه که در تفسیر ابوالفتوح و دیگر منابع یاد شده آمده است متفاوت است. عطار از بیان حکایت چنین نتیجه می گیرد که:

برو ای مور خود را خانه ای جوی   سخن درخورد خود از دانه ای گوی

روایت تفسیر ابوالفتوح رازی:

«و در بعضی تفسیرها آمده که یک روز موش بیامد و زمام شتری گرفت و می برد و شتر بر اثر او می‌رفت تا موش به سوراخ فروشد، شتر هم آنجا بایستاد چون مردم برآن واقف شدند گفتند: سبحان الله خدایی که جانوری را به این عظیمی مسخّر این چنین ضعیفی کرد.»

تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۵، ص ۵۱۷

روایت شمس تبریزی:

«اشتری با مورچه ای همراه شد، به آب رسیدند، مورچه پای باز کشید، اشتر گفت که چه شد؟ گفت: آبست، اشتر پای در نهاد، گفت بیا سهل است آب تا زانو است، گفت تو را تا به زانوست، مرا از سر گذشته است.»

مقالات شمس، ص ۲۴۶

روایت مولوی:

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چُستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم تو را تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقّف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدّ آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو است آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر تو را تا زانو است ای پر هنر / مر مراصد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مرشتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون تو را

مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۴۴۰ــ ۴۴۱

فواید خاموشی

به چین شد پیش پیری مرد هشیار / که ما را از حقیقت کن خبردار

(اسرارنامه، ص ۱۸۵)

مضمون این روایت در احیاء علوم الدین یک بار از زبان ابن مسعود (احیاء علوم الدین، ص ۳۰۵) و بار دیگر از قول حضرت عیسی (همان کتاب، ص ۳۰٤) نقل شده است. در کتاب ترک الاطناب، ص ۱۱۲ نیز حدیثی منقول است که همین مضمون را در بردارد. عطّار در روایت خود مکان وقوع داستان را به سرزمین چین برده و ماجرا را از قول پیر چینی باز گفته است.

روایت احیاء علوم الدین:

«و عیسی ــ صلوات الله علیه ــ گفت: عبادت ده جزو است، نه خاموشی و یکی گریختن از مردمان.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ص ۳۰٤

روایت دیگری از غزالی:

«و ابن مسعود گفت: به خدایی که جز او خدایی نیست، هیچ چیز به درازی حبس محتاج تر از زبان نیست.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ص ۳۰۵

روایت ابن قضاعی:

«البلاءُ مُوَکلٌ بِالمَنْطِقِ».

گفت پیغامبر ــ صلی الله علیه ــ: «بلا موکّل است به گفتار.» و به خبری دیگر آمده است که عافیت ده است، نه از خاموشی است. تا بعضی از مشایخ گفته اند که اگر نه آنستی که لفظ رسول ــ صلی الله علیه ــ نشاید گردانیدن من گفتمی که عافیت ده است نه اندر لالی و یکی اندر خاموشی.»

ترک الاطناب، ص ۱۱۲

شکر سپید و مغز بادام:

مگر می رفت آن دیوانه دل شاد   فتادش چشم بر بقّال استاد

(اسرارنامه، ص ۱۸۷)

مضمون و نتیجهٔ این حکایت یادآور شعر زیبایی است که کسایی مروزی دربارهٔ گل سروده است:

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت   مردم کریم تر شود اندر نعیم گل
ای گل فروش گل چه فروشی به جای سیم   وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل؟

(کسایی مروزی، زندگی و اندیشه و شعر او، تألیف دکتر محمد امین ریاحی، ص ۹۰

درِ سعادت یا شقاوت

به وقت نزع پیری زار بگریست   بدو گفتند پیرا گریه از چیست؟

(اسرارنامه، ص ۱۹۱)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، باب دوم، ص ٤٤ و احیاء علوم الدین ربع منجیات، ص١٣٥٦ آمده و به احمد خضرویه نسبت داده شده است. عطّار به نام احمد خضرویه اشاره‌ای ندارد و داستان را با تفصیل بیشتر و نتیجه گیری طولانی تر به پایان برده است.

روایت قشیری:

«محمد حامد گوید نزدیک احمد خضرویه بودم به وقت نزع و نود و پنج سالش بود و مسأله از وی پرسیدند، چشمهای او پرآب شد و گفت نود و پنج سال تا دری همی کوبم اکنون باز می گشایند، ندانم که به سعادت باز گشایند یا به شقاوت.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب دوم، ص ٤۲

روایت غزالی:

«و احمد خضرویه را در حال وفات از مسأله‌ای پرسیدند. چشمهایش پرآب شد و گفت: ای پسر نود و پنج سال دری می کوفتم و این ساعت برای من بگشایند، به سعادت یا شقاوت، مرا چه وقت جواب است!»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص١٣٥٦

منطق الطیر

مشهورترین و عمیق ترین مثنوی عـطار منطق الطیر اوست که در آن ضمن اجتماع مرغان و سؤال و جوابی که بین آنها و هدهد پیش می آید عـطار از مقامات تبتّل تا فنا و از سلوک و سیر الی الله و از هفت وادی و یا به تعبیر مولوی هفت شهر عشق سخن گفته و با آوردن حکایاتی کوتاه و شیرین گفته های خود را تأیید کرده است. طرح کلّی این حکایت عبارت است از اجتماع مرغان برای برگزیدن پادشاه و پرواز آنان به سوی سیمرغ و گذشتن از مراحل مختلف و سرانجام رسیدن به مقصد نهایی. البته هم طرح کلّی داستان اصلی و هم حکایتهای ضمنی آن در ادبیّات فارسی بی سابقه نیست و پیش از عـطار هم وجود داشته است، اما عطار با طرحی روشن و زیبا به گونه‌ای به اندیشه های عرفانی خود پیوند زده که منطق الطیر او اثری ابتکاری عمیق و جاودانی شده است. سابقهٔ این حکایت به آثار ادبیات فارسی محدود نمی شود بلکه در یونان و هند قدیم هم صورتهایی از این داستان وجود داشته است. گفتگو از پرواز روان انسان در سخنان پارمیندس یونانی[1] (۵۴۰—۴۵۰ پ. م.) در معراج نامهٔ آمده است.

افلاطون نیز در گفتگوی «فایدروس» روان آدمی را به ارابه‌ران و اسب بالدار تشبیه کرده است[2].

۱— نخستین فیلسوفان یونان، تألیف شرف الدین خراسانی، تهران ۱۳۵۰، ص۲۷۶—۲۸۴

۲— مجموعهٔ آثار افلاطون، ترجمهٔ دکتر محمدحسن لطفی، جلد دوم، تهران ۱۳۵۰ ص ۱۹۰ به بعد به نقل از سیمرغ و سی مرغ تألیف آقای منزوی

با وجود این ریشهٔ این حکایت را می‌توان مانند بسیاری از داستانهای دیگر در تعالیم اسلامی و قرآن جستجو کرد چنانکه واژهٔ «منطق الطیر» از داستان سلیمان، در قرآن کریم سورهٔ نمل (۲۷) آیهٔ ۱٦ گرفته شده است: «و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر» و هم به احتمال قوی جمع آمدن مرغان و حرکت آنها ظاهراً مأخوذ از قرآن است که راجع به داود می‌گوید: «پرندگان مجتمع همگی به سوی او روان بودند[1]: «والطیر محشورة کل له اواب»». (سورهٔ ص (۳۸)، آیهٔ ۱۹).

در فرهنگ اسلامی نخستین کسی که این داستان را مطرح کرده ابوعلی سینا (۳۷۰—٤۲۸ هـ.ق.) است که در رسالة الطیر خود روح را به مرغی تشبیه کرده است. این رساله شباهت به منطق الطیر ندارد و تنها جهت اشتراک این دو اثر سفر مرغان به سوی قصر و جایگاه پادشاه است و به احتمال قوی دام گستردن صیّاد و گرفتاری مرغان در رسالة الطیر متأثر است از «باب الحمامة المطوقه» در کلیله و دمنه با این تفاوت که در رسالة الطیر فکری فردی غلبه دارد و مرغان هریک به تنهایی خلاص شده‌اند[2].

بعد از ابن‌سینا داستان سفر مرغان مورد توجّه بسیاری از صوفیه قرار گرفت و ابوحامد محمد غزالی (٤۵۰—۵۰۵ هـ.ق.) رساله‌ای به نام رسالة الطیر به زبان عربی تألیف کرد که نخستین رساله در این زمینه است که جنبهٔ عرفانی محض دارد و «بی گمان عطّار در طرح ریزی منطق الطیر بدان رساله نظر داشته است.[3]».

اجتماع انواع پرندگان و مرغان، جهت برگزیدن پادشاه، که در رسالة الطیر غزالی و منطق الطیر آمده در «باب البوم و الغربان» کلیله و دمنه و رسالهٔ هفدهم از جسمانیات طبیعیات نیز ذکر شده است[4]. با این تفاوت که در رسالة الطیر پادشاه مرغان عنقا است که در جزیره‌ای در مغرب زندگی می کند اما در منطق الطیر مرغان به راهنمایی هدهد سیمرغ را که در پشت کوه قاف مأوی دارد به پادشاهی برمی گزینند.

تفاوت دیگر این دو اثر نحوهٔ سفر مرغان است. در رسالة الطیر مرغان با شور و اشتیاق سفر را آغاز می کنند و اگرچه عنقا آنها را از این سفر پرمخاطره برحذر می دارد از طلب باز نمی ایستند

۱— جستجو در تصوف، ص ۲٦۳

۲— شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، استاد فروزانفر، ص ۳۳۸— ۳۳۹

۳— استاد فروزانفر، شرح احوال و تحلیل آثار عطار، ص ۳۳۹

۴— رسائل اخوان الصفا، طبع مصر ۱۳٤۷، ص ۱۷۳ به نقل از استاد فروزانفر شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطّار، ص ۳٤۰

اما در منطق الطیر عذر و بهانه می آورند و اشتیاقی برای رفتن به این سفر دور و دراز از خود نشان نمی دهند و هدهد با اندرز و گفتگو آنان را ترغیب می کند تا هفت وادی سلوک را پشت سر گذارند و به دیدار سیمرغ بشتابند. در رسالهٔ غزالی نیز همچون منطق الطیر از هفت وادی سخن رفته و از اینجهت هم مشابهتی بین این دو اثر وجود دارد، اما سرانجام حکایت در این دو داستان متفاوت است. در رسالة الطیر غزالی پس از آنکه مرغان به سوی جایگاه عنقا پرواز می کنند، بسیاری از آنها در راه جان می سپارند و سرانجام تعدادی اندک به مأوای عنقا می رسند و چون به آنها می گویند که آمدن شما بیهوده است مرغان نومید می شوند، آنگاه لطف و عنایت عنقا آنها را در سایهٔ رحمت خود جای می دهد.

عطّار داستان را به گونه‌ای دیگر به پایان می‌برد مرغان عطّار پس از پشت سر گذاشتن مخاطر و مهالک هفت وادی و نابود شدن تعدادی از آنها سرانجام سی مرغ به جایگاه می رسند و درمی یابند که سیمرغ جز مجموع آنها چیزی نبوده است و بدین گونه حقیقت اتحاد و معنی واقعی «وحدت وجود» در این حماسهٔ عرفانی عـطّار بیان می شود. منطق الطیر یکی از آثار جاویدان ادب فارسی است که با هیچ یک از داستانهایی که در این زمینه نوشته شده است قابل قیاس نیست.

در قرن پنجم و ششم اشاره به داستان رمزی سفر مرغان در آثار صوفیه بسیار رواج داشته است و به گرفتاری جان در قفس تن و آرزوی وصال سیمرغ مکرر اشاره شده است رسالة الطیر امام محمد غزالی نخستین رساله در این زمینه است که جنبهٔ عرفانی محض دارد این اثر که به زبان عربی نوشته شده در عصر نویسنده به دست برادرش خواجه احمد غزالی ترجمه و به زبان فارسی بازنویسی شده است و با توجه به مشابهتی که بین دو رساله است می توان احتمال داد که رسالهٔ خواجه احمد ترجمهٔ همان رسالة الطیر امام محمدغزالی است. شیخ شهاب الدین سهروردی نیز غیر از ترجمهٔ فارسی (رسالة الطیر) ابن سینا چند رسالهٔ سمبلیك (رمزی) دیگر دارد که در برخی از آنها گفتگو از گرفتاری مرغ روان در قفس تن دیده می‌شود و از آن جمله می‌توان از رساله های: لغت موران، صفیر سیمرغ، عقل سرخ و رساله فی حالة الطفولیه نام برد.

خاقانی شروانی (متوفی: ۵۹۵ هـ.ق.) نیز قصیده ای دارد به نام منطق الطیر که دارای دو مطلع است. مطلع اول آن وصف صبح و مدح کعبه است و در مطلع دوم مجلس باغ را توصیف می کند که در آن مرغان گرد می آیند و هریک گلی و درختی را می ستایند و بر گفتهٔ خود دلیل می‌آورند و پس از آنکه عنقا را به داوری برمی‌گزینند عنقا می‌گوید: گرچه همهٔ گلها زیبا و دلکشند اما گل سرخ نغزتر و نیکوتر از همه است زیرا عرق روی مصطفی (ص) است[1].»

۱ــ دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاء الدین سجادی، ص ۴۱ ــ ۴۵

آثار دیگری نیز در این زمینه وجود دارد[۱].

دیدار عمر با اویس قرنی

چون عمر پیش اویس آمد بجوش — گفت افکندم خلافت در فروش

(منطق الطیر، ص ۲۹)

این حکایت در تذکرة الاولیاء عطّار، ص ۲۲ عیناً نقل شده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«چون فاروق اویس را دید گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه، و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم، فاروق دل از خود و خلافت بر گرفت. گفت: کیست که این خلافت را به یک نان از من بخرد؟»

اویس گفت: «کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هرکه خواهد بر بگیرد. خرید و فروخت در میان چکار دارد؟» تا صحابه فریاد کردند که چیزی از صدّیق قبول کرده‌ای. کار چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد.»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۲

راز گفتن علی در چاه

مصطفی جایی فرود آمد به راه — گفت آب آرند لشکر را ز چاه

(منطق الطیر، ص ۳۰ — ۳۱)

مولوی در دفتر چهارم مثنوی، ص ۴۰۹، ضمن حکایت صیّاد و سه ماهی آبگیر که اصل آن در کلیله و دمنه، باب الاسد والثور، ص ۸۴ آمده است، در یکی از ابیات داستان اشاره‌ای بدین روایت دارد:

نیست وقت مشورت هین آه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن

استاد فروزانفر، در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۴، روایت مولانا را مأخوذ از منطق الطیر عطّار دانسته‌اند. در منطق الطیر داستان بدینگونه است که: «روزی پیغمبر(ص) با لشکریان خویش در محلی فرود آمدند، آن حضرت گروهی از آنان را فرمود تا از

۱ــ رجوع شود به سیمرغ و سی مرغ، دکتر علینقی منزوی، (ص ۳۱ — ۵۲) و داستان مرغان نصرالله پورجوادی، ص(۵ — ۲۲) و مجلهٔ نگین شماره ۱۲۲ و ۱۲۳ سال دهم، تیرماه و مردادماه ۱۳۵۴ مقاله جلوه‌های سیمرغ در منطق الطیر و مقاله سیمرغ در آیینه عرفان اسلامی نوشتهٔ آقای سلطانی

چاهی آب برآورند، مردی از لشکریان باز آمد و گفت که چاه آب پر از خون است. پیغمبر فرمود: «گویا حضرت علی اسرار خود را در چاه گفته است.»

گفت پنداری ز درد کار خویش — مرتضی در چاه گفت اسرار خویش

منطق الطیر، ص ۳۱، بیت ۵۴۷

عطّار در پایان حکایت نتیجه را با تفصیل بیشتری ادامه داده و ضمن بر شمردن فضائل حضرت علی (ع) بدین حقیقت رسیده است که خودپرستی، مانع شناخت واقعی انسان کاملی چون اوست:

«ای پسر تو بی نشانی از علی — عین و یا و لام دانی از علی

منطق الطیر، ص ۳۱ ــ بیت ۵۵۹

قصهٔ احد احد گفتن بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب و دوال

(منطق الطیر، ص ۳۲)

این حکایت را محدّثین و اصحاب سیر در ضمن حال بلال نقل کرده‌اند. استاد فروزانفر در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۲۰۲ روایت کتاب طبقات ابن‌سعد را نقل کرده است و منابع ذیل را یادآور شده‌اند:

«حلیة الاولیاء، ج ۱، ص ۳۸ و صفة الصفوه، ج ۱، ص ۹۰ و طبقات ابن‌سعد جزو سوم از قسم اول، ص ۱۶۵.»

مولوی در دفتر ششم مثنوی، ص ۳۲۴ــ۳۳۶ این حکایت را به صورتی بسیار مفصّل و با توجه به تمامی ابعاد قصّه به گونه‌ای شیوا و دلنشین بنظم آورده و در خلال آن به روش معمول خویش نکات عرفانی بی شماری را مطرح ساخته است. اما عطّار به صورتی بسیار خلاصه مضمون حکایت را که شامل تازیانه خوردن بلال و احد گفتن اوست، در دو بیت گنجانده و در پایان پایداری مردان راه حق را ستوده و سرانجام نتیجه گرفته است که:

در فضولی می کنی دیوان سیاه — گوی بردی گر زفان داری نگاه

منطق الطیر، ص ۳۲، بیت ۵۷۰

حکایت زنبیل بافتن سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری

(منطق الطیر، ص ۵۱)

این روایت در خلاصهٔ شرح تعرّف، ص ۲۴۵ آمده است. بخشی از این حکایت که به انگشتری سلیمان و شادروان او اشاره دارد، در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۰۵ و ص ۲۸۳ نقل شده است. بنا به روایت منطق الطیر سلیمان چون دید که مملکت و پادشاهی و عظمت او باز بسته به پاره‌ای سنگ (خاتم سلیمانی) است از آن چشم پوشید و زنبیل بافی اختیار کرد.

در خلاصهٔ شرح تعرّف دلیلی بر زنبیل بافتن سلیمان ذکر نشده و منظور نویسنده نقل خبری در مورد سلیمان بوده است. عـطّار نتیجه حکایت را نیز با تفصیل بیشتر آورده و با استناد به اینکه گوهر در حقیقت سنگی بیش نیست، انسان را از گوهر طلبی که حجاب راه و مانع توجّه به گوهر آفرین می شود، برحذر داشته است:

دل زگوهر برکن ای گوهر طلب　　　جوهری را باش دایم در طلب

منطق الطیر، ص ۵۱ بیت ۹۱۳

این حکایت در خلاصهٔ شرح تعرّف بدینگونه نقل شده است:

«و به خبر آمده است ک سلیمان علیه السلام از برگ خرما زنبیل بافتی و به دو قرص جوین بفروختی و یکی به درویش دادی و به یکی روزه گشادی، باز بیامدی و با درویشان نشستی و گفتی مسکین جالس المساکین.»

خلاصهٔ شرح تعرّف، ص ۲۴۲

خواب دیدن نیک اندیشی سلطان محمود را

پاک رایی بود بر راه صواب　　　یک شبی محمود را دید او به خواب

(منطق الطیر، ص ۵۲)

این حکایت در اسرار التوحید، ص ۲۶۸ آمده و روایت منطق الطیر در واقع صورت منظوم آن است که بطرزی دلنشین و مؤثر بیان شده است. باتوجه به مشابهت روایات مذکور می توان احتمال داد که عـطّار آن را از اسرار التوحید اخذ کرده است.

روایت اسرار التوحید:

«شیخ گفت. محمود را کسی از آن او به خواب دید گفت که سلطان را چگونه است؟ گفت خاموش! چه جای سلطان است؟ من هیچ کس ندانم، سلطان اوست و آن غلطی بود! گفت آخر تو را چگونه است؟ گفت مرا اینجا به پای داشته اند و ذرّه ذرّه می پرسند. بیت المال کسی دیگر ببرد و حسرت و داغ به ما بماند.»

اسرار التوحید، ص ۲۶۸

حکایت منع یعقوب از بردن نام یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر
(منطق الطیر، ص ۵۹)

نظیر این حکایت در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۳۴ و در کشف الاسرار میبدی جلد اول، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۵۳۹ و جلد پنجم، تفسیر سورهٔ مبارکهٔ یوسف ص ۱۲۸ آمده است.

مضمون حکایت که در تمامی مآخذ به صورتی مشابه آمده خطاب پروردگار است به یعقوب که: «نام یوسف بر زبان میاور وگرنه نامت از جریدهٔ انبیا محو کنیم.»، اما چگونگی حال یعقوب پس از شنیدن این خطاب در هریک از روایات به گونه ای متفاوت بیان شده است. روایت قصص الانبیاء حاکی از تسلیم یعقوب است و اعتراف به اینکه عمرش را در ذکر یوسف تباه کرده است. روایات کشف الاسرار با یکدیگر متفاوتند، بنا به روایتی که در جلد پنجم، ص ۱۲۸ نقل شده است، یعقوب دیگر نامی از یوسف بر زبان نیاورد، اما به هرکس که می رسید از نامش می پرسید، بدین امید که یوسف نامی ببیند و تسلّی خاطر بیابد.

حکایتی که در جلد اول کشف الاسرار، ص ۵۳۹ آمده با روایت عـطّار بیشتر مشابه است. عـطّار با مهارتی که در قصّه پردازی دارد با بیانی مؤثّر و دلنشین به شرح احوال یعقوب می پردازد و با نکته سنجی غیرت الهی و مهر پدری را رویاروی یکدیگر قرار می دهد، مطابق روایت عـطّار، یعقوب به امر پرودگار دیگر نام یوسف بر زبان نیاورد، تا اینکه شبی او را در خواب دید و چون خواست نامش را بر لب آورد فرمان حق به خاطرش آمد و خاموش شد، اما آهی دردناک از جان بر کشید، جبرئیل نازل شد و گفت پروردگارت می گوید اگرچه نام یوسف بر زبان نیاوردی امّا:

در میان آه تو دانم که بود در حقیقت توبه بشکستی چه سود
منطق الطیر، بیت ۱۰۵۴

عطّار نتیجه کلّی حکایت را در بیتی خلاصه می کند:

عقل را زین کار سودا می کند عشقبازی بین که با ما می کند
منطق الطیر، بیت ۱۰۵۵

روایت قصص الانبیاء:

«و در قصّه چنین آمده است که یعقوب بیست و پنج سال در یاد کرد یوسف بود که هیچ چیز بدون یوسف یاد نکرد. هرگاه که یعقوب گرسنه شدی گفتی که یوسف، و چون تشنه شدی گفتی که یوسف، و هرچه بودی جز این نگفتی تا روزی جبرئیل آمد و گفت: «الرب یقرئک السلام و یقول الی متی تذکر یوسف. خلقک او رزقک، او یقدر ان یفرجک من الغم؟» یعقوب

گفت: «لو ضربتنی بسوط فی اول امری ما افنیت عمری فی ذکر یوسف.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۳۴

روایت کشف الاسرار:

«یوسف تا بنیامین را می دید او را تسلّی حاصل می شد که: من منع من النظر تسلّی بالاثر، پس چون از بنیامین درماند، سوزش به غایت رسید، و از درد دل بنالید، بزبان حسرت گفت: یا اسفی علی یوسف، وحی آمد از جبّار کائنات که: «یا یعقوب تتأسف علیه کل التأسف ولا تتأسف علّی ما یفوتک منا باشتغالک بتأسفک علیه» ای یعقوب تا کی ازین تأسّف و تحسّر بر فراق یوسف و تا کی بود این غم خوردن و نفس سرد کشیدن، خود هیچ غم نخوری، بدان که از ما بازمانده‌ای تا به وی مشغولی:

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

ای یعقوب نگر تا پس ازین نام یوسف بر زبان نرانی وگرنه نامت از جریدهٔ انبیاء بیرون کنم.»[1]

کشف الاسرار میبدی، جلد پنجم، تفسیر سورهٔ یوسف، ص ۱۲۸

اسکندر در جامهٔ رسولان

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول خواستی جایی فرستادی رسول

(منطق الطیر، ص ۶۳)

این روایت که اسکندر چون می خواست رسولی را به جائی گسیل دارد خود جامهٔ قاصدان می پوشید و بدانجا روانه می شد و مآخذ متعدد آمده است. به روایت اسکندر نامهٔ منثور اسکندر در جامه قاصدان نزد پادشاه سند، پادشاه یمن، قیذافه، خاقان چین و شه ملک می رود و به رسم رسولان پیغام می گزارد. (اسکندر نامهٔ منثور، صفحات ۱۶ ــ ۱۰۸ ــ ۱۹۲ ــ ۲۵۶ ــ ۳۱۵)

نظامی نیز در اسکندر نامه، ص ۲۸۲ (شرفنامه) اشاره دارد به اینکه اسکندر در جامهٔ رسولان متنکّروار به نزدیک نوشابه می رود:

به رسم رسولان بر آراست کار سوی نازنین شد فرستاده وار

نوشابه که زنی زیرک و با کیاست است از سیرت و سان اسکندر او را می شناسد و

۱ــ ذیل ایهٔ شریفهٔ: «ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابْنَکَ سرق وما شهدنا الا باعلمنا. سوره یوسف(۱۲) آیهٔ ۸۱

می گوید:

که آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود، خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه ای شاه آزاده / فرستنده ای، نی فرستاده ای

شرفنامه، ص ۲۸۲

روایت منطق الطیر به طور خلاصه اشاره دارد به اینکه اسکندر به رسم رسولان پیغام خویش را بر شاهان دیگر عرضه می داشت.

روایت اسکندرنامه منثور:

«پس شاه اسکندر بر رسم رسولان جامه در پوشید و برفت تا در شهر اندلس و چون در شد قیذافه بارگاه بیاراست، چنان که هرگز ندیده بود و خود برقع به روی فروهشت و بر تخت نشست و کرسیهای زرّین بنهادند و او سرائی کرده بود از فیروزه، بسیاری زر بر آن جایگاه بکار برده.

پس اسکندر را درآوردند. خدمت کرد بر رسم رسولان و او را بر کرسی زرّین نشاندند».

اسکندرنامه منثور، ص ۱۹۲

شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هرچه گویم بیش بود

(منطق الطیر، ص ۶۷ــ ۸۸)

دربارهٔ مآخذ این حکایت و تحلیل آن استاد فروزانفر در کتاب «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عـطّار»، ص ۳۲۰ــ۳۳۶ به تفصیل بحث کرده و نتیجه گرفته‌اند که این داستان به عبدالرّزاق نامی از اهل صنعان منسوب بوده و مأخذ اصلی عـطّار حکایتی است که در تحفة الملوک منسوب به امام محمد غزالی آمده است.

استاد دکتر زرّین کوب در تحقیقاتی که در این باره انجام داده‌اند ضمن نقد و ارزیابی تحقیقات پیشین به نکته های تازه‌ای نیز اشاره کرده و احتمال داده‌اند براساس حدیثی که محدّث مشهور عبدالرزاق صنعانی نقل کرده داستانی ساخته شده و به خود او منسوب گشته است[1].

روایت این حدیث که عبدالرحمان بن جوزی در باب چهل و سوم کتاب «ذمّ الهوی» آورده است به عبدالله بن احمد پسر امام حنبل می رسد که وی نیز آن را با استناد به گفتهٔ پدرش از قول محدّث مشهور عبدالرّزاق صنعانی نقل کرده است. حدیثی که عبدالرّزاق نقل کرده در بارهٔ

۱ــ استاد دکتر زرین کوب، شیخ صنعان در کتاب نه شرقی نه غربی انسانی، ص ۲۶۸ــ ۲۷۶

عابدی است که مدت سیصد سال در ساحل دریا عبادت می کرد، به روز روزه می داشت و به شب کارش شب زنده‌داری بود و سرانجام دلباختهٔ زنی شد و عبادت را فرو گذاشت اما خداوند وی را دریافت و توفیق توبه داد:

«عن النّبی صلی الله علیه وَسلّم قال: کان رجل یعبد الله بساحِل البحرِ ثلثمائة عام. یصوم النهار ویقوم اللیل، ثم انه کفر بالله العظیم فی سبب امرأة عشقها، و ترک ما کان علیه من عبادة الله عز و جل، ثم استدرکه الله ببعض ما کان منه فتاب علیه[۱].»

ذم الهوی / ۴۸۵

روایت تحفة الملوک امام محمد غزالی:

«در حکایات چنین آورده‌اند که حرم را پیری بود نام او عبدالرّزاق صنعانی و او بزرگ و صاحب کرامات بود و قرب سیصد مرید داشت شبی خفته بود به خواب دید که بتی بر دامن او نشسته بود از خواب درآمد سخت دل تنگ و دلش مشغول شد دانست به صفای وقت و روشنایی دل که او را کاری در راه است و بر قدر گذر می باید کرد در خاطرش چنان آمد که او را به جانب بلاد روم می باید رفت و دلش چنان خواست و ایشان خلاف دل نتوانند کرد. روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان با او در راه ایستادند و می رفتند، روزی به جایی رسیدند کلیسایی دیدند. شیخ در نگریست چشم او بر بام کلیسا به دختر ترسایی افتاد، در حال عاشق شد و دلش بپرید. چون آن حال شیخ را واقع شد، در حال مرقّع بیرون آورد و جامهٔ مغان در پوشید کمرِ بندگی بگشاد و زنّار تیرگی و ترسایی بر بست. مریدان گفتند: یا شیخ این چه حالت است؟ گفت ما را به دل چنین کاری افتاد، با دل منافقی نتوانیم کرد ظاهر و باطن راست داشتن شرط کارست. گفتند: اگر ظاهر مسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت: لشکری بر نظاره گاه فرود آمده است و نظر او به دل است و دل داغ غیری دارد، ظاهر به رنگ اسلام داشتن چه سود دارد که نه ما بندگی به عادت داشتیم آن نشان دوستی او بود امروز دوستی دیگری که پای در میان نهاد ما را و اگر بندگی چه کار. مریدان گفتند تا ما نیز موافقت کنیم او گفت که البته نشاید، که در مخالفت موافقت نسزد. مریدان از دیر رفتند و او را به قضا تسلیم کردند و او خوک بانی می کرد و می بود پس او را مریدی بود به خراسان، بزرگ مردی را به خواب دید به خراسان، این حالت را دانست که پیر را آفتی افتاده است. برخاست و به مکّه رفت و با مریدان گفت که شیخ کجاست. مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد. او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را؟ گفتند: ما خواستیم که موافقت کنیم، شیخ گفت در مخالفت موافقت نبود. گفت راست گفت شیخ و شما همه عین

۱ــ مقاله شیخ صنعان، در کتاب نه شرقی نه غربی انسانی، ص ۲۷۰

خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود. شما سیصد مرد خداوند وقت و حال و صفای مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید، در میان شما خود مقبول قولی نبود، خداوند همتی نبود، چرا جمله آنجا سجّاده نیفکندید و نگفتید که ما از اینجا برنخیزیم، نان و آب نخوریم تا شیخ ما را با ما ندهی. پس این مرد برخاست و روی در بلاد روم نهاد و می رفت تا بدو رسید. شیخ را دید کلاه مغان بر سر نهاده و خوک بانی می کرد چون آن حالت را بدید از هیبت بیفتاد و غش کرد، در آن میان دیدهٔ او در خواب شد و رسول را دید علیه السلام ــ به او گفت تو در بلاد روم چه می کنی او گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه می کنی؟ رسول ــ علیه السلام ــ گفت ما آمده ایم که واپیر عتابی رفته است ما آن برداریم در حال از خواب درآمد شیخ را دید کلاه مغان می انداخت و زنّار می برید. پس به او گفت آبی بیاور تا غسلی بکنیم، غسلی بکرد و اسلام تازه کرد و جامهٔ صلح باز در پوشید. چون آن دختر چنان دید بیامد و گفت اسلام بر من عرضه کن. شیخ اسلام بر او عرضه کرد و همه بهم با کعبه آمدند و آن همه تعبیه و کار ببایست تا گبری از گبری برخیزد و به بساط دولت اسلام ره برد».

تحفة الملوک، باب دهم، به نقل از شرح احوال و تحلیل آثار عطّار ص ۳۳۳ــ ۳۳۵

بایزید بسطامی در درگاه حق

بایزید آمد شبی بیرون زشهر   از خروش خلق خالی دید شهر

(منطق الطیر، ص ۹۰)

این حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ۱۸۵ عیناً نقل شده است. نحوهٔ بیان حکایت در هر دو مورد دلنشین و موثّر است و همان گونه که روایت منظوم منطق الطیر وصفهای زیبا و تصویر های دلپذیر دارد، نثر تذکرة الاولیاء نیز از شیوائی و روانی برخوردار است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که از او [بایزید] پرسیدند که: این درجه به چه یافتی و بدین مقام به چه رسیدی؟ گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم. ماهتاب می تافت و جهان آرمیده. حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذرّه ای می نمود. سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم: «خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی؟ و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان؟» بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه از آنست که کس نمی آید، از آن است که ما نمی خواهیم، هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست».

تذکرة الاولیاء ص ۱۸۵

حبیب اعجمی و قاتل

خونیی را کشت شاهی در عقاب / دید آن صوفی مگر او را بخواب

(منطق الطیر، ص ۹۴)

همین حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ۶۵ به صورتی مختصر و بدون ذکر نتیجه نقل شده است. در روایت منطق الطیر عطّار پس از بیان حکایت ضرورت وجود پیرو مرشد را مطرح ساخته و به سالک هشدار داده است که بی دلیل راه و به تنهائی ره بجائی نمی توان برد:

گر تو بنشینی به تنهائی بسی / ره بنتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا در این دریا مرو

منطق الطیر، ص ۹۴ ابیات ۱۷۰۱ و ۱۷۰۲

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که خونیی را بردار می کردند. هم در آن شب آن خونی را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت، خرامان، با حلّهٔ گران. گفتند: تو نه قتال بودی؟ این درجه از کجا یافتی؟ گفت: «در آن ساعت که مرا بر دار می کردند حبیب عجمی بر گذشت و به گوشهٔ چشم در من نگاه کرد و دعایی گفت. این همه از برات آن است.»»

تذکرة الاولیاء ص ۶۵

حکایت هاروت و ماروت

گفت چون هاروت و ماروت از گناه / اوفتادند از فلک در قعر چاه

(منطق الطیر، ص ۹۷ــ۹۸)

مأخذ آن روایاتی است که مفسّر در ذیل آیهٔ شریفهٔ: «واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان (سورهٔ البقره، آیهٔ ۱۰۲) نقل کرده اند.

(رجوع کنید به تفسیر طبری، ج ۱، ص ۳۴۳ ــ ۳۴۶ و تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۱۷۰ ــ ۱۷۱ و قصص الانبیاء ثعالبی، ص ۴۲ ــ ۴۵)

به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۹۲

ظاهراً اصل قصّه بابلی است و متن سومری و اکدی آن به دست آمده و از داستان هبوط ایننا در داستانهای سومر و هبوط عشتار به عالم دوزخ در قصص اکد منشاء گرفته است[1].

۱ــ اعلام قرآن، ص ۶۵۵

آقای دکتر معین در مورد این حکایت نوشته اند:

«یکی از داستانهای معمول ادبیات سامی، داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیار کهن می باشد دو کلمهٔ نامبرده در السنهٔ سامی، نام دو فرشته محسوب می‌شده است و شگفت آن است که همین دو نام را در ادبیات اوستایی نیز مشاهده می کنیم که به شکل دو واژهٔ «هئوروتات» و «امرتات» آمده است. در ادبیات نامبرده این دو جزو هفت امشاسپندان یا هفتان بوخت محسوب شده اند.»

به نقل از لغت‌نامه ذیل هاروت، ص ۵۶

این حکایت را رشید الدین میبدی در کشف الاسرار بدینگونه نقل کرده است:

«تمامی قصّه آن است که هاروت و ماروت پس از آنکه معصیت کردند، خواستند که به آسمان به معبد خویش باز شوند، نتوانستند و پرهاشان مطاوع نیامد پس در کار خویش بدیدند و از آن کرده پشیمان شدند، و رفتند پیش ادریس پیغامبر و گفتند: «استشفع لنا الی ربک و ادع لنا» ادریس دعا کرد ایشان را، خداوند عزّ و جلّ ایشان را مخیّر کرد میان عذاب دنیوی و عذاب عقبوی، و عذاب دنیوی اختیار کردند و در زمین بابل ایشان را سرنگون در چاهی درآویختند تا به قیامت. مجاهد گفت: در آن چاه آتش است و ایشان در میان آتش معذّب‌ند پایها در قید و سلسله بر هفت اندام. و گفته اند که در آن چاه آب است و ایشان از تشنگی زبان بیرون کرده اند، و چهار انگشت است از میان ایشان تا به آب و به آب می نرسند. در روزگار پیشین مردی پیش ایشان رفت تا جادویی بیاموزد. گفت: چون ایشان را بدان صفت دیدم بترسیدم و از آن حال بسهمیدم.»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۲۹۷

رفتن رابعه به خانه کعبه

رابعه در راه کعبه هفت سال   گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

(منطق‌الطیر، ص ۱۰۰)

این حکایت که در تذکرة‌الاولیاء، ص ۷۶ از قول ابوعلی فارمدی نقل شده از جهت مضمون و نتیجه با روایت منطق‌الطیر مشابه است اما گفتگوی رابعه و هاتف در عرفات که متضمن معانی دقیق عرفانی است در منطق‌الطیر ذکر نشده و حکایت به‌صورتی خلاصه‌تر بیان شده است.

روایت تذکرة‌الاولیاء:

«چون وقت درآمد ـــ شیخ ابوعلی فارمدی نقل کند ـــ که روی به بادیه نهاد [رابعه] و

هفت سال به پهلو می گردید تا به عرفات رسید. هاتفی آواز داد که ای مدّعیه چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر می خواهی تا یک تجلّی کنم که در حال بگدازی!

گفت: «یا رب العزّه رابعه را بدین درجه سرمایه نیست. اما نقطه فقر می خواهم» ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم. چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و به فراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود. تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد. وارنه برنگر» رابعه درنگریست. دریایی خون دید در هوا معلّق. هاتفی آواز داد که: «خون دل عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند. که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد.» رابعه گفت: «یا رب العزّه یک صفت از دولت ایشان به من نمای.» در حال عذر زنانش پیدا شد. هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان این است که هفت سال به پهلو روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علت ایشان، راه به ایشان فرو بندند. «رابعه تافته شد. گفت: خداوندا مرا در خانهٔ خود نمی گذاری. و نه در خانهٔ خود می گذاری تا به بصره بنشینم. یا در بصره به خانهٔ خودم بگذار، یا در مکه به خانهٔ خود آر. اول به خانه سرفرونمی‌آوردم، تو را می خواستم، اکنون خود شایستگی خانهٔ تو ندارم، این بگفت و باز گشت و بازِ بصره آمد و در صومعه معتکف شد.»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۵

امان خواستن قارون از موسی

حق تعالی گفت قارون زار زار خواند ای موسی تورا هفتاد بار

(منطق الطیر، ص ۱۰۳)

این حکایت در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۲۸ به صورتی مجمل و بدون ذکر نتیجه نقل شده است. در منطق الطیر عطّار پس از بیان حکایت به توصیف رحمت بی قیاس پروردگار پرداخته و دریای فضل بی دریغ او را محوکنندهٔ آلایش گناهان دانسته است.

روایت قصص الانبیاء:

«... اشارت به خبر چنان است که قارون هفتاد بار از موسی زینهار خواست، زینهار ندادش. حق تعالی به‌موسی وحی فرستاد که یا موسی چندان بار قارون از تو زینهار خواست وی را زینهار ندادی، به جلال قدرت که اگر یک بار از ما زینهار خواستی زینهارش دادمی و توبه اش کرامت کردمی و بیامرزیدمی.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۲۸

زاهد و مفسد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه گفت می بردند تابوتش به راه
(منطق الطیر، ص ۱۰۴)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، ص ۷۱۱ و در کشف الاسرار میبدی، ج ۱ تفسیر سورهٔ مبارکهٔ بقره ص ۳۶۷ و در کیمیای سعادت غزالی، رکن چهارم، ص ۸۰۰ به طرزی مشابه یکدیگر آمده است.

شخصیت اصلی داستان ایوب سختیانی است که در منطق الطیر از او با عنوان زاهد یاد شده است. همچنین روایت منطق الطیر در مقایسه با روایات مذکور مفصّل تر بیان شده و عطّار در پایان حکایت به طرح معانی عرفانی پرداخته و پس از اشارت به حکمت الهی در توصیف والایی گوهر وجود انسان ابیاتی دلنشین سروده است. دراینجا به جهت تشابه روایات به ذکر روایت قشیری بسنده می شود:

«ایوب سختیانی جنازهٔ عاصیی دید، اندر دهلیز سرای پنهان شد تا بر او نمازش نباید کرد، کسی آن مرده را بخواب دید، گفت خدای با تو چه کرد؟ گفت: «مرا بیامرزید و گفت ایّوب را بگوی لَوْأَنْتُمْ تَمْلِکونَ خَزائِنَ رَحْمةِ ربّی اذًا لَاَمْسَکْتُمْ خَشْیَةَ الْانفاقِ یعنی اگر خزینه های رحمت خدای بر دست شما بودی کسی را ذرّه ای نصیب نبودی.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۷۱۱

شبلی در مخنّث خانه

گم شد از بغداد شبلی چند گاه کس به سوی او کجا می برد راه
(منطق الطّیر، ص ۱۰۶)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیأ، ص ۶۲۷ آورده است. در منطق الطّیر نتیجهٔ حکایت تفصیل بیشتری دارد و عطّار پس از طرح مباحث عرفانی دربارهٔ صوفی نمایان که صد بت درزیر دلق نهان دارند به تعرّض چنین می گوید:

چون ترا صد بت بود درزیر دلق چون نمایی خویش را صوفی به خلق
منطق الطیر، ص ۱۰۷ — بیت ۱۹۳۶

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که یک بار چند گاه گم شده بود [شبلی] و باز نمی یافتند.» تا آخر در مخنّث

خانه ای باز یافتند. گفتند: «این چه جای تو است؟» گفت خود جای من این است که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا، من نیز نه مردم و نه زن در دین، پس جای من اینجاست.»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۲۷

گفتار مالک دینار

مـالـک دیـنـار را گـفـت آن عـزیز   من نـدانـم حـال خـود چـونـی تـو نـیـز

(منطق الطیر، ص ۱۱۳)

مأخذ آن روایتی است که در کیمیای سعادت امام محمّد غزّالی، ص ۳۴۵، بدین گونه نقل شده است:

«حکیمی را گفتند چگونه ای؟ گفت چنانکه روزی خدای تعالی می خورم و فرمان دشمن وی ابلیس می برم.»

و عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۵۴ این حکایت را چنین ذکر کرده است:

«گفتند: چگونه ای؟ گفت [مالک دینار]: نعمت خدای ــ عزّ و جلّ می خورم و فرمان شیطان می برم.»

روایت منطق الطیر نیز مشابه روایات مذکور است اما با توجه به مباحث دیگری که در زمینهٔ گفتار مالک دینار مطرح شده تفصیل بیشتری دارد.

راهزن ایمان

رفـت شـیـخ بـصـره پـیـش رابـعـه   گـفـت ای در عشق صـاحـب واقـعـه

(منطق الطیر، ص ۱۱۸)

این حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ۷۹، نیز آمده است. گفتگوی حسن بصری و رابعهٔ عدویه در هردو روایت مشابه است اما در منطق الطیر، باتوجه به نتیجهٔ داستان زر پرستی و دنیاجوئی مورد نکوهش قرار گرفته است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که حسن روزی به صومعهٔ او رفت و گفت از آن علمها که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی واسطهٔ خلق به دل تو فرو آمده است، مرا حرفی بگو. گفت: کلاوه‌ای چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درم بفروختم و یکی دراین دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هردو به یک دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد.

فتوحم امروز این بود.»
تذکرة الاولیاء، ص ۷۹

دمسازشدن عابد با مرغ خوش نوا

عابدی کز حق سعادت داشت او   چار صد ساله عبادت داشت او
(منطق الطیر، ص ۱۱۹)

این قصّه در کتاب احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص۹۲۸ نقل شده و عطّار آن را، بی هیچ تفاوت، در منطق الطیر به نظم آورده است:

روایت غزالی:

«و آمده است که: عابدی در بیشه‌ای مدّتی جز از خدای را نپرستید. پس مرغی را دید که بر درختی آشیان ساخته بود و آنجا نوا زدی، اندیشید که مسجدِ خود را زیر آن درخت سازد تا به آواز مرغ انس گیرد، و هم براین جمله کرد. پس حق تعالی بر پیغامبر آن زمان وحی فرستاد که: فلان عابد را بگوی که بجز انس من به دیگری استیناس طلبیدی؟ از درجه تو را بینداختم، که به هیچ چیز از عمل خود هرگز بدان نرسی.»
ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، کتاب محبت و شوق ص ۹۲۸

حکایت خانهٔ عنکبوت

دیده‌ای آن عنکبوت بی‌قرار   در خیالی می گذارد روزگار
(منطق الطیر، ص ۱۲۱)

اشاره است به مضمون آیهٔ شریفه: «مَثَلُ الَّذینَ اتَّخَذوا مِنْ دونِ اللهِ اولیاء کَمَثَلِ العَنْکَبوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتاً و اِنَّ اَوْهَنَ البُیُوتِ لَبَیْتُ العَنْکَبوتِ لَوْ کانوْا یَعْلَمُونَ»
سورهٔ عنکبوت (۲۹)، آیهٔ ۴۱

گوته شاعر و نویسندهٔ نامی آلمان (۱۷۴۹-۱۸۳۲م.) که همواره با شعر و ادب فارسی الفتی داشته و از این منبع فیّاض الهام گرفته است این تمثیل را در «دیوان شرقی» ص ۱۵۵ به طرزی مشابه عطّار نقل کرده است. البته آشنائی گوته با قرآن بیش از آشنایی او با عطّار بوده است اما تعبیر ضربت جارو این حدس را قوت می بخشد که شاید گوته این تعبیر را به طور مستقیم یا غیرمستقیم از عطّار گرفته است.

«مردمان جهان از خرد تا بزرگ تارهای سست از آرزوهای گران بر گرد خویش می تنند و

خود عنکبوت‌وار میان آنها جای می گیرند. ناگهان ضربت جارویی این تارهای سست را از هم می گسلد، آن وقت همه فغان برمی‌آورند که کاخی آراسته به دست ستم ویران شده است.[۱]»

شبلی و درمند

دردمندی پیش شبلی می گریست / شیخ پرسیدش که این گریه زچیست

(منطق الطیر، ص ۱۲۵)

این حکایت در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۱۹۶، در ذیل حدیث: «مَنْ اِعتَزَّ بالعبیدِ اَذَلَّهُ اللهُ» و در رسالهٔ لوایح، ص ۵۸ و نیز در تذکرة الاولیاء ص ۶۲۷ آمده است. همچنین مضمون ابیات ۲۱۱۷-۲۱۲۰ دفتر اول و بیت ۳۲۷۲ دفتر پنجم مثنوی معنوی مناسبت دارد با نتیجهٔ این حکایت:

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هردمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / کز شراب جان فزایت ساقی است

دفتر اول مثنوی، ص ۱۵، ابیات ۲۱۱۷ــ ۲۱۲۰

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حَیّ جان افزای دار

دفتر پنجم مثنوی، ص ۲۰۸ــ بیت ۳۲۷۲

مضمون این روایت در تمامی منابع یاد شده مشابه است اما در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشّهاب و رساله لوایح گفتگو از زبان پیری، بی اشاره به نام شبلی نقل شده است.

روایت ابن قضاعی:

گویند که صوفیی می رفت، مردی را دید می گریست. او را گفت چرا می گریی؟
گفت: دوستی داشتم بمرده.
صوفی گفت: گناه تراست که دوستی با کسی کنی که بمیرد!»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۱۹۶

روایت عین القضاة:

«پیری به نزد مریدی آمد او را یافت که در فوت محبوبی می گریست. گفت ای پسر دل به محبوبی می بایست داد که فوت بر او روا نبودی تا به قلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی.»

رسالهٔ لوایح، ص ۵۸

۱ــ ترجمهٔ دیوان شرقی گوته، مترجم شجاع الدین شفا، انتشارات سقراط، چاپ اول، تهران آذرماه ۱۳۲۸،

روایت عطّار:

نقل است که یک روز یکی را دید [شبلی]، زار می گریست. گفت: چرا می گریی؟ گفت: دوستی داشتم بمرد. گفت: ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد؟»

تذکرة الاولیاء ص ۶۲۷

حلاّج بر سر دار

چون شد آن حلاّج بر دار آن زمان | جز انا الحق می نرفتش بر زبان

(منطق الطیر، ص ۱۲۷—۱۲۸)

ماجرای زندگی حلاّج و عاقبت کار او در بسیاری از مآخذ آمده است از جمله:

التنبیه والاشراف مسعودی، ص ۳۸۷ و فهرست ابن الندیم، ص ۱۹۰ و تاریخ بغداد ج ۸، ص ۱۱۲ و روضات الجنّات، ص ۲۲۶ و ابن خلکان، ج ۱، ص ۱۸۳ و منتظم ابن جوزی ج ۶، ص ۱۶۰ و بدایهٔ ابن کثیر، ص ۱۳۲ و لسان المیزان ج ۲، ص ۳۱۴ و هدیة العارفین ج ۱، ص ۳۰۲ و مرآت الجنان، ج ۲، ص، ۲۵۳.

به نقل از لغت نامه دهخدا، ذیل حرف «ح» ص ۶۵۰

عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۵۸۳—۵۹۵ نیز دربارهٔ زندگی حلاّج و سخنان او و چگونگی قتلش سخن گفته است. ماجرای کشته شدن بابک خرم دین آن گونه که در سیاست نامه، ص ۳۱۷ و جوامع الحکایات عوفی نقل شده بسیار شبیه داستان حلاّج است. بابک نیز چون حلاّج روی خویش را با خون خود گلگون می کند تا زرد روی نباشد.

روایت تذکرة الاولیاء:

«... پس دستش جدا کردند، خنده‌ای بزد [حلاّج]. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات که کلاه همّت از تارک عرش در می کشد، قطع کند.» پس پایهایش ببریدند. تبسّمی کرد و گفت: «بدین پای سفر خاک می کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردوعالم کند. اگر توانید آن قدم ببرید.»

پس دو دست بریدهٔ خون آلود برروی مالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است.»

تذکرة الاولیاء ص ۵۹۲—۵۹۳

روایت نظام الملک:

«چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت: ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟ هیچ جواب نداد. فرمود تا هرچهار دست و پایش ببریدند. چون یک دست ببریدند دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه روی را از خون سرخ کرد. معتصم گفت: «ای سگ باز این چه علم است؟» گفت: «دراین حکمتی است.» گفتند «آخر بگوی چه حکمت است؟» گفت: «شما هردو دست و پای من بخواهید بریدن و گونهٔ مردم از خون سرخ باشد و چون خون از تن برود روی زرد شود. هرکه را دستها و پایها ببرند خون در تن وی بنماند. من روی خویش به خون سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که از بیم و ترس رویش زرد شد.»

سیاست‌نامه، ص ۳۱۷

محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات کشته‌شدن بابک را چنین آورده است:

«افشین بابک را به نزدیک معتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا هردو دست و هردو پای وی بیرون کردند در سنهٔ ست و عشرین و مأتین (۲۲۶)(؟) و سر او به بغداد فرستادند تا بر سر جسر بیاویختند و جماعتی گویند که چون دست او را ببریدند روی خود را از خون خویش بیالود و بخندید و گفت: «آسانیا» و به مردمان چنان نمود که او را از آن المی نیست و روح او از آن جراحت المی ندارد و این بزرگترین فتحی بود و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مر مسلمانان را.»

به نقل از لغت‌نامه دهخدا، ذیل حرف «ب»، ص ۱۲۱

حکایت ققنس

هست ققنس طرفه مرغ دلستان — موضع این مرغ در هندوستان

(منطق الطیر، ص ۱۲۹)

در باب منشاء این قصه استاد دکتر زرّین کوب در مقاله ای با عنوان «افلاطون در ایران» مطالبی ذکر کرده اند که عیناً نقل می شود:

«دربین سایر سخنان افلاطون که نیز، به احتمال قوی از همین طریق نقل و تقریر افلاطون با شرح و تفسیرهای آن، در ادبیات و عرفان اسلامی ایران انعکاس قابل ملاحظه ای یافته است می توان اسطوره‌ای را ذکر کرد که افلاطون در رسالهٔ فایدون شماره ۸۵، از زبان سقراط در باب قو، یا ققنس نقل می‌کند و اشاره‌ای به احساس او از مرگ خویش و به آوازی که او به هنگام مرگ

می خواند دارد. این اسطوره که به احتمال قوی مأخذ افسانه «آخرین آواز قو» در تمام ادبیّات است، در ضمن قصّهٔ فایدون (= فایدون) در مااللهند ابوریحان بیرونی (۳۷) هم آمده است و نام ققنس چون با نام فنیکس خلط شده است افسانه هایی که در باب این مرغ اخیر در بین یونانیها از عهد هرودت و بعد از آن رایج بوده است با خلط و مبالغهٔ بسیار به ققنس (= قو) منسوب شده است و آنچه در برهان قاطع در باب ققنس آمده است در واقع حاصل همین خلط و تصحیف است. بعضی اهل لغت آن را با عنقای مغرب و سیمرغ و سمندر هم تطبیق کرده‌اند، و در بین مسلمین هم مثل رومی های عهد پلینی که گاه اوصاف عنقا و ققنس طوری نقل شده است که گوئی آنها نیز وجود آن را در مصر یا نواحی دیگر به چشم دیده‌اند. برخی از شارحان هم آن اشارت ابوالعلاء معرّی را که در آن حیرت و توقّف خویش را در باب حشر جسمانی ذکر می‌کند و از غرابت امکان پیدایش حیوان از جماد سخن می گوید ــ حیوان مستحدث من جماد ــ اشارتی به پیدایش و زایش این حیوان از میان آتش خویش پنداشته اند. داستان ققنس، قصّهٔ زیبایی هم به شیخ عـطّار در منطق الطیر الهام کرده است که قسمتی از آن باید از همین افسانهٔ مذکور در فایدون افلاطون مأخوذ باشد وباتوجه به این نکته که عـطّار در چند مورد دیگر از آثار خویش از قصّه های مربوط به افلاطون الهام می گیرد منشاء افلاطونی قسمتی از این قصّه منطق الطیر بیشتر قابل تأیید به‌نظر می آید[۱].»

داستانی هم در باب ققنس در طوطی نامه، ص ۱۷۵ آمده است که هیأت این مرغ و حالت او را به هنگام مرگ همانند عـطّار توصیف کرده و به احتمال قوی مأخوذ از منطق الطیر است.

عیسی و تلخی مرگ

خورد عیسی آبی از جویی خوش آب — بـود طـعـم آب خـوشـتـر از جـلاب

(منطق الطیر، ص ۱۳۲)

مأخذ آن حکایتی است که در کتاب قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۶ به طرزی مشابه منطق الطیر آمده است اما عـطّار نتیجه حکایت را با تفصیل بیشتری آورده و انسان را از غفلت و بی خبری برحذر داشته است.

روایت قصص الانبیاء:

«چنین گویند که [عیسی] روزی از خمی آب خورد تلخ بود، آب بریخت و دیگر باره پر

---

۱ ــ با کاروان اندیشه، استاد دکتر زرین کوب، مقاله افلاطون در ایران، ص ۲۳۴

کرد و بخورد تلخ بود، باز بریخت و خم بشست و پر کرد، هم تلخ بود. عجب داشت خم با وی به سخن آمد و گفت با عیسی اگر هزار بار مرا بشوئی این تلخی از من دور نشود. عیسی گفت چرا؟ گفت من آدمی بودم چون بمردم و خاک شدم و از من چنین خمی کردند و این تلخی از تلخی مرگ است. عیسی چون این سخن بشنید بگریست.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۶

سقراط در حال نزع

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد   بود شاگردیش گفت ای اوستاد

(منطق الطیر، ص ۱۳۳)

مآخذ این روایت را آقای دکتر زرّین کوب در مقالهٔ افلاطون در ایران بدینگونه آورده اند:

دربارهٔ سقراط و حکمای دیگر هم گاه پاره‌یی روایات در ادبیّات ما هست که از افلاطون اخذ شده است و حتی در بعضی موارد ترجمهٔ عربی اصل عبارات افلاطون هم باقی است. ازجمله نظامی در پایان اقبالنامه، ضمن اشارت به انجامش روزگار سقراط می گوید که وقتی در پایان عمر از وی پرسیدند که چون اعضای تو از جنبش باز ماند، کجا به بود ساختن جای تو؟ و او تبسم کنان جواب داد که:

گرم بازیابید گیرید جای   به هرجا که خواهید سازید جای

عین همین گفت و شنود با اختلافی که در روایت مربوط به قتل سقراط دارد بدان گونه که افلاطون در فایدون شمارهٔ ۱۱۶—۱۱۵، درین باب آورده است از همان رسالهٔ فاذون در ماللهند بیرونی (۳۸۳/) و همچنین در تاریخ الحکماء قفطی (۲۸۴/) نقل شده است و در متن موجود فایدون شمارهٔ ۱۱۵ هم وقتی کریتون از سقراط می پرسد: «اکنون ترا چگونه به خاک بسپاریم؟» و سقراط جواب می دهد که اگر توانستید مرا نگاه دارید و از چنگ شما نگریختم هرگونه می خواهید به خاک بسپارید.» (ترجمهٔ حاضر ۸/۲—۵۵۷) دیگر جای تردید باقی نمی ماند که در منطق الطیر عطّار وقتی همین سئوال و جواب بین حکیم و شاگردش روی می دهد، و حکیم به شاگرد می گوید که اگر بعد از مرگ مرا باز بیابی، دفن کن هرجا که خواهی والسلام، حکایت به سقراط مربوط است.»

با کاروان اندیشه، ص ۲۳۷

روایت تاریخ الحکماء قفطی:

«دیگر باره اقریطون گفت: درباره خویش چه فرمایی که به عمل آوریم بعد از رحلت پس

بخندید و روی به جماعت آورده گفت: اقریطون باور نمی دارد آنچه از من می شنود و نه آن را که گوینده و شنونده از اول روز سقراط است و گمان ندارد که آن کس که قتل بروی واقع خواهد شد نیست مگر جسد سقراط و من گمان می دارم که بعد از ساعتی از میان شما روانه خواهم شد بعد از حلول آن ساعت ای اقریطون اگر بیابی مرا هرچه خواهی بکن[۱].»

روایت قابوسنامه:

«... چنانکه سقراط را شنیدم که همی بردند تا بکشندش که وی را الحاح کردند که بت‌پرست شو، وی گفت: معاذالله که من صنع صانع خویش را پرستم. ببردندش تا بکشند قومی شاگردان با وی همی رفتند و زاری همی کردند چنانکه رسم باشد. پس وی را پرسیدند که: ای حکیم اکنون دل خویش به کشتن نهادی بگوی تا ترا کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسّم کرد و گفت: اگر چنان باشد که مرا باز یابید هرکجا که شما را باید دفن کنید، یعنی که آن نه من باشم چه قالب من باشد.»

قابوسنامه، باب بیست‌وهشتم، ص ۱۴۲

روایت نظامی:

چو سقراط را رفتن آمد فراز — دو اسبه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند — نهانی دلش در گلو ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند — به سوی سفر بزمهٔ زد بلند
چنین گفت چون مدّت آمد به سر — نشاید شدن مرگ را چاره گر
در آن خواب کافسرده بالین بود — نشست یکایک به پایین بود
چو دیدند کان مرغ علوی خرام — برون رفت خواهد به زودی ز دام
به سقراط گفتند کای هوشمند — چو بیرون رود جان ازین شهر بند
فرو ماند از جنبش اعضای تو — کجا به بود ساختن جای تو
تبسّم کنان گفت شان اوستاد — که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای — به هرجا که خواهید سازید جای
درآمد بدو نیز طوفان خواب — فرو برد چون دیگران سر به آب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت — که استاد دانا بدیشان چه گفت

اقبالنامهٔ نظامی، ص ۲۷۷

۱– تاریخ الحکماء قفطی، ترجمهٔ فارسی از قرن یازدهم هجری، به کوشش بهین دارائی، انتشارات دانشگاه تهران (شماره ۱۱۷۴)، تهران ۱۳۴۷، ص ۲۸۴

پادشاه و غلام حق شناس

پادشاهی بود نیکوشیوه‌ای چاکری را داد روزی میوه‌ای

(منطق الطیر، ص ۱۳۵)

این حکایت را ابوحیّان توحیدی در کتاب الامتاع والموانسة، ج ۲، ص ۱۲۱ تقریباً به همان صورتی که عطّار نقل کرده آورده است و پس از آن در اسرارالتوحید، ص ۷۶—۷۷ به نام دهقان و برزگر و در مثنوی مولوی دفتر دوم، ص ۳۲۹ به نام لقمان و خواجهٔ او نقل شده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۵ به منابع آن اشاره شده است.

روایت اسرارالتوحید:

«روزی دهقانی نشسته بود برزگر او، او را خیار نوباوه آورده بود، دهقان حساب خانه برگرفت هریکی را یکی بنهاد و یکی را به غلام داد که بر پای ایستاده بود، دهقان را هیچ نمانده بود و غلام خیار می خورد، خواجه را آرزو کرد، غلام را گفت پاره‌ای از آن خیار به من ده، غلام پاره‌ای از آن خیار به خواجه داد، دهقان چون به دهان برد تلخ یافت، گفت: ای غلام خیاری بدین تلخی را بدین خوشی می خوری؟ گفت: از دست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم به یک تلخی چه عذر دارم که رد کنم.»

اسرارالتوحید، ص ۷۶—۷۷

روایت مولوی:

هر طعامی کاوریدندی به وی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سُؤرِ او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کان نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی، گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری ازچه روست | یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجّتی | که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو | خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من ننوشتم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام یاد
لذّت دست شکر بخشت بداشت | اندرین بطّیخ تلخی کی گذاشت

مثنوی معنوی، دفتر دوّم، ص ۳۲۹ــ ۳۳۰

درخواست دعای خوشدلی از شیخ مهنه

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن | دلخوشی را هین دعایی ده به من

(منطق الطیر، ص ۱۳۶)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتوحید، ص ۲۳۱ آمده است. روایت اسرارالتوحید مفصّل‌تر است و گفتگوی پیرزن ضمن حکایت مجلس گفتن شیخ ابوسعید ابوالخیر و درخواست سیصد دینار نیشابوری در مقابل دستاری آمده است و آنچه عطّار نقل کرده قسمت آخر این حکایت است.

روایت اسرارالتّوحید:

«آورده‌اند که یک روز شیخ در نیشابور مجلس می گفت و آن روز شیخ دستارچهٔ در دست داشت، در میان سخن گفت سیصد دینار نیشابوری می باید که ازین دستارچه راست آید که حسن را سیصد دینار قرض است. پیرزن آواز داد که من دهم. گفتند ای پیرزن سیصد دینار نیشابوری است، تو از کجا آری؟ گفت من می دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب کردم آنچه از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر برده بودم و آنچه شوهر به من داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفتِ شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد! دستارچه به دست حسن مؤدّب بدان پیرزن داد و گفت ای حسن بگو تا چه دعاش کنم؟ حسن از پیرزن پرسید. پیرزن گفت دعای دل خوشی حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و ضیاع و عقار نخواستی؟ به دل خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که ما پس زانو حصار کردیم و بوی این حدیث به مشام ما نرسید!»

اسرارالتوحید، ص ۲۳۱

اختیار با حق است

خـواجـه‌ای کز تـخـمـهٔ اکّـاف بـود　　قطب عـالـم بـود و پـاک اوصـاف بـود

(منطق الطیر، ص ۱۴۰)

مضمون ابیاتی که در نتیجهٔ این داستان آمده است یادآور حکایتی است که در کشف المحجوب، ص ۲۲۴ و صفحه ۴۹۵ و در رسالهٔ لوایح، ص ۱۳۷ و تذکرة الاولیاء، ص ۴۲۴ آمده است.

آنـچـه فـرمـایـی مـرا آنـست خـواسـت　　کـار مـن بـر وفـق فـرمـانـسـت راسـت

نـه کـژی نـه راسـتـی بـاشـد مـرا　　مـن کـیـم تـا خـواسـتـی بـاشـد مـرا

منطق الطیر، ص ۱۴۰

روایت کشف المحجوب:

«واندر حکایات مشهور است که درویشی اندر دجله گرفتار شد و سباحت ندانست یکی گفت از کناره‌ای، که خواهی تا کسی را بیاگاهانم تا ترا بر کشد. گفتا نه، گفت: خواهی تا غرقه شوی؟ گفتا: نه.

گفت: پس چه خواهی؟ گفت: آنچه حق خواهد مرا با خواست چه کارست؟»

کشف المحجوب، ص ۲۲۴

«واندر حکایات یافتم که درویشی اندر دریا غرق شد. یکی گفت ای اخی خواهی تا برهی؟ گفت نه. خواهی تا غرق شوی؟ گفت: نه گفت عجب کاری. نه هلاک اختیار می کنی نه نجات می طلبی. گفت: مرا با اختیار چه کار که اختیار کنم. اختیار من آنست که حق مرا اختیار کند.»

کشف المحجوب، ص ۴۹۵

روایت عین القضاة:

«یکی را دیدند که غرق می شد گفتند خواهی که برآیی و نجات یابی؟ گفت: نه گفتند: خواهی که غرق شوی؟ گفت: نه، گفتند: پس چه خواهی؟ گفت: مراد من در مراد او نرسیده است، آن خواهم که او خواهد. عشق چون بدین مرتبه رسید کمال گیرد.»

رسالهٔ لوایح، ص ۱۳۷

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که شبلی گفت: «اگر حق ــ تعالی ــ در قیامت مرا مخیّر کند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم. از آن که بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست هرکه اختیار

خود بر اختیار دوست نگزیند، نشان محبت باشد.» جنید را از این سخن خبر دادند. گفت: «شبلی کودکی می کند، که اگر مرا مخیّر کنند، من اختیار نکنم گویم بنده را به اختیار چه کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم. مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.»

تذکرة الاولیاء ص ۴۲۴

شبلی و خلعت امیر

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه　　　بنده با خلعت برون آمد به راه

(منطق الطیر، ص ۱۴۱)

عطّار این حکایت را در تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۵ مفصّل‌تر آورده و آن را به امیر ری و خلیفهٔ بغداد نسبت داده است. به روایت تذکرة الاولیاء، شبلی از این ماجرا متنبّه می شود و امارت دماوند را رها کرده و قدم در راه سلوک می نهد.

روایت تذکرة الاولیاء:

«و ابتداء واقعهٔ او [شبلی] در آن بود که امیر دماوند بود، از بغداد او را نامه‌ای رسید. با امیر ری. او با جمعی به حضرت خلیفهٔ بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند. چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه‌ای آمد. به آستین جامهٔ خلعت دهن و بینی پاک کرد. این سخن به خلیفه گفتند که چنین کرد. خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند. شبلی از آن متنبّه شد. اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحق عزل و استخفاف می گردد و خلعت ولایت بر او زوال می آید. پس آن کس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند، تا با او چه کنند؟ در حال به خدمت خلیفه آمد. گفت: «چه بود؟». گفت: «ایها الامیر تو که مخلوقی، می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند بود. پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش، که هرگز کی پسندد که من آن را به خدمت مخلوقی دستمال کنم؟ پس برون آمد و به مجلس خیر نسّاج شد و واقعه بدو فرو آمد.»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۵

ذوالنون مصری و چهل مرقّع‌پوش

گفت ذوالنون می شدم در بادیه　　　بر توکّل، بی عصا و راویه

(منطق الطیر، ص ۱۴۴)

بخش آخر این حکایت و نتیجهٔ آن در روایتی در اسرارالتوحید، ص ۲۶۹ آمده است. در اسرارالتوحید به ذوالنون مصری و چهل مرقع پوش اشاره‌ای نشده و حکایت را شیخ ابوسعید ابوالخیر از قول پیران نقل کرده است و می توان گفت که این دو روایت تنها از لحاظ نتیجه مشترک است.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ گفت که پیران گفته‌اند که خداوند ما دوست دارد که می زند و می کشد و همی اندازد ازین پهلو بدان پهلو تا آنگه که پستش کند و نیست، چنانکه اثر نماند آنجا آنگه به نور بقای خویش تجلّی کند برآن خاک پاک.»

اسرارالتوحید، ص ۲۶۹

سحرهٔ فرعون

می ندانم هیچ کس در کون یافت   دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت

(منطق‌الطیر، ص ۱۴۵)

مأخذ آن روایاتی است که مفسّرین در ذیل آیات ۱۱۲ تا ۱۲۵ سورهٔ اعراف نقل کرده‌اند و در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۸٤ نیز آمده است و آن را از مأخذ اخیر نقل می کنیم:

«... پس موسی عصا بیفگند و گفت: بسم الله العزیز المنّان، الرحیم الرحمن در ساعت عصای موسی سر برآورد و آن همه جادوی ایشان فرو خورد. گویند چندین خروار رسن و عصا بود چندانکه اختلاف است همه فرو خورد، چنانکه هیچ پدید نیامد. آنگاه آتش از دهن او جستن گرفت و قصد خلق کرد تا همه سپاه بترسیدند و هزیمت شدند. در تفسیر چنان آورده‌اند که هفتصد هزار مرد در زیر پای لشکر هلاک شدند، باز قصد تخت فرعون کرد و قبّهٔ او. فرعون زینهار خواست. امر آمد که یا موسی عصا را بگیر. موسی عصا را بگرفت. سحره با یکدیگر گفتند اگر جادوی بودی ناپدید نشدی، این رسنها و عصاها این نیست مگر حق و صنع صانع. ملک تعالی در ساعت دلهای ایشان را به ایمان گشاده گردانید و راه راست شان بنمود، در وقت به سجده افتادند و زاری می کردند و می گفتند «آمنّا بربّ العالمین[1]»

فرعون چون آن بدید گفت سجده مرا می کنند و می ستایند و شکر می کنند. جمله بانگ برآوردند که نی نی، رب موسی و هارون، ما ثنای موسی و هارون را می گوییم و سجده می کنیم که سجده کردن مراو را سزاست.»

۱ــ سورهٔ مبارکهٔ اعراف (۷)، آیه ۱۲۱

فرعون گفت: «امنتم به قبل ان اذن لکم[۱].» گفت بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دادمی، وی خود مهتر شماست که شما را جادوی آموختست، اکنون من دستها و پایهاتان ببرم و همه را بردار کنم، و جای دیگر خبر داد از فرعون: قال آمنتم به قبل ان آذن لکم، ان هذا المکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها[۲]. گفت به وی بگرویدید پیش از آنکه من دستوری دادمی شما را و چندین سال اجرای من می خوارید. این مکری‌ست که با یکدیگر ساخته اید در شهر تا به حیله بیرون کنید این شهر را و ولایت خویشتن را بگیرید. فسوف تعلمون[۳]. زود بود که بدانید.

آن ملعون تهدید می کردشان. گفت دستهاتان ببرم و پایهاتان ببرم و بدین خرما بنان‌تان زنده بردار کنم تا بدانید که عذاب من سخت‌تر بود از عذاب خدای موسی. ایشان جواب دادند که هرچند تو بگویی و تهدید دهی ما برنگردیم و آنچه بدیده‌ایم و ما را درست گشت حجّت قویست. چنانکه حق خبر داد از ایشان: قالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البیّنات[۴]. پس گفتند ما آفریدگار را یافتیم تو هرچه خواهی بکن از عذاب دنیا ما را ملک آخرت بهتر و باقی‌تر. قوله تعالی: قالوا لَاضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبِّنا مُنقَلِبونَ[۵] گفتند هرچه خواهی بکن که ما خدای را یافتیم و به وی بازگشتیم انا نطمع ان یغفر لنا ربّنا خطایانا[۶]. امیدواریم که ملک تعالی ما را بیامرزد و جادویها و افعال بد ما را درگذارد....

پس فرعون از خشم بفرمود تا دستها و پایهاشان ببریدند، و به دار کردند، و آن کافران بخشم باز گشتند و موسی با بنی اسرائیل به مصر درآمدی به شادی.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۸۴—۱۸۶

احمد حنبل و بشر حافی

احمد حنبل امام عصر بود　　　شرح فضل او برون از حصر بود

(منطق الطیر، ص ۱۴۸)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء به گونه ای مشابه منطق الطیر نقل کرده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که احمد بن حنبل بسیار پیش او [بشر حافی] رفتی و در حق او ارادت تمام

۱— و ۲— و۳— سورهٔ مبارکهٔ الاعراف (۷) آیه ۱۲۳

۴— سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۷۲

۵— الشعراء (۲۶) آیهٔ ۵۰

۶— الشعراء (۲۶) آیهٔ ۵۱

داشت. شاگردانش می گفتند: «تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت پیش شوریده‌ای می روی، چه لایق باشد؟» احمد گفت: «آری این همه علوم که بر شمردی من به از وی دانم. اما خدای را ـ جلّ جلاله ـ او به از من می‌شناسد. «پس پیش بشر رفتی و گفتی: «حَدِّثنی عَنْ ربّی.» مرا از خدای ـ عزّ و جلّ ـ سخن گوی.»

تذکرة‌الاولیاء، ص ۱۲۹

غازی و کافر

غازیی از کافری بس سرفراز   خواست مهلت تا که بگزارد نماز

(منطق‌الطیر، ص ۱۵۰)

مأخذ آن روایتی است که در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب دوازدهم، ص ۲۰۳ آمده و عطّار در تذکرة‌الاولیاء، ص ۲۱۷ نیز این حکایت را آورده است. در رسالهٔ قشیریه و تذکرة‌الاولیاء ماجرا را به عبدالله بن مبارک و گبری (در تذکرة‌الاولیاء به کافری) منسوب است ولی در منطق‌الطیر به نام عبدالله بن مبارک اشاره‌ای نشده و جنگ بین غازی و کافر واقع می شود.

روایت قشیری:

«گویند عبدالله مبارک وقتی با گبری کارزار می کرد و وقت نماز گبر اندر آمد گبر زمان خواست از وی، وی زمان را داد چون آفتاب را سجود کرد ابن المبارک خواست که وی را ضربتی زند و آوازی شنید از هوا که «وَ اَوفُوا بالعَهْدِ اِنَّ العَهْدَ کانَ مسئوولاً»[1] از آن باز ایستاد، چون گبر نماز بکرد گفت چرا باز ایستادی از آن اندیشه که کرده بودی؟ قصّه باز گفت. گبر گفت کریم خدایی است که از بهر دشمن با دوست عتاب کند و مسلمان شد و از بهترین مسلمانان بود.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب دوازدهم، ص ۲۰۳

روایت تذکرة‌الاولیاء:

«نقل است که یک بار [عبدالله مبارک] به غزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد. وقت نماز درآمد از کافر مهلت خواست. چون روی به بت آورد، عبدالله گفت: «این ساعت بر وی ظفر یافتم.» با تیغی کشیده بر سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: «یا عبدالله اوفوا بالعهدِ انَّ العهدَ کانَ مسئولاً[1]». از وفا بر عهد باز خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سر بر آورد. عبدالله را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت: «تو را چه افتاد؟» عبدالله حال بازگفت که از برای تو با ما عتابی چنین رفت». کافر نعره‌ای بزد و گفت: «ناجوانمردی بود در چنین خدایی طاغی و عاصی

---

۱ ـ سورهٔ بنی اسرائیل (۱۷) آیهٔ ۳۴

گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند. مسلمان و عزیزی گشت در راه دین.»
تذکرة الاولیاء، ص ۲۱۷

طاس رازگو

ده برادر قحطشان کرده نفور　　پیش یوسف آمدند از راه دور
(منطق الطیر، ص ۱۵۱ — ۱۵۲)

این حکایت که مأخوذ از آیهٔ ۸۸ و آیهٔ ۸۹ سورهٔ مبارکهٔ یوسف است در قصص الانبیاء جویری، ص ۹۹ — ۱۰۰ و کشف الاسرار میبدی، ج ۵، ص ۱۲۶ آمده است.

مضمون روایتها در تمامی منابع مشابه است، اما عطّار نتیجه را با تفصیل بیشتری آورده و آن را قصّه همه کسانی دانسته است که با غفلت و بی خبری روزگار می گذرانند و فردای قیامت پرده از خطاهایشان برمی گیرند و رسوایشان می کنند.

روایت قصص الانبیاء جویری:

«... یوسف بر سریر دولت نشسته و تاج سلطان برسرنهاده ابن یامین را در پیش نشانید چون برادران رسیدند از خشم و آشوب مغلوب شدند و بانگ برآوردند که ای عزیز درویشی و ضعیفی بر ما کار کرده و صدقه ده ما را که خدا جزای خیر دهد صدقه دهندگان را. یوسف پرسید پدرتان چونست؟ عرض کردند همواره قرین غم و اندوه است. درساعت جبرئیل آمد که ای یوسف خدایت سلام می رساند و می فرماید خود را پوشیده مدار، راز بگشا بگو که من یوسفم. یوسف فرمود نتوانید او را طلب کنید و آن پدر را از غم برهانید؟ عرض کردند چگونه او را طلب کنیم که او را مرگ خورده است. یوسف رو به یهودا کرد و گفت راست بگوئید چگونه است. یهودا همان گفت که برادران گفته بودند. یوسف فرمود شنیده‌ام که شما او را در چاه انداختید و پس از آن او را فروختید. انکار کردند. یوسف کس فرستاد پیش زلیخا تا آن خط را که شمعون نوشته بود آوردند، او را پیش خواند و خط به او نشان داد، چون خواند لرزه بروی افتاد و او به دیگری داد بشناختند و از پیشانی ایشان عرق روان شد و هنوز اقرار نکردند. یوسف را صاعی بود که حکم بدو کردی، هرکس دست به او نهادی اگر بی گناه بودی آن صاع برخویشتن بجنبیدی و اگر گناه داشتی حرکت کردی و آواز برآوردی فرمود تا دستهای خود برآن نهادند، صاع آواز برآورد چنانکه یک فرسخ آواز او برفت. «گفتند: ای ملک هیچ شکی نیست که توخود یوسفی نقاب از روی خود بگرفت.»

قصص الانبیاء جویری، ص ۹۹ — ۱۰۰

روایت کشف الاسرار:

«... برادران عجز و بیچارگی نمودند و درویشی خود اظهار کردند و صدقه خواستند، یوسف بگریست و رقّتی عظیم در دل آمد بر عجز و ذلّ ایشان و بر بی کامی و بی نوایی ایشان صبر کردن بیش از آن طاقت نداشت برخاست و درخانه شد و بسیار گریست و زاری کرد، آنگه بیرون آمد، گفت آن صواع که بنیامین دزدیده بود بیارید، بیاوردند و قضیب برآن زد، طنینی از آن بیامد، گفت دانید که این صواع چه خبر می دهد؟ می گوید شما این غلام یعنی بنیامین که از پیش پدر بیاوردید پدر را فراق وی سخت بود و شما را وصیت کردند که او را گوش دارید و ضایع مکنید، چنانکه آن برادرِ هم مادر وی را ضایع کردید ازین پیش. بنیامین گفت: «صدق والله صاعک.»

کشف الاسرار، ج ۵، ص ۱۲۶

بنده‌پروری عمید خراسان

در خراسان بود دولت برمزید | زانکه پیدا شد خراسان را عمید

(منطق الطیر، ص ۱۵۳ ــ ۱۵۴)

این حکایت مأخذ داستانی است که مولوی در دفتر پنجم مثنوی، ص ۲۰۲ به نظم درآورده است. حکایت مثنوی مفصّل تر است و نتیجهٔ داستان با آنچه عطّار آورده متفاوت است. عطّار گستاخی دیوانگان را ستوده:

خوش بود گستاخی دیوانگان | خویش می سوزند چون پروانگان

منطق الطیر، ص ۱۵۴

در حالی که مولوی انسان را از این گستاخی برحذر داشته است:

گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن آنک نداری آن سند

مثنوی، دفتر پنجم، ص ۲۰۲

روایت مثنوی معنوی:

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرّین روان | روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی نوا | در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری | جرأتی بنمود او را لمتری

اعـتـمـادش بـر هـزاران مـوهـبـت — کـه نـدیـم حق شد اهل مـعـرفت
گـر نـدیـم شاه گستـاخـی کـنـد — تـومـکـن آنـک نـداری آن سـنـد
حق مـیان داد و مـیـان به از کـمـر — گـر کسـی تـاجـی دهـد او دادسر
تـا یکـی روزی کـه شـاه آن خواجه را — مـتـهـم کـرد و بـبـستش دسـت و پـا
آن غـلامـان را شـکـنـجـه مـی نـمـود — کـه دفـیـنـهٔ خـواجـه بـنـمـایـید زود
سـرّ او بـا مـن بـگـویـیـد ای خسـان — ورنـه بـرّم از شـمـا حـلـق و لسـان
مـدت یـکـمـاهشـان تـعـذیـب کـرد ـ — روز و شـب اشکـنـجـه و افـشـار و درد
پـاره‌پـاره کـردشـان و یـک غـلام — راز خـواجـه وانـگـفـت از اهـتـمـام
گـفـتـش انـدر خـواب هـاتـف کـای کـیـا — بـنـده بـودن هـم بـیـامـوز و بـیـا

مثنوی، دفتر پنجم، ص ۲۰۲، ابیات ۳۱۶۵ــ ۳۱۸۰

واسطی در گورستان جهودان

واسـطـی مـی رفـت سـرگـردان شـده — و ز تـحـیّـر بـی سـر و سـامـان شـده
(منطق الطیر، ص ۱۵۶)

عین این حکایت را عـطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۷۳۴ نیز آورده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که روزی به گورستان جهودان می رفت و می گفت: «این قومی اند همه معذور و ایشان را عذر هست.» مردمان این سخن بشنیدند. او را بگرفتند و می کشیدند تا به سرای قاضی، قاضی بانگ بر او زد که این چه سخن است که تو گفته ای که جهودان معذورند؟ شیخ گفت: «از آنجا که قضاء تو است معذور نیند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند.»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۳۴

جواب بایزید به نکیر و منکر

چـون بـرفـت از دار دنـیـا بـایـزیـد — دیـد در خـوابـش مـگـر آن شـب مـریـد
(منطق الطیر، ص ۱۵۸)

این داستان را عـطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۹ نیز آورده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که مریدی شیخ [بایزید] را به خواب دید. گفت: «از منکر و نکیر چون

رستی؟ گفت: چون آن عزیزان سؤال کردند: گفتم: شما را از این سؤال مقصودی برنیاید. به جهت آن که اگر گویم خدای من اوست، این سخن از من هیچ نبود. لکن باز گردید و از او پرسید من او را کیم؟ آنچه او گوید، آن بود. اگر من صد بار گویم که خداوندم اوست، تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود.»»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۹

خودپرستی ابلیس

حق تعالی گفت با موسی به راز	کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

(منطق الطیر، ص ۱۶۳ — ۱۶۴)

نظیر این حکایت، بی اشاره به نام موسی، به صورتی کوتاه‌تر در اسرارالتوحید آمده است:

روایت اسرارالتوحید:

«و گویند ابلیس در بازارها می گردد و می گوید با مردمان، نگر تا منی نکنی و نگویید من و بنگرید تا چه آید بر من از منی کردن.»

اسرارالتوحید، ص ۳۱۰

نقصان عشق و پدیدارشدن عیب معشوق

بود مردی شیر دل خصم افکنی	گشت عاشق پنج سال او بر زنی

(منطق الطیر، ص ۱۶۹)

این حکایت در حدیقة الحقیقه سنایی، ص ۳۲۱ و رسالهٔ لوایح، ص ۹۷ آمده است. در حدیقة الحقیقه مکان داستان در کناره‌های دجله است و عاشق هرشب به سباحت از دجله می گذرد اما در رسالهٔ لوایح گذرگاه عاشق رود هند است. تفاوتی که روایت عطّار با این دو روایت دارد اینست که به مکان داستان اشاره‌ای نشده است و آنچه که عاشق در مشعوق می بیند یک سر ناخن سپیدی در چشم اوست در حالیکه در روایت سنایی و عین القضاة عاشق خالی برروی معشوق می بیند.

روایت حدیقة الحقیقة:

این چنین خوانده‌ام که در بغداد	بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق	ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب	زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش — راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی به خانهٔ زن — بی‌خبر گشته او ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده وی را مست — و ز وقاحت سباحه کرده به دست
چون برین حال مدّتی بگذشت — آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید — گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی در آن رخان چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه روی — با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب — منشین جان خود هلا دریاب
خال بر رویم است مادرزاد — آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من — پر شدی زین جمال فرّخ من
مرد نشنید و شد به دجله درون — به تهوّر بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جان و تنش در آب خراب

حدیقة الحقیقه، ص ۳۳۱

روایت عین القضاة:

«از صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هرشب از رود هند بگذشتی به سباحت در عین زمستان، در شبی به محبوب قریب‌تر شد خالی برروی او بدید. گفت: این خال بر رخسار تو از کی باز دید آمده است؟ گفت این مرا مادرزاد است امّا در نظر تو اکنون آمده است، باید که در این شب آن خطر ارتکاب اختیار نکنی که می بینم که قوّت عشق تو فتوری گرفت. آن نصیحت نشنید در آب به سرما هلاک شد، زیرا که باخود آمده بود که نظرش بر خال افتاد.»

رسالهٔ لوایح، ص ۹۷

حضرت داوود وندای حق

حق تعالی گفت ای داود پاک — بندگانم را بگو ای مشت خاک

(منطق الطیر، ص ۱۷۱)

مأخذ آن حکایتی است که در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۳۸ آمده است.

روایت غزالی:

« به داود علیه السلام وحی آمد که دوسترین بندگان من کسی است که مرا نه برای بیم و طمع پرستد ولکن تا حق ربوبیت من گزارده باشد و در زبور است که کیست ظالم‌تر از آنکه مرا

برای بهشت و دوزخ پرستد. اگر بهشت و دوزخ نیافرید می مستحق طاعت نبودمی؟»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۳۸

زلیخا بر بام زندان یوسف

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت   رفت یوسف را به زندان باز داشت

(منطق الطیر، ص ۱۷۷)

مأخذ آن حکایتی است که در کشف الاسرار میبدی، جلد پنجم، ص ۷۲ آمده است. عطّار در منطق الطیر داستان را خلاصه کرده و به بیماری و ناتوانی زلیخا و فرسودگی او در فراق یوسف اشاره‌ای نکرده است اما از جهتی بر لطف و تأثیر حکایت افزوده و آن را به گونه‌ای دلنشین به پایان برده است. بدین‌معنی که زندانیان پس از آنکه چند تازیانه بر زمین می زند و یوسف ناله سر می دهد، سرانجام تازیانه‌ای بر بدن برهنهٔ یوسف وارد می‌آورند تا اثرش بر جای ماند و زلیخا متوجه می شود که این آه با ناله های پیشین تفاوت دارد و از دل یوسف برخاسته است.

روایت کشف الاسرار:

«و گفته اند زلیخا چون [یوسف] را به زندان فرستاد بر کردهٔ خود پشیمان شد، خسته‌دل و بیمارتن گشت، ساعةً فساعةً نَفَسِ سردمی زدواشک گرم می بارید، با دلی پردرد و جانی پرحسرت پیوسته بر فراق آن بهار شکفته و ماه دو هفته همی زارید و نوحه همی کرد:

گفتا که مرو به غربت و می بارید   از نرگس تر به لاله بر، مروارید

طاقتش برسید و صبرش برمید، زندان به جنب سرای وی بود، برخاست به بام زندان برآمد با دلی آشفته و جگری سوخته، زندانبان را گفت: سوزم به غایت رسید، چه کنم؟ خواهم که آواز یوسف بشنوم و این دل خسته را مرهمی برنهم، آری شغل دوستی شغلی صعب است و زخمی بی‌محابا، آتشی بی دود و زیانی بی سود! مستوران را مشهور کند! مقبولان را مهجور کند! عزیزان را خوار کند! پادشاهان را اسیر کند! سلامتیان را ملامتی کند!

از هجر تو چیست جز ملامت ما را   کردست درین شهر علامت ما را

با هجر تو کی بود سلامت ما را   بنمود فراق تو قیامت ما را

ای زندانبان تدبیر چیست که آواز یوسف بشنوم؟ زندانبان گفت: آسانست ای ملکه، تو بفرمای که من او را زخم کنم و من این کار بسازم چنانکه رنجی بدو نرسد و تو آواز و نالهٔ وی بشنوی، زندانبان رفت و یوسف را گفت: مرا فرموده اند که تو را زخم کنم و مرا دل ندهد که تو را

زخم کنم، من تازیانه بر زمین می زنم تو ناله می کن، زندانبان چنان کرد و یوسف ناله همی کرد، زلیخا با دو چشم گریان و دل بریان بر بام زندان آه همی کرد:

آن شب که من از فراق توخون گریم — باری به نظاره آی تا چون گریم
هرلحظه هزار قطره افزون گریم — هرقطره به نوحه‌ای دگرگون گریم

کشف الاسرار میبدی، جلد پنجم، تفسیر سورهٔ یوسف ص ۷۲

شیخ مهنه و دردِ طلب

شیخ مهنه بود درقبضی عظیم — شد به صحرا دیده پرخون دل دونیم

(منطق الطیر، ص ۱۸۴ ــ ۱۸۵)

این حکایت در اسرارالتوحید، ص ۴۳ و ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۶۲ و کیمیای سعادت، رکن دوم، ص ۴۱۰ و تذکرة الاولیاء ص ۸۰۵ آمده است. روایت منطق الطیر و تذکرة الاولیاء با روایت اسرارالتوحید که احتمالاً مأخذ عطّار بوده مشابه است و در واقع طرح تمثیلی است برای بیان این نکته که: «طالبان را صبر می باید بسی». در اسرارالتوحید و منطق الطیر این تمثیل بر زبان پیری کشتگر جاری می شود، اما در تذکرة الاولیاء شیخ ابوالخیر این تمثیل را از قول شیخ ابوالحسن خرقانی نقل می کند. امام محمّدغزّالی در کتاب احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت همین تمثیل را در تعریف «ابد» ذکر کرده است.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ گفت قصد زیارت پیر بوعلی کردیم، و اندیشه‌ای در پیش بود، چون به نزدیک تربت وی رسیدیم جویی آب بود و سنگی بر لب آن جوی، برآن سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز بکردیم. کودکی دیدیم که گاو می راند و زمین می شورید، و پیری با کنار تخم ارزن می پاشید، چون مدهوشی، و هرساعت روی به سوی این تربت کردی و نعره‌ای بزدی، ما را در سینه اضطرابی پدید آمد، آن پیر فراز آمد و برما سلام کرد و گفت: باری ازین پیر برتوانید داشت؟ گفتیم ان‌شاءالله، گفت: این ساعت بردل ما گذر می کند که اگر خداوند تعالی این دنیا را که بیافریدی، در وی هیچ خلق نیافریدی، و آنگه این دنیا پرارزن کردی، از شرق تا غرب و از آسمان تا زمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هرهزار سال یک دانه از این رزق توست، و یک کس را بیافریدی و سوز این معنی در سینه وی نهادی و با وی خطاب کردی که تا آن وقت که این عالم را این مرغ ازین ارزن پاک نکند، تو به مقصود نخواهی رسید و درین درد و سوز خواهی بود هنوز زود

کاری بود. شیخ گفت واقعهٔ ما از آن پیر حل شد و کار ما گشاده گشت.»

اسرار التوحید، ص ۴۳

روایت احیاء علوم الدین:

«پس اگر عاقل باشد بااین تفکّر وی را توقّفی نماند، چه مدت عمر را با «ابدالآباد» نسبتی نیست، بل اگر دنیا پر ارزن تقدیر کنیم و مرغی در خاطر آریم که هرهزار سال یک دانه از آن چیند آن ارزن نیست شود، و از «ابدالآباد» چیزی کم نشده باشد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات ص ۱۶۲

روایت کیمیای سعادت:

«و مدّت دنیا هزار یک آخرت نیست، بلکه خود هیچ نسبت ندارد که آن را نهایت نیست و در ازای ابد در وهم نیاید، چه اگر تقدیر کنی که هفت آسمان و زمین پر گاورس کنی و به هرهزار سال مرغی از آن یک دانه برگیرد آن جمله گاورس برسد و از ابد هیچ چیز بنرسد.»

کیمیای سعادت، رکن دوم، ص ۴۱۰

روایت تذکرة الاولیاء:

«و (ابوسعید) گفت: «ما را عزیمت شیخ ابوالعباس قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود. پیر ابوالفضل وفات کرده بود، در قبضی تمام می رفتم، در راه پیری دیدم که کشت می کرد، نام او ابوالحسن خرقانی بود، چون مرا بدید گفت: اگر حق ــ تعالی ــ عالم پرارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز.این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی: تا این مرغ عالم را از این ارزن پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید و دراین سوز و درد خواهی بود، ای ابوسعید هنوز روزگار نبود. از این سخن، قبض ما برخاست و واقعه حل شد.»

تذکرة الاولیاء، ص ۸۰۵

دری که هرگز بسته نبود

بی خودی می گفت در پیش خدای	کای خدا آخر دری بر من گشای

(منطق الطیر، ص ۱۸۶)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، ص ۴۴۵ و تذکرة الاولیاء، ص ۸۲ آمده و در هردو اثر به صالح مُرّی و رابعه نسبت داده شده است، اما در منطق الطیر تنها به نام رابعه اشاره شده و بجای نام صالح مری «بی خودی» آمده است. بخشی از مضمون این حکایت را مولوی در دفتر سوم، ص ۲۷۳، بیت ۴۷۸۲ مندرج ساخته است:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری

شادروان فروزانفر در احادیث مثنوی، ص ۲۹، این مضمون را مأخوذ از عبارت ذیل دانسته اند:

«من قرع باباً ولَجَّ وَ لَجَ»

روایت قشیری

«صالح المُرّی بسیار گفتی هرکه پیوسته دری کوبد زود بود که آن را باز گشایند رابعه گفت تا کی گویی این در بسته است باز خواهند گشاد، کی بسته بود؟ صالح گفت: پیری جاهل و زنی دانا».

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب چهلم، ص ۴۴۵

روایت تذکرة الاولیاء:

«صالح مُرّی ــ رحمة الله علیه ــ بسی گفتی که هرکه دری کوبد، عاقبت باز شود. رابعه یک بار حاضر بود. گفت: تا کی گویی که باز بخواهد گشاد کی بسته است تا باز گشاید؟

صالح گفت: عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا.»

تذکرة الاولیاء، ص ۸۲

ماجرای رند عشقباز و محمود و ایاز

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی — این سخن شد فاش در هر مجلسی

(منطق الطیر، ص ۱۸۹)

مأخذ آن روایتی است که در رساله لوایح، ص ۸۵ آمده است:

روایت عین القضاة:

«عاشقی بود گرم‌رو برراه گذر محمود سبکتگین ــ انارالله برهانه ــ پیوسته باستادی و چون محمود برگذشتی او چشم در وی بگشادی و به عزتی تمام در وی نظر کردی و جان در خطر کردی، روزی موکب مرکب دراز آن پادشاه با داد برسید. درویش عاشق دست در عنان آورد، محمود از رعونت سلطنت تازیانه‌ای بر وی زد درویش در طرب آمد. محمود را از این طرب عجب آمد از موجب آن پرسید. درویش گفت در ضمن این طرب سرّیست برملا نتوان گفت. پادشاه چون به خلوت‌خانهٔ انس مر خواص را بار داد درویش را حاضر کردند و از سرّ کارش پرسیدند. گفت مرا با ایاز عشق است ــ دلم از درد هجران او می سوزد اکنون کارم به جان رسید، صبر را در کار من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند، از شعلهٔ آتش عشق او چنان درگدازم که به وجود خود نمی پردازم، بر او از تو غیرت می برم، یا از او برخیز یا چو من در ذیل بی مرادی آویز. محمود گفت

عجب! مرا هفتصد پیل است و مملکت تا لب دریای نیل و خزاین و دفاین عالم در تصرّف کلک من است و همه روی زمین ملک منست، با ایازم عشق است و مرادم از وی برنمی آید، ترا که زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر از کجاست؟ گفت ای پادشاه آنچه تو داری ساز وصال است آن ایاز را باید و اینها که من دارم از عشق و شوق و درد وقلق، ساز فراق است ترا باید. اگر عاشقی و در عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم و ببینم که میل او به نیازمندی من است یا به سرافرازی تو، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دید که راستی پیرایهٔ حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز او را بر ناز من برنگزینند:

معشوق ز عاشق شکسته   والله که همی نیاز خواهد
کو هستی خویش را همیشه   در مسند عزّ و ناز خواهد

عاشق فریاد برآورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت به مالک بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق درآر، ای شاه با چنین معشوقی به مراد خرّم و خوش در بهشت دلکش بودن اولی تر یا در مزبلهٔ طبیعت؟ گفت هرآینه آن وصال مؤبّد باید و این عزّت مخلّد. عاشق گرم‌رو شفرهٔ خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق درآورد تا اجتماع با او در موعد وصل بود و بی زحمت فصل بود.

رسالهٔ لوایح، ص ۸۵

عاشق خفته

عاشقی از فرط عشق آشفته بود   بر سر خاکی به زاری خفته بود

(منطق الطیر، ص ۱۹۶ــ ۱۹۷)

مآخذ آن حکایتی است که در اسرارالتوحید، ص ۶۷ از قول ابوالقاسم هاشمی نقل شده اما در منطق الطیر به‌نام او اشاره‌ای نشده است، عطّار این نکته را برداستان افزوده است که عاشق رقعه ای برآستین معشوق می بندد و او را ملامت می کند که:

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار   خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار!

منطق الطیر، ص ۱۹۷

مولوی نیز این داستان را در دفتر ششم مثنوی، ص ۳۰۶ به‌نظم آورده است اما در مثنوی معشوق به جای بستن رقعه برآستین عاشق، گردکان در جیب او می ریزد، یعنی که هنوز بچه‌ای و صبری را که بایسته عشق است نداری.

روایت اسرارالتوحید:

«خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس الله

روحه العزیز به طوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ، هرروز به خانقاه استاد ابواحمد آمدی به مجلس شیخ، و مرا با خویشتن آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستمی و مرا چنانکه عادت جوانان باشد به پوشیده‌ای نگرشی بود.

پس شبی آن زن پیغام فرستاد که من به عروسی می شوم، تو گوش دار که تا من چون باز آیم ترا ببینم. من بر بام بنشستم و شب دور در کشید و مرا خواب گرفت. من با خویشتن این بیت می گفتم تا در خواب نشوم، بیت:

در دیده به جای خواب آبست مرا   زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند بخسب تا به خوابش بینی   ای بی خردان چه جای خوابست مرا

این بیت می گفتم خوابم در ربود و در خواب ماندم، تا آن ساعت که مؤذّن بانگ نماز کرد از خواب درآمدم هیچ کس را ندیدم که خفته مانده بودم.

اسرارالتوحید، ص ۶۷

سندِ فروش یوسف

یوسفی کانجم سپندش سوختند   ده برادر چون ورا بفروختند

(منطق الطیر، ص ۲۳۳)

این حکایت در قصص الانبیاء، جویری، ص ۸۰ــ ۸۱ و در قصص الانبیاء نیشابوری ص ۹۰ــ ۹۱ و در کشف الاسرار میبدی، ج ۵، ص ۱۲۶ آمده است.

در قصص الانبیاء جویری و قصص الانبیاء نیشابوری تنها بخش اول حکایت آمده که شامل فروختن یوسف به مالک زعر و دادن سند فروش یوسف، به زبان عبری، به او است. اما روایت کشف الاسرار مشابهت بیشتری با گفتهٔ عطّار دارد و احتمالاً عطّار این حکایت را از کشف الاسرار اخذ کرده است.

روایت قصص الانبیاء جویری:

«... سالار قافلهٔ مالک دو غلام بود، یکی بشیر و یکی بشر، چون بشیر دلو در چاه کرد جبرئیل گفت یا یوسف دست در رسن محکم کن. یوسف در دلو نشست غلام برکشید، سخت گران بود، فرو نگریست، جوانی در دلو دید چون ماه شب چهارده، بانگ برآورد، گفت یا بشری **هذا غلام** جمله جمع آمدند و یوسف را از چاه درآوردند، **و اسرّوه بضاعة والله علیم بما یفعلون.** گفتند این بضاعت را پنهان کنیم تا کسی دیگر باخبر نشود. فرزندان یعقوب چون این بدیدند به تدبیر این کار شدند، گفتند بندهٔ ما باشد گریخته، مالک گفت آثار بندگی در آن مشاهده نمی توان کرد مگر برادر شما است، گفتند والله که مدتیست با ما است یهودا گفت به یوسف، اقرار بندگی کن تا

خلاص شوی. مالک گفت از شما می خرم اما نقد چیزی ندارم، جنس از من بستانید. گفتند آنچه در ساق موزه داری بده اگر کم و اگر زیاد آن را به تو فروختیم. عبدالله عبّاس گوید هفده درهم ناسره بود در ساق، بدو فروختند.

چون یوسف را فروختند مالک گفت که قباله بنویسید و خویشتن را ضامن دهید.

ایشان نوشتند: «بسم الله الرحمن الرحیم. بخرید مالک بن زعر از فرزندان یعقوب فلان و فلان بنوشتند و بها را قبض کردند، نه مالک را راهی هست که رجوع کند و نه ایشان را.»

قصص الانبیاء جویری، ص ۸۰—۸۱

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«... پس سه روز یا هفت روز کاروانی بیامد و بدان نزدیک چاه فرود آمدند، کسی را به طلب آب فرستادند، دلو در چاه فرو گذاشت. یوسف چون دلو بدید درآنجا نشست و رسن استوار بگرفت. چون می کشیدند گران بود. چون بر سر چاه رسید نگاه کردند صورت یوسف را دیدند. هرگز چنان صورت ندیده بودند، با یکدیگر گفتند پری از چاه برآمد. چون یوسف بشنید گفت من آدمی مظلومم. برادران آن غلبه بدیدند بیامدند و گفتند این غلام ماست و گریخته است. یوسف خواست که بگوید که من کیم. شمعون برادر مهین گفت به زبان عبری که اگر بگویی که من کیم ترا بکشم. یوسف خاموش شد و هیچ نگفت. قوله تعالی: **فادلی دلوه، قال یا بشری هذا غلامٌو اسرّوه بضاعةً**[1]**.**» نخستین بار که آواز دادند قافله بشنید، باز گفتند خاموش باشید تا ما این از کاروانیان پنهان داریم. چون برادران آمدند و آن غلبه دیدند برخاستند و بیامدند و قافله جمع شدند و مهتر شان مالک زعر بود، بیامد و گفت چه بوده است؟ برادران گفتند این غلام ماست و گریخته است، و دزد است، و چند روز است که گریخته است، اکنون دراین چاه بازیافتیم، ولیکن از او سیر شدیم اگر خواهید به شما بفروشیم. مالک زعر گفت من خواهم که بخرم ولیکن با من درم و دینار نیست که بهای او بدهم و این دیگر مردمان دل ندارند که بخرند. گفتند که به هرچه بود ما بفروشیم که ازین سیر شدیم. مالک گفت با من هفده درم است سیم مصری و سیم مصری دو درم به درمی سیم کنعان بود.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۹۰—۹۱

روایت کشف الاسرار:

«... آنگه روی با برادران کرد [یوسف] و گفت می دانید که با یوسف چه کردید؟ نخست قصد قتل وی کردید، پس او را به خواری در چاه افکندید، پس او را به بندگی به مالک

۱— سورهٔ یوسف آیه ۱۹

زعر فروختید و گفته اند که مالک زعر آن وقت از ایشان خطی ستده بود به حجت تابیع به اقالت و استقالت تبه نکنند و آن خط به دست یوسف بود، آن ساعت بیرون آورد و به ایشان نمود، یوسف از یک روی ایشان را تعییر می کرد و از یک روی عذر می ساخت که: «اذا انتم جاهلون».
کشف الاسرار، ج ۵، ص ۱۲۶

ابوسعید ابوالخیر و مست

بوسعید مهنه با مردان راه　　　بود روزی در میان خانقاه
(منطق الطیر، ص ۲۵۷)

عین ابیات این داستان در مصیبت نامه، ص ۳۷۷ آمده است و با امکانات موجود نمی توان دقیقاً مشخص کرد که در اصل جزو کدام یک از این دو اثر بوده است عطّار این حکایت را در تذکرة الاولیاء، ص ۸۱۳ نیز نقل کرده است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که روزی شیخ (ابوسعید) مستی را دید افتاده، گفت: دست به من ده. گفت: ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست. دستگیر بیچارگان خداست. شیخ را وقت خوش شد.»
تذکرة الاولیاء، ص ۸۱۳

ابوسعید مهنه در حمّام

بوسعید مهنه در حمّام بود　　　قایمش افتاد و مردی خام بود
(منطق الطیر، ص ۲۵۹)

عین این حکایت در اسرارالتوحید، ص ۲۸۰-۲۸۱ نقل شده است. عطّار پس از این داستان که آخرین حکایت منطق الطیر است به مناجات می پردازد و اثر خود را با طلب بخشایش از پروردگار به پایان می برد.

روایت اسرارالتوحید:

«درآن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود، به حمّام شد، درویشی او را خدمت می کرد و دست بر بازوی شیخ می نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می کرد چنانکه رسم ایشانست، تا آن کس ببیند. در میان این خدمت از شیخ سئوال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ گفت آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدادند که کسی درین معنی بهتر از این سخنی نگفته است.»
اسرارالتوحید، ص ۲۸۰-۲۸۱

مصیبت‌نامه

مفصّل‌ترین منظومه عـطّار مصیبت‌نامه است این منظومه در بحر رمل مسدس مقصور یا محذوف (فاعلا تن فاعلا تن فاعلان/فاعلن) سروده شده و مشتمل بر چهل مقاله و ۷۵۳۵ بیت است.

مصیبت‌نامه داستان سیری است روحانی که درآن از روح به سالک فکرت تعبیر شده است. این سالک به راهنمایی پیر به سیر آفاق و انفس می‌پردازد و سلوک خود را از عالم غیب آغاز می‌کند، نخست نزد جبرئیل می‌رود و درد طلب خود را باز می‌گوید و از او یاری می‌طلبد. جبرئیل پاسخ می‌دهد:

ما در این دردیم همچون تو مدام   تو برو خود درد ما، ما را تمام

مصیبت‌نامه، ص ۶۷

سالک فکرت نومید به نزد پیر باز می‌گردد و پیر با او از مراتب عبودیت جبرئیل سخن می‌گوید، آنگاه سالک به سیر خود ادامه می‌دهد و نزد ملائکهٔ مقرّب و حملهٔ عرش و آسمانها و عناصر اربعه و کوه و جماد ونبات ووحوش و طیور و جّن و اِنس می‌رود و ماجرای خود را بیان می‌کند، اما هربار نومید به نزد پیر باز می‌گردد. پس از آن سالک فکرت سلوک خود را در مرتبهٔ انبیا ادامه می‌دهد و مشکل خویش را نزد حضرت آدم، نوح، ابراهیم،موسی، داود، عیسی وحضرت محمد (ص) می‌برد. حضرت محمد اسرار فقر را به او می‌آموزد و او را به طی مراحل سیر انفس یعنی پنج وادی حس، خیال، عقل، دل و جان دلالت می‌کند. بدین ترتیب مراحل سیر آفاقی و

انفسی سالک فکرت به پایان می رسد.

مصیبت‌نامه دارای چهل مقاله وسیصدوپنجاه‌وچهارحکایت است. در هرمقاله پس از مقدّمه‌ای که شامل گفت‌وگوی سالک با یکی از مراتب وجود و سپس گفت‌وگو با پیر است به مناسبت موضوع حکایات و تمثیلاتی آمده است.

عطّار در خلال این حکایتها به ذکر رموز و دقایق عرفانی پرداخته و دشواریهای سلوک روحانی را نشان داده است. در آغاز کتاب و پیش از شروع داستان چند اصطلاح را که در نزد صوفیان متداول بوده نام برده و هریک از این اصطلاحات را در یک بیت تعریف کرده است.

طرح کتاب مصیبت‌نامه به گفتهٔ استاد فروزانفر در میان منظومه‌های زبان فارسی تازه و بی‌سابقه است و تاکنون کسی به این سبک مثنوی نسروده است.[۱]

دربارهٔ ریشهٔ این داستان احتمال داده‌اند معراج روحانی بایزید ــ که خود عطّار در تذکرةالاولیاء آن را نقل کرده است ــ سرمشق وی باشد. قول هلموت ریترهم پذیرفتنی است که می گوید ممکن است حدیث شفاعت و رجوع خلق در قیامت به پیامبرانی چون آدم، نوح، ابراهیم، موسی و عیسی برای درخواست شفاعت که هریک از آنها به دیگری حوالت می کند تا به حضرت محمد می رسد، مأخذ عمدهٔ شاعر باشد[۲].»

خداوند در عبارت نیاید

آن مریدی پیش شیخ نامدار نام حق می گفت بیرون از شمار

(مصیبت‌نامه، ص ١٤)

این روایت در اسرارالتوحید، ص ٢١٧ و ص ٢٣٦ از قول ابوسعید ابوالخیر نقل شده است.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ گفت سایلی از پیری درخواست که سخنی بگوی. گفت از علی تاثری در قدرت وی ذرّهٔ هست و هردانش که هست به ذرّه‌ای از هستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی که آن چیز ناچیز بود محال بود که عبارت بدو نرسد.»

اسرارالتوحید، ص ٢١٧

«شیخ گفت که جوانی به نزدیک پیری در شد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی. پیر ساعتی سر فرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می کنی؟ گفت آری. پیر گفت هرچه دون

۱ــ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطّار، ص ٤٠١

۲ــ جستجو در تصوف ایران، ص ٦٤

اوست جلّ جلاله کرای سخن نکند و هرچه سخن حق است عزّوجلّ به عبارت درنیاید. اِنّ اللهَ تعالی اجلّ مِنْ اَنْ یوصف بوصفٍ اویذکر بذکر.»

اسرارالتوحید، ص ۲۳۶

شهادت گفتن فرعون هنگام غرق شدن

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان — از لژن پر کرد جبریلش دهان

(مصیبت‌نامه، ص ۱۵ — ۱۹)

این حکایت که براساس آیه‌های ۹۰ و ۹۱ سورهٔ مبارکهٔ یونس روایت شده، در قصص الانبیاء جویری، ص۱۲۶ — ۱۲۷ و قصص الانبیاء نیشابوری، ص۱۹۷ آمده است. در قصص الانبیاء جویری به بخش آخر حکایت که نمودار لطف و بخشش الهی و عتاب پروردگار نسبت به جبرئیل است اشاره‌ای نشده و احتمالاً عـطّار این حکایت را از قصص الانبیاء نیشابوری اخذ کرده است. روایت عـطّار بسیار مفصّل است و پس از ذکر داستان به نیایش پرداخته و با ابیاتی مؤثر و دلنشین جذبه‌های معنوی و سیر درونی خویش را بیان کرده است:

گر درآید یک نسیم از سوی تو — پای کوبان جان دهم در کوی تو

روایت قصص الانبیاء جویری:

«... چون بنی اسرائیل از آن سوی دریا بیرون شدند و لشکر فرعون به وسط دریا رسید موسی خواست که عصا بر دریا زند فرمان آمد ای موسی بگذار تا من که خدایم ایشان را غرق کنم. بانگ از دریا برآمد و فرعون دانست که غرق خواهد شد و راه گریز نیست گفت: «اٰمنت انّه لا اله الا الذی اٰمنت به بنواسرائیل وانا من المسلمین[۱]» من ایمان آوردم به آن خدائی که بنی اسرائیل به او ایمان آورده‌اند و من از جملهٔ مسلمانانم. جبرئیل آن خط را که درغار از وی گرفته بود بدو داد و گفت: «ای ملعون به حکم فتوای تو با تو کار کنم. این بگفت و دریا بهم برآمد و همه را غرق کرد و هربار می گفت ای‌موسی زنهار جبرئیل از قعر دریا مشتی گل بردهان او زد و گفت: «الان وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین[۲]» ای ملعون می‌خواهی که ایمان آوری و تو از جمله راندگانی و هرگز رستگار نشوی نه دراین جهان و نه درآن جهان.»

قصص الانبیاء جویری، ص ۱۲۶ — ۱۲۷

---

۲ — سوره یونس (۱۰) آیه ۹۱

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«در قصّه چنین آمده است که چون فرعون و قومش غرق شدند، جبرئیل آنجا حاضر بود، فرعون گفت: «اٰمنت انه لا اله الا الذی اٰمنت به بنواسرائیل، و انا من المسلمین[1]» جبرئیل کفی گل سیاه از قعر دریا برداشت و به دهان او در نهاد و گفت: «الان وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین[2]». خداوندان اشارت گفته‌اند ملک تعالی با جبرئیل عتاب کرد و گفت چرا نماندی آن بندهٔ ما را تا آن سخن تمام بگفتی؟ از رحمت ما دریغت آمد؟ به عزّت و جلال من که اگر کلمهٔ توحید به اعتقاد درست تمام بگفتی من وی را بیامرزیدمی و رحمت کردمی.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۹۷

شکایت حضرت فاطمه(ع) نزد پدر

فاطمه خاتون جنت ناگهی — پیش سید رفت در خلوتگهی

(مصیبت‌نامه، ص ۴۰)

این روایت در نصیحة‌الملوک غزالی، ص ۲۸۰ بطرزی مشابه روایت عطّار نقل شده است:

روایت نصیحة‌الملوک:

«فاطمه ــ رضی الله عنها ــ به دست خویشتن دستاس بسیار کشیدی. روزی دستش آبله کرده بود علی را بنمود و از آن رنج بنالید. علی گفت پدرت را بگوی تا ترا خادمه‌ای خرد. فاطمه(ع) رسول را گفت یا رسول الله مرا خادمه‌ای می باید تا کار من کند و رنج از من بردارد. پیغامبر علیه السلام گفت: یا فاطمه من ترا چیزی آموزم که از همه خدمتکاران بهتر است و از هفت آسمان و زمین عزیزتر بود. گفت بیاموز. گفت چون بخسبی سه بار بگوی: «سبحان الله والحمد لله و لا اله الاّ الله والله اکبر.»

نصیحة‌الملوک غزالی، ص ۲۸۰

مذهب حق

کوفئی را گفت مرد راز جوی — مذهب تو چیست با من باز گوی

(مصیبت‌نامه، ص ۴۱)

۱ــ سورهٔ یونس (۱۰) آیه ۹۰
۲ــ سورهٔ یونس (۱۰) آیه ۹۱

این حکایت را عین‌القضاة همدانی نیز در تمهیدات، ص ۲۲ آورده و آن را به حلاّج نسبت داده است:

روایت عین‌القضاة

«حسین منصور را پرسیدند که تو برکدام مذهبی؟

گفت: «انا علی مذهب ربّی.» گفت: من بر مذهب خداام زیرا که هرکه برمذهبی بود که آن مذهب نه پیروی بود، مختلط باشد، و بزرگان طریقت را پیر خود خدای تعالی بود، پس برمذهب خدا باشند و مخلص باشند نه مختلط.»

تمهیدات عین‌القضاة، ص ۲۲

سبب مهتری حسن بصری

سائلی در مجمعی برپای خاست   گفت در بصره حسن مهتر چراست

(مصیبت‌نامه، ص ۵۳)

این حکایت را عطّار در تذکرةالاولیاء، ص ۳۲ نیز آورده است اما روایت مصیبت‌نامه بسیار مفصّل است و عطّار در پایان حکایت ضمن رد فلسفه و قرارداد آن در برابر شرع باالتزام کلمات «علم و عقل» به تفصیل دربارهٔ چگونگی علم و عقل به بحث پرداخته است.

روایت تذکرةالاولیاء:

«... و در عزلت چنان بود [حسن بصری] که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم ازجمله بر سر آمد. چنان که یک روز کسی برخاست و گفت: «چرا حسن مهتر و بهتر ماست»؟. بزرگی حاضر بود و گفت: «به جهت آن که جمله خلایق را به علم او حاجت است و او را جز به حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاجند، و او در دنیا از همه فارغ. مهتری و بهتری او از آنجا بود.»

تذکرةالاولیاء، ص ۳۲

حکایت مردی که از اسکندر یک درم سیم خواست

پیش ذوالقرنین شد مردی دژم   سیم خواست از شاه عالم یک درم

(مصیبت‌نامه، ص ۶۵)

این حکایت به همان صورتی که عطّار نقل کرده در ملل و نحل شهرستانی، ص ۳۴۱ و

شرفنامهٔ نظامی، ص ۲۶۲ آمده است. در روایت ملل و نحل مردی که با اسکندر گفتگو می کند اطوسایس کلبی است اما در شرفنامه و مصیبت‌نامه به نام او اشاره‌ای نشده است.

روایت ملل ونحل شهرستانی:

«اطو سایس کلبی سئوال کرد از ملک [اسکندر] که سه حبّه زر در حق من عطا فرما ملک در جواب فرمود این عطیّه فراخور همت ملک نخواهد بود، کلبی گفت صد رطل زر به من ارزانی فرمای، ملک فرمود این سئوال نه در خور منزلت کلبی باشد[۱].»

روایت نظامی:

در آن انجمن بود بسیار کس — به شاه آزمایی گشاده نفس
از آن بوالفضولان بسیار کوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای — در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم در خورست — اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوند گاه — به اندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد به من — به انجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بد سگال — به اندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم زمن دیگری از تو بیش

شرفنامهٔ نظامی، چاپ وحید، ص ۲۶۱ — ۲۶۲

حکایت موسی وبرخ اسود

بود اندر عهد موسی کلیم — برخ اسود بیدلی با دل دو نیم

(مصیبت‌نامه، ص ۸۳)

مأخذ آن حکایتی است که در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۹۵۰ آمده و از جهت مضمون و اشخاص داستان با روایت عطّار مشابه است اما عطّار در پایان حکایت به ذکر نتیجه پرداخته و انسان را از خور و خواب و زندگی حیوانی بر حذر داشته است.

۱— الملل و النحل، ابوالفتوح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، به تصحیح و تحشیه دکتر سیدمحمدرضا جلالی نائینی، چاپ اقبال، ص ۳۴۱

روایت ترجمهٔ احیاء علوم الدین:

«... و مثال آن مناجات برخ سیاه است که حق تعالی کلیم خود موسی را ــ علیه السّلام ــ فرمود که از وی التماس کند تا برای بنی اسرائیل باران خواهد ــ پس از آنکه هفت سال به قحط مبتلا بودند ــ و موسی برای ایشان هفتاد هزار بار استسقا کرد، حق تعالی بدو وحی فرستاد که چگونه ایشان را اجابت فرمایم که گناه باطن ایشان را تاریک گردانیده است، سرایر ایشان پلید است، بی‌یقین دعا گویند و از مکر من آمن باشند! به بنده‌ای از بندگان من که او را برخ گویند رجوع کن و او را بگوی تا بیرون آید و دعا گوید تا اجابت فرمایم. پس موسی از حال وی بپرسید، کسی وی را نمی‌دانست که تعریف کردی، تا آنگاه که یک روز در راهی می‌رفت. بنده‌ای سیاه پیش وی آمد، اثر سجده در میان دو چشم او بود، در گلیمی که آن را در گردن خود ببسته بود و موسی او را به نور الهی بشناخت و بر وی سلام گفت، و پرسید که نام تو چیست؟ گفت: برخ، گفت مدتی است تا ترا می طلبم. بیرون آی و برای ما دعای استسقا کن.

پس بیرون رفت و از سخن او این بیرون آمد که: «این افعال تو نیست و از حلم تو نیست، چه روی داده است ترا که چشمه‌ها نقصان پذیرفته است یا بادها بی‌فرمان شده یا آنچه نزدیک تو بود سپری گشته یا خشم تو بر گناهکاران قوت گرفته است؟ آمرزگای بودی پیش از آنکه گناهکاران را آفریدی، رحمت بیافریدی و به مهربانی فرمودی، یا ما را می نمائی که ممتنعی، یا از فوت شدن می‌ترسی که در عقوبت تعجیل می‌فرمائی؟» پس همچنین می گفت تا باران بسیار ببارید و بنوسرائیل را آبادان کرد به قطره‌ها، و حق تعالی در نیم روز گیاه رویانید و چنان ببالید که به زانو برسید. آنگاه بازگشت و موسی وی را پیش آمد، گفت: چگونه؟ گفت: دیدی که چون با پروردگار خصومت کردم چگونه مرا انصاف داد! پس موسی خواست تا وی را برنجاند، حق تعالی بدو وحی فرستاد که برخ هر روز سه بار مرا به ضحک آرد، این چیزی گوید و کند که مخلوقان را از آن جای خنده باشد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات ص ۹۵۰

اولین منزلِ آخرت

دفن می کردند مردی را به خاک	شد حسن در بصره پیش آن مغاک

(مصیبت‌نامه، ص ۸۸ــ ۹۰)

این روایت که عـطّار آن را به حسن بصری نسبت داده ظاهراً مأخوذ از حدیث ذیل است:

«اَلْقَبرُ اَوّلَ مَنْزِلٍ مِنْ مَنازِلِ الآخِرَةِ»

گفت پیغامبر ــ صلی الله علیه: «گور نخستین منزلی است از منازل آخرت.»
ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۱۲٤

حکایت مردی که آب در شیر می ریخت

حق تعالی گاو را تقدیر کرد   آب بسیار آن دریکی شیر کرد
(مصیبت نامه ص ۹۲)

این حکایت در قابوسنامه، ص ۱۷۲ آمده و در تعلیقات کتاب قابوس نامه، به اهتمام و تصحیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۳۹٤، به منابع دیگری از این داستان اشاره شده و حکایاتی با همین مضمون از قصیدۀ معروف شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم و مطلع الانوار امیرخسرو دهلوی و جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی نقل شده است.

روایت قابوسنامه:

«چنانکه شنیدم که مردی گوسفند رمه داشت فراوان، وی را شبانی بود صاین و پارسا. هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی حاصل کردی و به نزدیک خداوند گوسپند بردی. آن مرد هم هم چندان آب بر شیر کردی و به شبان دادی و گفتی: رو بفروش. و شبان آن مرد را نصیحت همی‌کرد و پند همی‌داد که: چنین مکن و با مسلمانان خیانت مکن و روا مدار که عاقبت مردم خاین نامحمود بود. و آن مرد سخن شبان نشنود و همچنان همی کرد تا باتفاق شبی این شبان گوسپندان را در رودکده ای بداشته بود و خود بر بلندی رفته و خفته و فصل بهار بود، مگر بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت عظیم بیامد و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را جمله ببرد و هلاک کرد. روز دیگر شبان به شهر آمد و به خانۀ صاحب گوسفندان رفت بی شیر، مرد پرسید که: چونست که شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه من ترا گفتم که: آب بر شیر مزن و خیانت مکن، فرمان من نبردی، اکنون آن آبها جمله گرد شد و بر گوسفندان تو گماشتند و گوسپندان تو جمله ببرد و هلاک کرد. آن مرد پشیمان شد و پشیمانی سود نداشت.

قابوس نامه، ص ۱۷۲

شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم در قصیدۀ معروف خود همین مضمون را چنین نظم کرده است:

«بُد خواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر   آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست

در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب بفروختی به خلق که شیر مطهرست

پیوسته شیر خود را با آب می فروخت پنداشت کارها همه ساله برابر است

بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص اینک بگویمت که دلت نیک غم خورست

سیلی درآمد و رمهٔ خواجه را ببرد فریاد کرد خواجه که چه شور وچه شر است

آواز داد هاتفش از گوشه ای و گفت کاین خاک توده خانهٔ پاداش و کیفرست

آن قطره‌های آب که در شیر می زدی شد جمع و سیل‌گشت و چنین فتنه‌گسترست

خسرو دهلوی در مطلع الانوار همین مضمون را سروده است:

داشت شبانی رمه در کوهسار پیر و جوان گشته از او شیرخوار

شیر که از بز به سبو ریختی آب در آن شیر درآمیختی

بردی از آن آب ملمع به شیر نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر

روزی از آن کوه به صحرای خاک سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد سوخته شد ناگه از آن شیر سرد

خواجه چو شد با غم و آزار جفت کارشناسیش در آن کار گفت:

کان همه آب تو که در شیر بود شد همه سیل و رمه را بود.

شادروان سعید نفیسی نوشته اند:

محمد عوفی در باب شانزدهم از قسم سوم جوامع الحکایات و جوامع الروایات این حکایت را آورده است.

به نقل از تعلیقات قابوس نامه، باهتمام و تصحیح آقای دکتر یوسفی ص ۳۹۴

تلخی مرگ

عیسی مریم که بودی شاد او چون ز مرگ خویش کردی یاد او

(مصبیت نامه، ص ۹٤)

این روایت در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص۱۲۹۶ آمده ست و نیز روایاتی با همین مضمون از قول حضرت ابراهیم و حضرت موسی در کتاب مذکور، ص۱۲۹۸ نقل شده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«... و برای آن خوف انبیاء و اولیاء از مرگ بود تا به حدّی که عیسی ــ علیه السلام ــ گفت: ای گروه حواریان و از خدای بخواهید تا مرگ مرا بر من آسان کند، چه من از مرگ چنان می ترسم که مرا از آن ترس در «مرگ» می اندازد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۲۹۶

در احیاء علوم الدین روایاتی نیز از حضرت ابراهیم و حضرت موسی دربارهٔ سختی مرگ نقل شده است:

«و آمده است که: چون ابراهیم ــ علیه السلام ــ وفات کرد، حق تعالی فرمود: ای خلیل من مرگ را چگونه یافتی؟ گفت: چون بابزنی به آتش تافته که در پشم تر زده شود پس کشیده شود. پس گفت: بدان که ما برتو آسان کردیم.»

(ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۲۹۸

«و آمده است که: چون روح موسی ــ علیه السّلام ــ به حضرت خدای رسید، گفت: ای موسی مرگ را چگونه یافتی؟ گفت: نفس خود را چون گنجشک یافتم در آن حال که برتابه بریان کرده شود، نه بمیرد که فارغ آید و نه نجات یابد که بپرد. وهم از وی آمده است که نفس خود را چون گوسفند زنده یافتم که قصّاب پوستش بیاهنجد.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۲۸۹

وصیّت اسکندر

چون سکندر را مسخّر شد جهان   وقت مرگ او درآمد ناگهان

(مصیبت نامه، ص ۹۴ــ۹۵)

این حکایت در قابوس نامه، ص ۱۴۸ و حدیقة الحقیقه سنائی، ص ۴۱۲ و داراب نامهٔ طرسوسی، ج ۲، ص ۵۹۶ــ۵۹۷ و اقبالنامهٔ نظامی، ص ۲۰۶ آمده است.

روایت قابوس نامه:

«چنانکه شنیدم که ذوالقرنین ــ رحمه الله ــ چون گرد عالم برگشت و همهٔ جهان را مسخّر خویش گردانید، بازگشت و قصد خانهٔ خویش کرد. چون به دامغان رسید فرمان یافت، در وصیّت گفت: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دست من از آن سوراخ بیرون کنید کف گشاده و همچنان همی‌برید تا مردمان همی‌بینند که اگرچه همهٔ جهان بستدیم دست تهی همی رویم.»

(قابوس نامه، ص ۱۴۸)

روایت حدیقة الحقیقه

گفت در وقت مرگ اسکندر — همه را خواند کهتر و مهتر

گفت اینک دو دست خود بستم — هین بگویید چیست در دستم

آن یکی گِفت جوهری داری — وان دگر گفت گوهری داری

آن یکی گفت نامهٔ ملک است — و آن دگر گفت خاتم ملک است

گفت نی نی که جمله در غلطید — همه راه هوس همی طلبید

در زمان هردو دست خود بگشاد — گفت در دست نیستم جز باد

سالی سیصد به یاد دارم من — زان همه عمر باد دارم من

حدیقة الحقیقه، ص ۴۱۲

روایت داراب نامهٔ طرسوسی:

«... و (اسکندر) بفرمود تا مراو را تابوتی ساختند از زر سرخ و گفت چون مرا حالی باشد مرا درین تابوت نهید و پهلوی تابوت را سوراخ سازید و هردو دست مرا از آن سوراخها بیرون آرید و تابوت مرا به بیت المقدس برید[1].»

روایت نظامی:

ز تابوت فرموده بد شهریار — که یک دست او را کنند آشکار

در آن دست خاکی تهی ریخته — منادی ز هرسو برانگیخته

که فرمانده هفت کشور زمین — همین یک تن آمد ز شاهان همین

ز هر گنج دنیا که دربار بست — بجز خاک چیزی ندارد به دست

شما نیز چون از جهان بگذرید. — ازین خاکدان تیره خاکی برید

اقبالنامهٔ نظامی، چاپ شوروی، ص ۲۰۶

تعبیر خواب مرید بایزید

دید بوموسی مگر یک شب به خواب — بر سر خود عرش همچون آفتاب

مصیبت نامه، ص ۹۸

عطّار عین این حکایت را در تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۹ نقل کرده است.

---

۱ ــ داراب نامهٔ طرسوسی، روایت ابوطاهر محمد بن حسن بن علی موسی الطرسوسی، به کوشش دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶ جلد دوم، ص ۵۹۶ــ۵۹۷

روایت تذکرة الاولیاء:

«آن شب که او [بایزید] را وفات رسید، بوموسی غایب بود. گفت: به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم و تعجّب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی‌قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازهٔ او برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه را به من بدهند. البته نمی‌رسید. بی‌صبر شدم. در زیر جنازه رفتم و بر سرگرفتم و می‌رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: «یا با موسی اینک تعبیر خواب دوشین، آن عرش که بر سرگرفته بودی جنازهٔ بایزید است.»»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۰۹

زبان حال آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید　　آسیا را دید در گشتن مزید

(مصیبت‌نامه، ص ۱۰۰)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتّوحید، ص ۲۸۷ آمده و عطّار آن را به همان صورت به نظم آورده است.

روایت اسرارالتّوحید:

«یک روز شیخ با جمعی صوفیان به در آسیایی رسیدند، اسب باز داشت و ساعتی توقّف کرد، پس گفت می‌دانید که این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید که تصوّف اینست که من دارم درشت می‌ستانم و نرم باز می‌دهم و گرد خود طواف می‌کنم، سفر خود در خود می‌کنم تا آنچه نباید از خود دور می‌کنم همهٔ جمع را وقت خوش شد ازین رمز.»

اسرارالتوحید، ص ۲۸۷

حکایت سفیان ثوری و بلبل

دید طفلی را مگر سفیان پیر　　بلبلی را در قفس کرده اسیر

(مصیبت‌نامه، ص ۱۰۶)

مشابه این حکایت بدون ذکر نتیجه در تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۰ نقل شده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که از شفقت که [سفیان] برخلق خدای داشت، روزی در بازار مرغکی دید

در قفس، که فریاد می کرد و می طپید. او را بخرید و آزاد کرد. مرغک هرشب به خانهٔ سفیان آمدی. سفیان همهٔ شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می کردی، و گاه گاه بر وی می نشستی. چون سفیان را به خاک بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می‌زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغک خود را بدان خاک می زد تا از گور او آواز آمدی که:

حق ــ تعالی ــ سفیان را بیامرزید سبب شفقتی که برخلق داشت. مرغک نیز بمرد و به سفیان رسید.»

تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۰

گفتگوی هارون الرّشید و ابن سمّاک

در رهی می رفت هارون الرّشید بود تابستان و آبی ناپدید

(مصیبت نامه، ص ۱۱۰)

این حکایت در عقدالفرید، ج ۳ ص ١٦٤ و تاریخ بیهقی، ص ۶۷۷ و ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۳۴۲ تذکرة الاولیاء، ص ۲۳۵ آمده است.

طرح کلّی حکایت که شامل گفتگوی هارون الرّشید و ابن سمّاک است در تمامی مآخذ مشابه است. امّا در مصیبت نامه این گفتگو میان هارون الرشید و عابدی صورت گرفته و در تذکرة الاولیاء شقیق بلخی است که با هارون به گفتگو نشسته است.[1]

روایت عقدالفرید:

«وَ قالَ [هارون] له مرةً: عِظْنی و اُتِیَ بماءٍ لیَشْرِبُهُ، فقالَ یا اَمیرَالمومنینَ: لوحُبِسَتْ عَنْکَ هذه الشربةُ أَکُنْتَ تَفْدیها بملککَ؟ قالَ: نَعَم، قالَ: فلو حُبِسَ عَنْکَ خروجُها أَکُنْتَ تَفْدیها بملککَ؟ قالَ: نَعَم، قالَ: فَما خَیْرٌ فی مُلْکٍ لایُساوی شَربَةً و لَابَوْلَةً. قالَ: یا ابنَ السَّماکِ ما أَحْسَنَ ما بَلَغْنی عَنْکَ[2].

روایت بیهقی:

«پس گفت [هارون] مرا آبی دهید. پسر سمّاک برخاست و کوزه‌ای آب آورد و به هارون داد، چون خواست که بخورد اورا گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم برتوبه حق قرابت رسول

۱ــ نیز رجوع شود به: روانهای روشن، تالیف آقای دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۲۲ و یادداشت شماره ۹، ص ۲۰۷ همان کتاب که علاوه بر تاریخ بیهقی و تذکرة الاولیاء به نصیحة الملوک غزالی، ص ۲۹ــ ۳۰؛ ۳۰۹ــ ۳۱۰ نیز اشاره شده است.

۲ــ ابن عبدربه، عقدالفرید، چاپ بیروت، لبنان ج ۳، ص ١٦٤

علیه السّلام— که اگر تو را باز دارند از خوردن این به چند بخری؟

گفت: به یک نیمه از مملکت، گفت بخور گوارنده باد، پس چون بخورد گفت: اگر این چه خوری بر تو ببندد چند دهی تا بگشاید؟ گفت: یک نیمهٔ مملکت— گفت: یا امیرالمومنین مملکتی که بهای آن یک شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد، و چون در این کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عزّ و جلّ نیکویی کن[۱].»

روایت احیاء علوم الدین:

«و ابن سمّاک بر یکی از خلفا رفت و او کوزه ای به دست داشت، آب می خورد گفت: مرا پندی ده. گفت: اگر این شربت به تو ندهند مگر به شرط آنکه همه مال های خود بدهی والا تشنه بمانی، بدهی؟ گفت: آری.

گفت: اگر ندهند مگر بدانکه همه ملک خود را بدهی، ملک برای آن بگذاری؟

گفت: آری. گفت شاد مباش به ملکی که شربت آب نیرزد.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۳۴۲

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون الرّشید او را بخواند. چون شقیق به نزد هارون آمد هارون گفت: تو شقیق زاهدی؟ گفت: شقیق منم اما زاهد نیم. هارون گفت: مرا پندی ده. گفت: اگر در بیابان تشنه شوی چنان که به هلاکت نزدیک باشی ز آن ساعت شربتی آب یابی، به چه بخری؟ گفت: به هرچند که خواهد. گفت: اگر نفروشد الا به نیمهٔ ملک؟ گفت: بدهم، گفت اگر تو آن آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنان که بیم هلاکت بود، یکی گوید من تو را علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم، چه کنی؟ گفت: بدهم. گفت پس چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟ هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.»

تذکرة الاولیاء: ص ۲۳۵

حکایت ذوالنون و گبر

رفت ذوالنون در چنان روزی به دشت   گفت چون صحرا همه پربرف گشت

(مصیبت نامه، ص ۱۱۸— ۱۱۹)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۴۷ نیز آورده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که ذوالنّون گفت: در سفر بودم. به صحرایی پربرف رسیدم. گبری را دیدم

۱— تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیّاض، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۰، ص ۶۷۷

که ارزن می پاشید. گفتم: «ای گبر چه دانه می پاشی: گفت: مرغان امروز دانه نیابند. می پاشم تا برچینند. تا باشد که خدای— تعالی— برمن رحمت کند گفتم: دانه ای که بیگانه پاشد، برندهد. گفت ا: اگر قبول نکند، باری بیند آنچه من می کنم. مرا این بس باشد.

من به حج رفتم. آن گبر را دیدم، عاشق وار در طواف. چون مرا دید گفت: «ای ذوالنّون دیدی که قبول کرد و آن تخم برداد و مرا به خانهٔ خود آورد. ذوالنّون گفت: وقتم خوش گشت. گفتم: خداوندا به مشتی ارزن گبری چهل ساله را ارزان می فروشی هاتفی آواز داد که: حق— تعالی— هرکه را خواند، نه به علت خواند و چون راند نه به علت راند. تو ای ذوالنّون فارغ باش که کارفعال لما یرید با قیاس عقل توراست نیاید.»

تذکرة الاولیاء: ص ۱۴۷

حکایت سلیمان و ابلیس

گفت یک روزی سلیمان کای الله بهر من ابلیس را آور به راه

(مصیبت نامه، ص ۱۲۳)

این حکایت در اسکندرنامه منثور، ص ۲۵۱ آمده است. روایت مصیبت نامه و اسکندرنامه به یک صورت نقل شد و عطّار بر خلاف شیوهٔ معمول خود از نتیجه گیری و پرداختن به معانی عرفانی خودداری کرده است و شاید بدان علت باشد که نتیجه هم در خود حکایت درج است.

روایت اسکندرنامه:

«و سلیمان— علیه السّلام— زنبیل بافتی و قوت او از آن بودی. یک روز از خداوند تعالی درخواست که ابلیس را در بند کند. او را بگرفت و دو روز در بند کرد. پس سلیمان —علیه السلام— زنبیل را به بازار فرستاد که بفروشد. البته نخریدند و نماز شام وقت افطار آمد. هیچ حاضر نبود که سلیمان بخورد. افطار به آب بکرد، و به آن ملکت و پادشاهی که سلیمان را بود الا دسترنج خویش از بهای زنبیل نخوردی. روز دیگر زنبیل به بازار آوردند تا نماز دیگر گردانید. هم نخریدند. روز سوم جبرئیل آمد —علیه السلام— و گفت: نبی الله تو مهتر بازار در بند کنی، ندانی که زنبیل تو نافروخته بماند! سلیمان بدانست که آشوب بازار همه از شیطان است پس او را از بند رها کرد. و چون ابلیس از بند سلیمان رهایی یافت سلیمان —علیه السّلام— زنبیل به بازارفرستاد. درساعت هر سه زنبیل بخریدند.»

اسکندرنامهٔ منثور، ص ۲۵۱

حکایت ذوالنّون و مرید پاکباز

بود ذوالنّون را مریدی پاکباز / هم به معنی اهل دل هم راز

(مصیبت نامه، ص ۱۲۵ — ۱۲۷)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۴۵ نیز آورده و هدفش از بیان داستان ذکر این دقیقه بوده است که:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

نشاط اصفهانی

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که ذوالنّون را مریدی بود، چهل چهله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب در باقی کرده و چهل سال به پاسبانی حجرهٔ دل نشسته. روزی پیش شیخ آمد و گفت: «ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه دوست با ما هنوز هیچ سخن نمی گوید و نظر در ما نمی کند و به هیچ برنمی گیرد، و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود. و این همه که می گویم خود را نمی‌ستایم شرح حال خود می دهم که همهٔ بیچارگی که در وسع من بود، بجای آوردم. دیگر از حق شکایت نمیکنم، که همچنان جان و دلم خدمت او می جوید. اما غم بی دولتی خود می گویم و حکایت بدبختی احوال خود می‌کنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت حاشا! لکن از آن می ترسم که باقی عمرم هم چنین خواهد بود. و من عمری به امید، حلقه‌ای بر در می زنم که آوازی نشنیدم بر من سخت میآید. اکنون تو طبیب غمناکانی و معالجی دانایی بیچارگی مرا تدبیر کن.

ذوالنّون گفت: «برو و امشب سیر بخور، و نماز خفتن مکن، و همهٔ شب بخسب تا باشد که اگر دوست به طلب نمیآید، به عتاب بیاید، و اگر به رحمت در تو نظر نمی کند به عنف در تو نگرد. درویش برفت و همچنان کرد. اما دلش نداد که نماز خفتن نگزارد. نماز خفتن ادا کرد و بخفت. مصطفی را — علیه الصّلوة و السّلام — به خواب دید. گفت: دوست سلام می رساند و می گوید که مخنّث و نامرد باشد آن کس که به درگاه ما آید و زود سیر شود، که اصل در کار استقامت است و ترک ملال. حق تعالی — می فرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم، و هرچه مراد داری بدانت رسانم. اما سلام ما بدان راهزن مدّعی برسان و بگو که ای مدعی راهزن دروغگوی، اگرت رسوای عالم نگردانم نه خداوند تو ام، تا بیش از این با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی. مرید چون از خواب بیدار گشت بگریست پس برخاست و روی به خدمت

شیخ نهاد و حال در خدمت شیخ باز گفت. ذوالنّون چون بشنید که خدای ــ تعالی ــ وی را سلام رسانیده است و مدّعی و دروغزن خوانده از شادی های های بگریست.»

تذکرة الاولیاء، ص ۱۴۵

خندهٔ عاشق در هنگام مردن

(مصیبت نامه، ص ۱۳۳)

نظیر این حکایت را در حدیقة الحقیقه سنایی، ص ۳۲۷ و کشف الاسرار میبدی ج ۱، ص ۴۸۱ نیز می بینیم و می توان گفت که مأخذ عطّار حدیقة الحقیقه بوده، اما آنچه را سنایی در سه بیت آورده، عطّار در یازده بیت سروده است و به نظر می رسد که سنایی در القای احساس خود موفّق تر بوده است. در کشف الاسرار، حکایت به، «مکحول شامی» مربوط است که در مصیبت‌نامه و حدیقة الحقیقه نامی از او نمی بینیم و آنچه مکحول را به هنگام مرگ شکفته و خندان می دارد شوق پیوستن به آخرت و گسستن از دنیا است نه عشقی از آن گونه که در حکایت عطّار و سنایی به آن اشاره شده است.

روایت حدیقة الحقیقه:

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر به وقت جان دادن — خندت از چیست وین خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند

حدیقة الحقیقه، ص ۳۲۷

روایت کشف الاسرار:

«مکحول شامی مردی مردانه بود، و در عصر خویش یگانه، درد اندوه این حدیث او را فرا گرفته بود، هرگز نخندید، و در بیماری مرگ جماعتی پیش وی در شدند و می خندید گفتند: ای شیخ تو همواره اندوهگن بودی، این ساعت اندوه به تو لایق تر، چرا می خندی گفت: «چرا نخندم و آفتاب جدایی بر سر دیوار رسید و روز انتظارم برسید، اینک درهای آسمان گشاده و فریشتگان بردابرد می زنند مکحول به حضرت می آید.»

«وصل آمد و از بیم جدایی رستیم — با دلبر خود به کام دل بنشستیم»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۴۸۱

تصویر زلیخا بر شش جهت خانه

چون زلیخا شد ز یوسف بی قرار　　بامیان آورد عشقش از کنار

(مصیبت نامه، ص ۱۳٤)

این حکایت در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۹۵ آمده است. در روایت قصص الانبیاء زلیخا با یاری پیره‌زنی حیله گر به چاره اندیشی پرداخته و صورت خویش را همراه صورت یوسف بر در و دیوار خانه نقش کرده است اما در مصیبت‌نامه تنها به نقش کردن صورت زلیخا بر شش جهت خانه اشاره شده و از پیره‌زن حیله گر ذکری بمیان نیامده است.

استاد بدیع الزمان فروزانفر در تحلیل این داستان چنین استنباط کرده‌اند که زلیخا نقش یوسف را بر در و دیوار خانهٔ خود نگاشته[1] بود. اما باتوجه به پاره‌ای از ابیات حکایت پذیرفتن این نظر دشوار می‌نماید[2]. و می‌توان احتمال داد که روایت مولوی در دفتر ششم، ص ۵۰٤، بیت ٤۰۲۱:

آن زلیخا از سپندان تا به عود　　نام جمله چیز یوسف کرده بود

در این تعبیر استاد فروزانفر اثری داشته است.

روایت قصص الانبیاء:

«و در قصّه آمده است که چون زلیخا از همه رویها درماند و بیچاره گشت، گنده پیری بود دوستدار وی. زلیخا را گفت تو را چه رسیده است که رویت زرد شده است؟ گفت: از جهت این غلام عبری که دلم با وی آمیخته است. پیرزن گفت با تو نسازد که درین زمانه به جمال تو کس نیست؟

زلیخا گفت: چون مرا ندیده بود چون پسندد که نخستین فراغت از صانع باید تا به مصنوع نظر کند. پیرزن گفت آن هفت سال باز که پیش توست و هنوز تو را ندیده بود؟ این عجب کاری است! پیرزن گفت: من حیلتی بسازم که وی لابد به تو نگرد. تو مرا به مال مدد کن. زلیخا گفت: چندا مال که باید بدهم، این کار بساز.

پیرزن فرمود تا خانه ای نیکو بساختند و مال بسیار بکار برد. آن گاه فرمود تا صورت یوسف

۱– شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، ص ٤٤۹

۲– چار دیوارش چو سقف از هرکنار　　بود از نقش زلیخا پرنگار
شش جهت در صورت خویش آورم　　یوسف صدیق را پیش آورم
یوسف از هرسوی کافکندی نظر　　نقش آن دلداده دیدی پیش در

مصیبت نامه، ص ۱۳٤

با صورت زلیخا بهم نگاشته بودند. آن گاه خانه را بیاراستند، و تختی سیمین بنهادند، و به دیبای زربفت بیاراستند و بویهای خوش کردند. چون تمام شد کس فرستاد یوسف را بخواند. چون یوسف بیامد و آن خانه را بدید که مانند آن هیچ ندیده بود، گفت شک نکنم که مرا اینجا حیله ساختند، ولکن اگر مرا پاره پاره کنند فرمان نبرم.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۹۵

بوسه زدن مجنون بر در و دیوار کوی لیلی

گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر　　همچنان در کوی لیلی شد مگر

(مصیبت نامه، ص ۱۳۵)

دراین حکایت عطّار در حقیقت مضمون دو بیت منسوب به مجنون را که در احیاء علوم الدین، ربع عادات، ص ۴۸۲ آمده است، بسط داده و آن را به افکار عرفانی خود پیوند زده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«چنانکه مجنون گفته است:

أَمُرُّ عَلـى جِدار دیـار لیـلی　　أُقَبِلُ ذا الد یارَوذو الـجدارا

و ما حُبُّ الدیارِ شَغَفْنَ قَلْبی　　وَلٰکـن حُبُّ مَنْ سَکَن الدِّیارا

ای، بردیوار سرای لیلی می گذرم، و سرای و دیوار او را می بوسم، و دوستی سرای دل مرا اسیر نکرده است، ولیکن دوستی ساکن سرای مرا مغلوب گردانیده است.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع عادات، کتاب آداب صحبت، ص ۴۸۲

داستان عارفی که از خدا مهمان خواست

رهبری بودست الحق رهنمای　　میهمانی خواست یک روز از خدای

(مصیبت نامه، ص ۱۳۷)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۳۸۱ دربارهٔ خواجه علی سیرگانی و مهمان خواستن او بر سر تربت شاه کرمانی آورده است:

«نقل است که خواجه علی سیرگانی که بر سر تربت شاه نان می داد، یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: خداوندا مهمان فرست. ناگاه سگی درآمد. خواجه‌علی بانگی بروی زد تا برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که: «مهمان خواهی، چون بفرستم باز گردانی؟ در حال

برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت. سگ را ندید. به صحرا رفت. او را دید در گوشه ای خفته. ماحضری که داشت در پیش او نهاد. التفات نکرد. خواجه علی خجل شد. در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: توبه کردم. سگ گفت: احسنت ای خواجه‌علی! مهمان خواهی، چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید اگر نه سبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی.»

تذکرة الاولیاء، ص ۳۸۱

گفتگوی هارون و مجنون

گفت هارون عشق مجنون می‌شنود	آن هوس او را چو مجنون در ربود

(مصیبت نامه، ص ۱۳۸)

منابع این حکایت را شادروان استاد بدیع الزمان فروزانفر در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی به ترتیب زیر ذکر کرده‌اند:

ربیع الابرار زمخشری، باب العفاف و الورع و العصمة و شرح نهج البلاغه ج ٤، طبع مصر، ص ٥۲٤.

روایت ربیع الابرار در بارهٔ جمیل و بثینه آمده و خلیفه‌ای که با بثینه گفتگو می کند عبدالملک بن مروان است در روایت مثنوی به‌نام هارون‌الرشید اشاره‌ای نشده است و داستان به صورتی موجز و دلنشین در دو بیت آمده است:

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی

مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ٤۰۷ — ٤۰۸

داستان نهانخانهٔ ایاز و پوستین او

داشتی در راه ایاز سیم بر	خانه ای هرروز بگشادیش در

(مصیبت نامه، ص ۱۳۹)

این حکایت در اسرارالتوحید از قول شیخ ابوسعید ابوالخیر دربارهٔ جولاهه ای که به وزارت رسیده بود نقل شده است، عطّار آن را به ایاز منسوب داشته و پس از او مولوی آن را به همان صورتیکه در مصیبت‌نامه آمده نقل کرده است. شادروان استاد فروزانفر نیز به مآخذ این قصّه در کتاب «(مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی)» ص ۱۷۳ اشاره کرده‌اند.

روایت اسرارالتوحید:

«شیخ ما گفت وقتی جولاهه‌ای به وزارت رسیده بود، هرروز بامداد برخاستی و کلید

برداشتی و در خانه باز کردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی پس برون آمدی و به نزدیک امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می کند، امیر را خاطر به آن شد تا در آن خانه چیست، روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه در شد، گوی دید در آن خانه، چنانکه جولاهگان را باشد وزیر را دید پای بدان گوفرو کرده، امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت: که یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم، هرروز خود را از خود یاد دهم تا خود به غلط نیفتم، امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری.»

اسرارالتوحید، ص ۲۰۹

گفتگوی ابوسعید وپیر در حمّام

بوسعید مهنه شیخ محترم　　　بود در حمّام با پیری به هم

(مصیبت‌نامه، ص ۱۴۵)

مأخذ آن حکایتی است در اسرارالتوحید، ص ۲۲۷ که عطّار آن را به نظم درآورده و تنها تغییری که در آن داده اینست که از خواجه بومحمد جوینی با عنوان «پیر» یاد کرده است.

روایت اسرارالتوحید:

«آورده‌اند که روزی شیخ به گرمابه شد در نیشابور، خواجه امام بومحمد جوینی به سلام شیخ آمد به خانقاه، گفتند شیخ به حمّام است، او نیز به موافقت شیخ به حمّام شد. چون درآمد شیخ گفت: این حمّام خوش هست؟ بومحمد گفت هست. گفت: از چه خوش است؟ گفت: ازبرای آنکه شیخ اینجاست. شیخ گفت به ازین باید، گفت: شیخ بفرماید. شیخ گفت: از بهر آنکه با تو ایزاری وسطلی بیش نیست و آن نیز آن تو نیست.»

اسرارالتوحید، ص ۲۲۷

حکایت پشّه و درخت چنار

کرد روزی چندسارخگی قرار　　　بر درختی بس قوی یعنی چنار

(مصیبت‌نامه، ص ۱۶۱)

مضمون این حکایت عطّار در اسرارالتوحید، ص ۱۶۱ در بیتی که از زبان ابوسعید ابوالخیر نقل شده دیده می شود:

«مرغی به سر کوه نشست و برخاست　　　بنگر که ازآن کوه چه افزود و چه کاست»

ناصر خسرو نیز گفته است:

«این جهان در جنب فکرتهای ما / همچنان در جنب دریا ساغر است[۱]»

نظامی گنجوی همین مضمون را با بیانی دلنشین و مؤثر در دو بیت سروده است:

«یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود بر کوه یا زوچه کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من

اقبالنامه، چاپ مسکو، ص ۱۹۷

حکایت حضرت عیسی و مرید آزمند

در رهی می رفت عیسی غرق نور / همرهیش افتاد نیک از راه دور

(مصیبت نامه، ص ۱۶۹ ـ ۱۷۱)

این داستان را امام محمد غزالی در نصیحة الملوک، ص ٦٤ و در احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۷۴۹ و کیمیای سعادت، ص ۵۵۹ آورده است. ظاهراً اصل این حکایت هندی بوده است، چنانکه حکایت صیّاد و خوک و گرگ که در کلیله و دمنه، ص ۱۷۲ آمده است، از جهت نتیجه با دیگر روایتهای این داستان مشابه است. حکایت «سه انباز راهزن» که در مرزبان نامه، ترجمهٔ سعدالدین وراوینی، باب سوم، ص ۷۳ از قول دانای مهران به نقل شده ونیزحکایت «نانوای بی نوا» که نظامی آن را در اقبالنامه، ص ۵٤ـ ٦۰ آورده است از لحاظ مضمون با روایت عطّار مشابهتی دارد. در روایت نظامی به خلاف سایر مآخذ که اشخاص داستان هرسه می میرند، نانوا زنده می ماند تا گنج نصیب او شود. این حکایت در ادبیات اروپا انعکاسی وسیع یافته است و از جمله در قصه های کانتربوری چاسر تقریباً به همین صورتی که در مرزبان نامه آمده نقل شده است[۲].

روایت غزالی در هر سه مورد مشابه است و در اینجا آن را از کیمیای سعادت نقل می کنیم:

«روایت کرده اند که مردی با عیسی ـ علیه السلام ـ گفت خواهم که اندر صحبت تو باشم، با وی به هم برفتند تا به کنار جوی و سه نان داشتند، مرد یکی بدزدید و عیسی ـ علیه السّلام ـ به کنارهٔ جو شده بود، چون باز آمد ندید، گفت که برگرفت؟ گفت ندانم ، پس از آنجا بگذشتند. آهویی همی آمد با دو بچه، عیسی علیه السّلام ـ یکی را آواز داد، نزدیک وی

۱ـ امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۳۲، ذیل «این جهان»

۲ـ پانزده گفتار مجتبی مینوی، ص ۸۹ ـ ۹۵

آمد، وی را بکشت و اندر وقت بریان شد و هر دو سیر بخورند، پس گفت زنده شو، زنده شد به فرمان خدای تعالی، پس آن مرد را گفت بدان خدای که این معجزه به تو نمود بگو تا نان کجا شد؟ گفت: ندانم، از آنجا برفتند و به جایی رسیدند که ریگ بسیار بود، عیسی ــ علیه السّلام ــ آن ریگ را جمع کرد و گفت به فرمان خدای زرگرد، هم زر شد، پس سه قسمت کرد و گفت یک قسمت مرا و یک قسمت تو را و یک قسمت آن را که نان داد، مرد از حرص زر که بدید مقر آمد که نان من دارم. عیسی ــ علیه السّلام ــ گفت هر سه تو را و به وی بگذاشت و برفت، دو مرد فراری رسیدند و خواستند که وی را بکشند و زر ببرند، گفت مرا نکشید و هریکی از ما سه یکی برگیرد: پس گفتند یکی را بفرستیم تا ما را طعامی آرد. این مرد بشد و طعام خرید و با خویش گفت افسوس باشد که این زر ببرند، من زهر اندر این طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و من جمله زر برگیرم و آن دو کس گفتند چه بودست که زر به وی باید داد، چون باز آید وی را بکشیم و زرها برگیریم چون باز آمد وی را بکشتند و ایشان هردو طعام بخوردند و بمردند، زر جمله بماند، عیسی ــ علیه السّلام ــ برآنجا بگذشت، زرجمله آنجا دید و هر سه کشته، گفت یا اصحاب، دنیا چنین باشد، از وی حذر کنید.»

کیمیای سعادت، رکن سوم، مهلکات، ص ۵۵۹

حکایت کلیله و دمنه:

«آورده اند که صیّادی روزی شکار رفت و آهوی بیفکند و برگرفت و سوی خانه رفت. در راه خوکی با او دوچهار شد و حمله ای آورد، و مرد تیر بگشاد و بر مقتل خوک زد و خوک هم در آن گرمی زخمی انداخت، و هردو برجای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید، مرد و آهو و خوک بدید، شاد شد و به خصب و نعمت ثقت افزود، و با خود گفت: هنگام مراقبت فرصت و روز جمع ذخیرت است، چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و به نادانی و غفلت منسوب گردم، و به مصلحت حالی و مآلی آن نزدیک‌تر است که امروز با زه کمان بگذرانم، و این گوشتهای تازه در کنجی برم و برای ایام محنت و روزگار مشقّت گنجی سازم. چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشه های کمان بجست، در گردن گرگ افتاد، و برجای سرد شد»

کلیله و دمنه، ص ۱۷۲

روایت مرزبان‌نامه

«دانای مهران به گفت: شنیدم وقتی سه مرد صعلوک راهزن با یکدیگر شریک شدند و سالها بر مدارج راههای مسلمانان کمین بی‌رحمتی گشودندی و چون نوایب روزگار دمار از

کاروان جان خلایق برمی آوردند. در پیرامن شهری به اطلال خرابه‌ای رسیدند که قرابهٔ پیروزه رنگش به دور جور روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده، نیک بگردیدند، زیر سنگی صندوقچه‌ای زر یافتند، بغایت خرّم و خوشدل شدند، یکی را به اتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا به کار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید و حرص مردارخوار مردم کش او را برآن داشت که چیزی از سموم قاتل درآن طعام آمیخت براندیشهٔ آنکه هردو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بر او بماند. و داعیهٔ رغبت مال آن هردو را باعث آمد برآنکه چون باز آید زحمت وجود او از میان بردارند و آنچه یافتند هردو قسمت کنند.

مرد باز آمد و طعام آورد، ایشان هردو برجستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش کردند. پس بر سر طعام نشستند، خوردند و برجای مردند و زبان حال می گفت:

هِيَ الدُّنيا فَحذروها

از کس دیت مخواه که خون ریز خود تویی — کالا برون مجوی که دزد اندرون توست

مرزبان‌نامه، باب سوم، ص ۷۳

حکایت احمد خضرویه و دزد

بود دزدی دولتی در وقت خفت — در وثاق احمد خضرویه رفت

(مصیبت نامه، ص ۱۷۶)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۳۵۱ نیز نقل کرده است: «نقل است که دزدی به خانهٔ او [احمد خضرویه] رفت و بسیاری بگشت. هیچ نیافت. خواست که نومید باز گردد. احمد گفت: ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد، به تو دهم، تا تهی دست از خانهٔ من باز نگردی، برنا همچنان کرد. چون روز شد، خواجه‌ای صدوپنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت: بگیر این جزای یک شبی نماز توست،. دزد را حالتی پدید آمد و لرزه براعضای وی افتاد و گریان شد و گفت: راه غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای —عزّوجلّ— کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود. توبه کرد و به خدای تعالی باز گشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.»

تذکرة الاولیاء، ص ۳۵۱

حمّالی که رشتهٔ حمّالیش گسست

آن یکی حمّال خوش بنشسته بود   رشتهٔ حمّالیش بگسسته بود

(مصیبت نامه، ص۱۷۷)

این حکایت شباهتی دارد به داستانی که نظامی در شرفنامه، ص ۸۹-۹۰ آورده است:

شبی نعلبندی و پالانگری   حق خویشتن خواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش   بیفکند شان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاد گشت   برآسود و از خویشتن شاد گشت

تو نیز ای به خاکی شده گردناک   بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

شرفنامه، به تصحیح وحید دستگردی، ص ۸۹-۹۰

شادی درپای دار

خونیی را ز ارمی بردند و خوار   تا درآویزند سر زیرش ز دار

(مصیبت نامه، ص۱۷۷)

این حکایت را نظامی در شرفنامه، ص ۲۹۱ آورده است و باید گفت که روایت نظامی از حیث زیبایی بیان و انسجام الفاظ قوی‌تر از سرودهٔ عطّار است.

روایت نظامی:

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار   به رو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی   که خرّم چرایی و عمر اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر   به غم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهاییش داد   در آن تیرگی روشناییش داد

شرفنامه نظامی، ص ۲۹۱

دنیا در جنب آخرت

از نیاز بندگی آن پادشاه   پیش مردی رفت از مردان راه

(مصیبت نامه، ص۱۷۸)

مضمون این حکایت که نمودار کوتاهی مدت عمر این دنیا در جنب زندگی آخرت است، مناسبت دارد با حدیثی که در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۷۴۱ نقل شده است:

«ما الدّنیا فی الاخرة الاّ کَمَثَل ما یَجْعَلُ أَحَدُکُمْ اِصْبَعَهُ السّبابَةَ فی الیَمِّ فَلْیَنظُرْبِمَ یَرْجِعُ»

«نیست دنیا در جنب آخرت الاچنانکه یکی از شما انگشت خویش در دریا زند، بنگرد که به چه باز گردد. یعنی که از دریا بر آن انگشت چند آب آرد.

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۷۴۱

گفتگوی عیسی (ع) و ابلیس

عیسی مریم به خواب افتاده بود	نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

(مصیبت نامه، ص ۱۷۹)

این حکایت در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۶۲۲ و در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۶۵۲ و در حدیقة الحقیقه سنایی، ص ۳۹۲ بطور یکسان آمده است و تنها تصرّفی که عطّار کرده است تغییر «سنگ» به «خشت» است.

روایت کیمیای سعادت

«عیسی ـ علیه السلام ـ بخفت، سنگی فرا زیر سر گرفت، ابلیس گفت وی را نه به ترک دنیا گفته ای، اکنون پشیمان گشتی؟ گفت: چه کردم؟ گفت: سنگ زیر سر نهادی و تنعّم کردی، آن سنگ بینداخت. گفت این نیز با دنیا به تو گذاشتم.

کیمیای سعادت، رکن چهارم، منجیات، ص ۶۵۲

روایت حدیقة الحقیقه

در اثر خوانده ام که روح الله	شد به صحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت	به سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت	خواب را جفت گشت و بیش نتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار	دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده ای سگ ملعون	به چه کار آمدی برم به فسون
جایگاهی که عصمت عیسی است	مر تو را کی در آن مکان مأوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی	در سرایم تصرّفی کردی
با من آخر تکلّف از چه کنی	در سرایم تصرّف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست	جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من به غصب چون گیری	توبه عصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم
قصد ملکت بگو که کی کردم

گفت کاین سنگ را که بالش توست
نه ز دنیاست چون گرفتی سست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت
شخص ابلیس زان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا راندی
هردوان را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار
ملکت من تو رو به من بگذار

حدیقة الحقیقة سنایی، ص ۳۹۲

گفتگوی شیخ ابوسعید ابوالخیر و مریدان

دید روزی بوسعید دیده ور
صبر زی پرداخته در رهگذر

(مصیبت نامه، ص ۱۸۳)

این حکایت در اسرارالتوحید، ص ۲۷۹ و در کیمیای سعادت، ص ۳۷ آمده است. روایت مصیبت‌نامه با روایت اسرارالتوحید و کیمیای سعادت مشابهت تام دارد و چون عطّار هم با سخنان ابوسعید ابوالخیر و هم با آثار امام محمدغزالی آشنایی داشته است، بطور یقین نمی توان گفت که مأخذ عطّار، کدام یک از روایات مذکور بوده است اما به هرحال مأخذ نخستین این حکایت اسرارالتوحید است.

روایت اسرارالتوحید: ۱۶۰

«روزی شیخ به راهی می گذشت، کناسان مبرز پاک می کردند و آن نجاست به خیک بیرون می آوردند، صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن فراهم گرفتند و می گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست به زبان حال با ما سخن می گوید. می گوید ما آن طعامهای خوش بوی بالذتیم که شما زر و سیم برما می افشاندیت و جانها از بهر ما نثار می کردیت و هرسختی و مشقّت که از آن حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمّل می کردیت به یک شب که با شما صحبت داشتیم به رنگ شما شدیم، از ما به‌چه سبب می گریزید؟ ما را از شما باید گریخت چون شیخ این سخن تقریر کرد فریاد از جمع برآمد و بگریستند و حالتها رفت.

اسرارالتوحید، ص ۲۷۹

روایت کیمیای سعادت:

«روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر ــ رحمة الله علیه ــ می گذشت با صوفیان فراجایی رسید که چاه طهارت پاک همی کردند، و نجاست برراه بود، صوفیان هم به‌یک سوی گریختند و بینی بگرفتند و شیخ بایستاد و گفت: ای قوم، دانید که این نجاست فرا من چه می‌گوید؟ می‌گوید که دی در

بازار بودم هم کیسه‌های خویش برمن همی افشاندید تا مرا به دست آوردید، یک شب با شما صحبت بیش نکردم، بدین صفت گشتم، مرا از شما می باید گریخت یا شما را از من؟»

کیمیای سعادت، فصل هجدهم، ص ۳۷

حکایت جنید و دزد

دزد در شدمی نیافت او هیچ صید   خانه‌ای داشت ای عجب خالی جنید

(مصیبت نامه، ص ۱۹۱)

این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ٤۳۱ نیز آورده است. در مصیبت‌نامه نتیجهٔ حکایت با تفصیل بیشتری بیان شده و با التزام کلمات «خاک» و «خون» به سرانجام زندگی و سرنوشت آدمی اشاره شده است:

خاک را صدر بار برهم بیختند   تا همه با خون دل آمیختند

نیست از خون یک ذراع خاک پاک   زانکه گورستانست سر تا پای خاک

مصیبت‌نامه، ص ۱۹۱

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که شبی دزدی به خانهٔ جنید رفت. جز پیرهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می گذشت. پیراهن خود به دست دلالی دید که می‌فروخت، و خریدار، آشنا می‌طلبید و گواه، تا یقین شود که از آن اوست تا بخرد. جنید نزدیک رفت و گفت: من گواهی دهم که از آن اوست، تا بخرید»

تذکرة الاولیاء، ص ٤۳۱

آبادانی در گورستان

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی   پیش او آمد سواری ناگهی

(مصیبت نامه، ص ۱۹۲ــ ۱۹۳)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، ص ۳۹۷ آمده و پس از آن در احیاء علوم‌الدین، ربع مهلکات، ص ۱۹۳ و کیمیای سعادت، ص ٤٤۳ نقل شده است. عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۲٤ نیز این داستان را ذکر کرده است. در مصیبت‌نامه به دعا کردن ابراهیم ادهم در حق سوار سپاهی که یادآور حکایت زاهد و بربط زن[1] است اشاره‌ای نشده اما به علّت

۱ــ بوستان سعدی، تصحیح آقای دکتر غلامحسین یوسفی، حکایت «زاهد و بربط زن» باب چهارم، ص ۱۲۱

آبادانی گورستان که در دیگر مآخذ نیامده اشاره شده است:

گورها هرروز آبادان‌ترست   لیک هردم شهرها ویران‌ترست

مصیبت‌نامه، ص ۱۹۳

روایت قشیری:

«گویند ابراهیم ادهم به صحرا شد، مردی سپاهی پیش وی باز آمده گفت: آبادانی کجاست؟ ابراهیم به گورستان اشارت کرد، مرد سپاهی یکی بر سر ابراهیم زد و سرش بشکست، چون از وی بگذشت، گفتند: این ابراهیم ادهم است، زاهد خراسان، مرد سپاهی باز گردید و عذر خواست، ابراهیم گفت: چون مرا بزدی، من تو را از خدای ـ تعالی ـ بهشت خواستم. گفت: چرا؟ گفت: بسوی آنکه من دانستم که مرا از آن مزد باشد، نخواستم که نصیب من از تو اجر نیکویی بود و نصیب تو از من بدی بود»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب سی وهشتم، ص ۳۹۷

روایت احیاء علوم‌الدین:

«و آمده است که ابراهیم بن ادهم سوی دشت می‌رفت، لشکریی پیش آمد و پرسید که تو کیستی؟ گفت: بندهٔ خدای. گفت: تو بنده‌ای؟ گفت: نعم پرسید آبادانی کجاست؟ او سوی گورستان اشارت کرد. او گفت: من آبادانی می‌پرسم. گفت: آبادانی در گورستان است. او در خشم شد و تازیانه بر سر وی زد، چنانکه سرش بشکست و بگرفت و به سوی شهر می‌برد. اصحاب ابراهیم پیش آمدند، لشکری را بانگ برزدند و گفتند، نمی‌دانی که این ابراهیم است او از اسب فرود آمد و دست و پای ابراهیم ببوسید و معذرت کردن گرفت. ابراهیم را پرسیدند که چرا گفتی که من بنده‌ام؟

گفت: زیرا که بندهٔ خدایم، و چون سر من بشکست از حق ـ تعالی ـ برای وی بهشت خواستم. گفتند: چرا؟ گفت: دانستم که مرا ثواب خواهد بود، نخواستم که نصیب من از او نکویی بود و نصیب او از من بدی.»

ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین، ربع مهلکات ص ۱۹۳

روایت کیمیای سعادت:

«ابراهیم ادهم ـ رحمة‌الله علیه ـ اندر دشت همی شد، لشکریی به وی رسید، گفت: تو بنده‌ای؟ گفت: آری، گفت آبادانی کجاست؟ اشارت به گورستان کرد، گفت من آبادانی همی خواهم. گفت آنجاست، لشکری چوبی بر سر وی زد تا خون آلوده شد. وی را بگرفت و به شهر آورد. چون اصحاب ابراهیم وی را بدیدند گفتند: ای ابله ابراهیم ادهم است، لشکری از اسب

فرود آمد و پای وی بوسه داد و گفت چرا گفتی من بنده‌ام؟

گفت: از آن گفتم که بندهٔ خدای ــ تعالی ــ ام و چون آبادانی پرسیدم اشارت به گورستان کردی که آبادانی آنجاست. گفت: از آن گفتم که این همه ویران خواهد شد، پس گفت چون سر من بشکست او را دعا گفتم، گفتند چرا؟ گفت دانستم که مرا در آن ثواب خواهد بود به سبب وی، نخواستم که نصیب من از وی نیکویی بود و نصیب وی از من بدی بود.»

کیمیای سعادت، رکن سوم، مهلکات، ص ۴۴۳

مراقبهٔ رابعه در بهار

رابعه یک روز در وقت بهار	شد درون خانه‌ای تاریک و تار

(مصیبت‌نامه، ص ۱۹۸)

این داستان را عطّار در تذکرة‌الاولیاء، ص ۸۲ نیز نقل کرده است و بعد از عطّار مولوی آن را در دفتر چهارم مثنوی، ص ۳۵۸ ابیات ۱۳۵۸-۱۳۶۲ با نام: «قصّهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود» آورده است. ضمناً داستانی شبیه بدین حکایت در مقالات شمس، نسخه کتابخانه فاتح، ورق ۱۰۲ وجود دارد که شادروان استاد فروزانفر آن را در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۱۳۸ نقل کرده‌اند اما به حکایتی که در مصیبت‌نامهٔ عطّار آمده اشاره نکرده‌اند.

روایت تذکرة‌الاولیاء:

«نقل است که وقت بهار [رابعه] در خانه‌ای رفت و بیرون نیامد. خادمه گفت: «ای سیّده بیرون آی تا آثار صنع بینی». رابعه گفت: «تو باری درآی تا صانع بینی.» شغلنی مشاهدةُ الصّانعِ عَنْ مطالعةِ الصُّنْعِ.»

تذکرة‌الاولیاء، ص ۸۲

روایت مثنوی:

صوفیی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رزنگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست اُنظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بولهوس	آن برون آثار آثارست و بس

مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۳۵۸، ابیات ۱۳۵۸ــ ۱۳۶۲

روایت شمس تبریزی:

«صوفیی را گفتند سر برآر انظر الی آثار رحمة الله. گفت: آثار آثار است گلها و لاله ها در دل است.»

مقالات شمس، نسخهٔ کتابخانه فاتح، ورق ۱۰۲ به‌نقل از مآخذ تمثیلات و قصص مثنوی

بیتی و عبدی

در حرم بادی مگر می جسته بود   شیخ نصر آباد خوش بنشسته بود

(مصیبت‌نامه، ص ۱۹۹)

عین این حکایت دلنشین را عطّار با همان تعبیرات و تشبیهاتی که در مصیبت‌نامه آورده، در تذکرة الاولیاء، ص ۷۸۸ نیز نقل کرده است:

روایت تذکرة الاولیاء:

«نقل است که یک روز در حرم باد می جست و شیخ [نصرآبادی] در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حال وجد پیدا شد. از جای برجست و گفت: ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته‌ای و خود را چون عروس جلوه می دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست؟ که اگر تو را یک بار «بیتی» گفت، مرا هفتاد بار «عبدی» گفت.»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۸۸

داوری شبلی

در رهی می رفت شبلی دردناک   دید دو کودک در افتاده به خاک

(مصیبت‌نامه، ص ۲۰۶)

این حکایت پرمعنی و دلنشین را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۶۲۷ نیز آورده است:

«نقل است که روزی می رفت. دو کودک خصومت می کردند برای یک جوز که یافته بودند. شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم. پس چون بشکست، تهی آمد. آوازی آمد و گفت: هلا قسمت کن اگر قسّام توئی. شبلی خجل شده و گفت: آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسّامی بر هیچ!»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۲۷

علت شتاب داود طایی

در رهی داود طایی بی‌قرار		می‌شد و تعجیل بودش بی‌شمار

(مصیبت‌نامه، ص ۲۰۹)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، ص ۳۶ و کیمیای سعادت، ص ۸۶۹ آمده است. روایت عطّار به روایت غزالی شباهت بیشتری دارد و به احتمال زیاد عطّار آن را از کیمیای سعادت گرفته است.

روایت قشیری:

«در شرح حال داود طایی آمده است: مردی اندر نزدیک وی شد و گفت: مرا وصیّتی کن. گفت: مردگان منتظر تو اند.»

ترجمه رسالهٔ قشیریه، ص ۳۶

روایت غزالی:

«داود طایی را دیدند که به شتاب می شد به نماز، گفتند: این چه شتاب است؟ گفت: لشکر در شهرست منتظر منند، یعنی مردگان گورستان تا مرا نبرند برنخواهند خاست از اینجا.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۶۹

گفتار ابن سیرین در حسد

ابن سیرین گفت جانم در جسد		برکسی هرگز نبرد الحق حسد

(مصیبت‌نامه، ص ۲۱۲)

این روایت در ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۵۰۵ و در کیمیای سعادت، رکن سوم، ص ۵۱٦ با اندکی تفاوت نقل شده و در همهٔ مآخذ ماجرا به ابن سیرین نسبت داده شده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«و ابن سیرین گفت که: هیچ کس را برچیزی از دنیا حسد نکردم، چه اگر او اهل بهشت است او را بر دنیا چگونه حسد کنم؟ که آن به نسبت بهشت در غایت حقارت است. و اگر از اهل دوزخ است وی را بر دنیا چه حسد کنم؟ که بازگشت او به آتش خواهد بود.»

ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۵۰۵

روایت کیمیای سعادت:

«ابن سیرین ــ رحمة الله علیه ــ همی گوید هیچ کس را بر دنیا حسد نکردم، باخود

گفتم اگر اهل بهشت باشم آن‌قدر نعمت مکدر چه قدر آرد و اگر نعوذ بالله از اهل دوزخ باشم اگر جملهٔ دنیا مرا باشد چه سود کند.»

گریهٔ دیوانهٔ بیدل

می گریست آن بیدل دیوانه‌زار   آن یکی گفتش چرائی اشکبار

(مصیبت‌نامه، ص ۲۱۳)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، باب ۱٤، ص ۲۱۲ از قول استاد ابوعلی نقل شده است:

«از استاد ابوعلی شنیدم که یکی از مردان اندر نزدیک پیری شد او را دید که می گریست. گفت: چه بودست؟ گفت: گرسنه‌ام. گفت: چون تویی از گرسنگی بگرید؟ گفت: خاموش ندانی که مراد او از گرسنه داشتن من گریستن منست.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب ۱٤، ص ۲۱۲

حکایت دیوانهٔ گرسنه

بود دیوانه مزاجی گرسنه   در رهی می‌رفت سرپا برهنه

(مصیبت‌نامه، ص ۲۱۶—۲۱۷)

حکایتی که در طبقات الصوفیه، امالی پیر هرات، ص ۵۲۰ آمده است از این جهت که نمودار گستاخی و بی‌پروائی شوریدگان بیدل است با روایت مصیبت‌نامه مشابهت دارد. در روایت عطّار به نام شیخ محمد ساخری اشاره‌ای نشده و دیوانهٔ گرسنه قصد بردن فرش مسجد را دارد، امّا در حکایت خواجه عبدالله انصاری، شوریدهٔ گرسنه شیخ محمدساخری است که می خواهد قندیلهای مقبرهٔ پیغمبر اکرم (ص) را درهم شکند.

روایت خواجه عبدالله انصاری

«شیخ محمد ساخری آنست که به سر گور مصطفی —صلی الله علیه و سلم— گفت: که مهمان تو آمده‌ام یا رسول‌الله که مرا سیر کنی یا این قندیلها درهم شکنم. یکی یکی به شیخ محمدساخری آمد، وی را خواند و خرماو خوردنی ساخته بود، وی را سیر کرد و گفت: چه گفته بودی رسول خدای را و می خندید. بگفت آنچه گفته بود.

گفت: تو از چه می گوئی؟ گفت خفته بودم، مصطفی را —صلی الله علیه و سلّم— به خواب دیدم، مرا گفت: مرا مهمانیست، بس بدخوست وی را به خانه بر و سیر کن و وی را بگوی

جای فرا بدل کن که ایذر باراونه پس بداشت[۱].»

طبقات الصوفیه، امالی پیر هرات خواجه عبدالله انصاری، ص ۵۲۰

درد درمان ناپذیر شبلی

شد مگر دیوانه شبلی چند گاه　　برد در دیوانه جایش پادشاه

(مصیبت‌نامه، ص ۲۱۹)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۷ نیز آورده است.

روایت تذکرة الاولیاء:

«[شبلی] چنان شد که در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند: این دیوانه است او گفت: من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار؟ حق ــ تعالی ــ دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد، تا به سبب آن دیوانگی مرا بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بعدتان بربعد بیفزاید. پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکند. بیامدند و به ستم دارو به گلوش فرو می کردند. شبلی همی گفت: شما خود را رنجه مدارید، که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد.»

تذکرة الاولیاء ص ۶۱۷

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر و اعتراض مریدان

دیرمی آمد یکی از آب باز　　صوفیان کرده زفان در وی دراز

(مصیبت‌نامه، ص ۲۲۵)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتّوحید، ص ۲۱۳ آمده و مضمون و نتیجهٔ حکایت در هردو مورد یکسان است.

روایت اسرارالتّوحید:

«وقتی شیخ طهارت می‌ساخت درویشی را بفرستاد تا آب آورد، درویش دیر می‌آمد، جماعتی که حاضر بودند اعتراض می کردند و انکار می نمودند که راه نزدیک چرا دیر می آیی؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری ایشان می دید. گفت: آن آب که ما را با آن وضو می بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر بود که آن آب از چشمه بیرون آید، چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد و شما داوری مکنید.»

اسرارالتوحید، ص ۲۱۳

۱ــ جای را بدل کن که اینجا بار او را پس از این نتوان برداشت.

عمر و سپردن کودک به حق

کرد از مکّه عمر عزم سفر　　　　در سرای آبستنی بودش مگر

(مصیبت‌نامه، ص ۲۲۵)

این حکایت در کیمیای سعادت، ص ۳۶۳ آمده است. غزالی این روایت را از زبان مردی نقل می کند که به مهمانی به خانهٔ عمر آمده بود اما عطّار این ماجرا را به عمر نسبت داده است.

روایت غزالی:

«یک روز عمر ـ رضی الله عنه ـ عطا می داد، مردی بیامد با کودکی، عمر گفت: سبحان‌الله! هرگز کس ندیدم که به کس ماند چنین که این کودک به تو، گفت از عجایب کار وی تو را خبر کنم یا امیرالمؤمنین. من به سفری می رفتم و مادر وی آبستن بود، گفت مرا بدین حال می بگذاری؟ گفتم: استودع الله ما فی بطنک به خدای سپردم آنچه در شکم داری، چون باز آمدم مادر وی مرده بود، یک شب حدیث می کردیم، آتشی دیدم از دور، گفتم این چیست؟ گفتند از گور آن زن توست، و هرشبی همچنین می بینم، گفتم که وی نمازگزار و روزه‌دار بود، این چگونه باشد، رفتم و گور باز کردم تا چیست. چراغی دیدم نهاده و این کودک بازی می کرد، آوازی شنیدم که مرا گفتند این کودک را به ما سپردی، اگر مادرش را نیز به ما سپردی باز یافتی.»

کیمیای سعادت، ص ۳۶۳

تأثیر نیّت شاه در حال رعیّت

گفت محمود آن جهان را پادشاه　　　　در شکاری دور افتاد از سپاه

(مصیبت‌نامه، ص ۲۳۰)

این حکایت در نصیحة‌الملوک، ص ۱۴۰ و اسکندرنامهٔ منثور، ص ۲۳۹ و مرزبان‌نامه ص ۲۰ ـ ۲۲ آمده است. نتیجهٔ داستان در همهٔ منابع یکسان است اما در نصیحة‌الملوک شاهی که نیّت او بر محصول نیشکر رعیّت اثر می گذارد انوشیروان است و در اسکندرنامهٔ منثور شاه‌فرغانه است که همت و نیّت او موجب کم و زیاد شدن شیر دامهای پیره‌زن می شود. در مرزبان‌نامه، ماجرا میان خره‌نما و بهرام گور اتّفاق می افتد و عطّار در مصیبت‌نامه حکایت را به سلطان محمود نسبت داده است. ابن القضاعی در کتاب ترک الاطناب، ص ۵۵۷ و ۶۳۶ دو حدیث نقل کرده است که مضمون آنها بی شباهت به نتیجهٔ این حکایت نیست.

روایت نصیحة الملوک:

«گویند روزی نوشروان عادل به شکار رفته بود و از لشکر جدا مانده به بالایی برآمد، دیهی دید و سخت تشنه شده بود. بدان دیه شد و به در خانه‌ای رفت و آب خواست. دخترکی بیرون آمد و او را بدید، به خانه بازآمد و یک تا نیشکر بکوفت و در آب آمیخت و قدحی پرکرد و بیاورد و به دست او داد. نوشروان نگاه کرد، خاشاکی چند خرد در آن قدح دید. آن آب را آهسته کشیدن گرفت تا تمام بخورد. دخترک را گفت شاباش! خوش آبی آوردی، اگر این خاشاک در این قدح نبودی. دختر گفت: ای سرهنگ آن خاشاک بعمدا اندر آن آب افکندم. نوشروان گفت چرا؟ گفت از آنکه تو را تشنه دیدم و جگر گرم، اگر آن خاشاک نبودی تو آن آب آهسته نخوردی و تو را زیان داشتی. نوشروان را عجب آمد از زیرکی آن دختر. پس گفت آن آب از چند نیشکر گرفتی؟ گفت: از یکی. نوشروان از آنجا به تعجّب بازگشت و چون به حشم رسید جریدهٔ خراج آن دیه بخواست، اندکی بود، اندیشه کرد و گفت دیهی که از یک نیشکر آن چندان آب آید، دخلی بدین بسیاری و خراجی بدین اندکی! در نیّت کرد که خراج آن دیه به زیادت کند.

پس وقتی دیگر بدان دیه رسید، سوی آن خانه تنها گذر کرد و آب خواست، همان دختر بیرون آمد، او را بدید، بشناخت، به خانه بازآمد تا آب بیرون آورد و دیر بماند. نوشروان را شتاب گرفت. بانگ زد، دخترک بیرون آمد، گفت چرا دیر آمدی آن دخترک گفت زیرا که از یک نیشکر آب چندان نیامد که تو بخوری، و امروز سه نیشکر بکوفتم تا چندان آب آمد که از آن یکی آمده بود. نوشروان گفت این از چه افتاد؟ گفت از نیّت پادشاه، که شنیده‌ام که چون پادشاه را بر رعیّت نیّت بد گردد برکات از همه چیزها بشود، نوشروان بخندید و باز نیّت نیکو کرد، و آن دخترک را به حلال بخواست که سخت زیرک بود.»

نصیحة الملوک غزالی، ص ۱۴۰

روایت اسکندرنامهٔ منثور:

«... پس پادشاه آن شهر خدمت کرد و گفت شاها به فرغانه پادشاهي بود که به داد و عدل از کیخسرو برگذشته بود. روزی به شکار رفت، از لشکر جدا افتاد و بسیاری رفت. تشنه شد. در دیهی شد. خانه‌ای بود و زنی پیر در آن خانه نشسته بود و نان می‌پخت.

شاه آن زن را گفت: مهمان خواهی؟ زن گفت: خواهم، در خانه شو. شاه در خانه رفت. زن نان گرم پیش شاه برد. گفت: ماست بیاور. گفت: ندارم. گفت چیزی دیگر. گفت: ندارم. آن پادشاه نان تهی بخورد و بخفت. چون از خواب درآمد گفت: ای زن پاره‌ای شیر بیاور. زن گفت: بخسب و بسیار مگو، شیر از کجا آورم؟ شاه گفت بیاور، الاّ به زور بستانم. زن گفت

بخسب و الاّ فردا به دادخواستن روم تا شاه تو را در این دیه ویران بیاویزد. پادشاه را خشم آمد و گفت این همه گناه منست که رعیّت را چنین مستولی بکرده‌ام. بعد از این داد و عدل نباید کردن و الاّ پادشاهی را ناموس شکسته شود. پس گفت فردا این دیه را ویران کنم و این زن را مالش دهم و بخفت. دیگر باره از خواب درآمد. شوهر آن زن باز آمده بود. گفت شیر ده مرا.

شوهر زن را گفت برخیز و گاو را بدوش و پاره‌ای شیر بدو ده. چون زن پیش گاو رفت و پستان گاو خشک بود. شوهر را گفت پستان گاو خشک است و شیر نیست. شوهرش گفت: آوخ که مگر پادشاه همّت و نیّت با رعیّت بگردانیده است!

پادشاه چون این سخن بشنید عجب داشت و همان ساعت سر بر سجود نهاد و گفت یا رب من همّت و نیّت نمی گردانم. توبه کردم. دیگر آواز داد و گفت بنگرید، بنگرید تا خود شیر هست؟ زن پیش گاو آمد، پستانش پر از شیر بود. با شوهر بگفت گفت: سبحان الله پادشاه همّت و نیّت را راست کرد پادشاه بیرون آمد و از آن بترسید.

پیر گفت: بدان که چون پادشاه را همّت و نیّت راست باشد و عدل کند درختان بر صحرا و دشت جانوران همه بر دهند و پستانهایشان پرشیر باشد: و اگر همّت بگرداند همه خشک گردد. شاه بگریست و راز خویش آشکار کرد.»

اسکندرنامه منثور، ص ۲۳۹

روایت مرزبان نامه:

«ملک زاده گفت: شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت در صیدگاه ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان به وصال جمال دوست و ریزان‌تر از دیدهٔ اشکبار عاشقان بر فراق معشوق، آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد، دود ضباب برانگیخت، تندبادی از مهب مهابت الهی برآمد. مشعلهٔ آفتاب فرو مرد، روزن هوا را به نهنبن ظلام بپوشانید حجرهٔ شش گوشه جهت تاریک شد. حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر متفرّق شدند و او از ضیاع آن نواحی به ضیعه‌ای افتاد: در آنجا دهقانی بود از اغنیای دهاقین خره نمانام، بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و حواشی کأنّه امْتلأ وادِیه من ثاغیة الصّباح و راغیة الرّواح، متنکّروار به خانهٔ او فرود آمد. بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست. لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و به خدمتی که شاهان را واجب آید قیام ننمود. بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد اما تغیّری در باطنش پدید آمد و خاطر بدان بی التفاتی ملتفت گردانید. شبانگاه که شبان از دشت درآمد خره‌نما را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند. خره‌نما دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنانکه نظافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند

جمال صورتش از کمال معنی خبر می داد با او گفت که ممکن است که امروز پادشاه ما را نیّت با رعیّت برگشتست و حسن نظر از ما منقطع گردانیده که در قطع مادهٔ شیر گوسفندان تأثیر می کند. به صواب آن نزدیکتر که ازینجا دور شویم و مقامگاه دیگر طلبیم. دختر گفت اگر چنین خواهی کرد تو را الوان شراب و انواع طعام و لذایذ ادام چندان در خانه هست که چون نقل کنند تخفیف را بعضی از آن بجای باید گذاشت پس اولیتر آنکه در تعهد این مهمان چیزی از آن صرف کنی. دهقان اجابت کرد فرمود تا خوانچهٔ خوردنی به تکلّف بساختند و پیش بهرام گور نهادند...

بامداد که معجر قیرگون شب به شیر شعاع روز براندودند همان شبان از دشت باز آمده و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت که شنوندگان را انگشت حیرت در دندان بماند. پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد، عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرد و قضیهٔ سوء العنایه منعکس گردانید و اگرنه شیر گوسفندان که دیروز از مجری عادت منقطع بود، امروز عادت آن را موجب چه باشد؟ این می گفت و از آن بی خبر که تقدیر منبع و مغار شیر در خانهٔ او دارد و فردا به کدام شیربها شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.»

مرزبان نامه، باب اول، ۲۰—۲۲

روایت ابن قضاعی:

«لَنْ یَهْلِکَ الرَّعیةُ و اِنْ کانَت ظالِمَةً مُسیئَةً اذا کانَت الوُلاةُ هادیةً مَهْدیَّةً»

هرگز رعیّت هلاک نشود و اگرچه بیداد کار و بدکردار باشند، چون خداوندان کار راه نماینده وراه یافته باشند.

عبدالله بن مسعود گوید — رضی الله عنه — که مرا در جاهلیّت گوسفند بود. شبی از وی ستوه شدم. گفتم این رنج چیست که من می‌کشم، من این گوسفندان را هرچه نر است بکشم و ماده را بفروشم و تجارت کنم. بامداد گوسفندان را می دوشیدم هیچ شیر ندادند، سه روز برین نیّت بودم و گوسفندان من شیر کم می دادند. شب چهارم نیّت من بگشت. گفتم همین کار خود نیک است بامدادان گوسفندان شیر بر عادت پیشین دادند و بیشتر.»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۵۵۷

روایت دیگر:

«پیغامبر گوید — صلی الله علیه —: هرگاه که حاکمی در دیهی ظلمی بکند و مردمان ندانند که وی ظلم کرده است برکات یک ماه از آن ده بشود و اگر اهل دیه بدانند که وی ظلم می کند و خاموش شوند برکات یک ساله از آن دیه بشود.»

ترک الاطناب، ص، ۶۳۶

قناعت عامر بن قیس

عامر بن قیس قطب نه فلک ترهای یک روز می زد بر نمک
(مصیبت نامه، ص ۲۳۲ـ۲۳۳)

عین این حکایت را امام محمد غزالی در کتاب احیاء علوم الدین، ربع منجیات ص ۵۴۳ و کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۷۲۳ آورده و بی تردید مأخذ عطّار روایت غزالی بوده است.

روایت احیاء علوم الدین:

«و مردی بر عامر بن عبد قیس گذشت، و او نمک و تره می خورد، گفت: یا عبد الله از دنیا بدین راضی شده ای؟

گفت: بنمایم تو را، کسی که به کم از این راضی شده است؟

گفت: بلی. گفت: کسی که به عوض دنیا از آخرت رضا داده است.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۵۴۳

روایت کمیای سعادت:

«یکی به عامر بن قیس بگذشت، نان و تره می خورد. گفت: یا عامر از دنیا بدین قناعت کردی؟ او گفت من کس دانم که به کمتر و بدتر از این قناعت کردست.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۷۲۳

فغفور چین و اسکندر

چون به چین افتاد اسکندر ز راه داشتش فغفور چین در چین نگاه
(مصیبت نامه، ص ۲۳۲)

این حکایت در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۲۵ـ۳۲۶ و کشف الاسرار ج ٤، ص ۳۷۱ و مضمونی نظیر این در اسکندر نامهٔ منثور، ص ۱۹۶ و شرفنامهٔ نظامی ص ۲۹۲ آمده است. در کشف الاسرار اسکندر در بلاد مغرب به ملکه ای برمی خورد و آن ملکه در دعوتی که از اسکندر می کند به جای غذا مروارید و جواهر بر خوانی طلا می نهد و اسکندر را به خوردن می خواند. به روایت قصص الانبیاء این ماجرا در مشرق برای ذوالقرنین پیش می آید و در اسکندرنامهٔ منثور ماجرا میان اسکندر و ملکهٔ قیدافه اتّفاق می افتد نظامی در شرفنامه این ماجرا را به اسکندر و نوشابه (قیدافه) نسبت داده که در بُردع زندگی می کرده است عطّار محل وقوع داستان را چین ذکر کرده و فغفور چین میزبان اسکندر است. بدین ترتیب می توان گفت روایت عطّار با روایت قصص الانبیاء نیشابوری سازگاری بیشتری دارد.

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«پس از آنجا بازگشت، روی به مشرق نهادند. به جزیره‌ای رسیدند که در و شهرها بود و در آنجا حکیمان بودند. جمله را گردید و در آن شهر شد. مردگان دیدند خشک شده و گنده شده، پرسید که این چه حال است. گفتند: که این غذای ماست و ذوالقرنین را مهمان کردند و هریکی حکمتی همی گفتند. آنگاه خوانی بنهادند پیش او و همه از دور بایستادند. ذوالقرنین گفت: چرا چیزی نمی خوارید. ایشان دستار از روی خوان برگرفتند ذوالقرنین دید دو طاس بر خوان نهاده، یکی زرّین، یکی سیمین، و در هر حال دو طاس یاقوت و گوهر. ذوالقرنین گفت: این را کی تواند خوردن؟ ایشان گفتند اینست که تو می جوئی و از برای این آمده‌ای و می گردی، و این از گرسنگی منفعت نکند و آنچه غذای ماست تو را نشاید از ما چه خواهی؟»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۲۵—۳۲۶

روایت کشف الاسرار:

«آورده اند که ذوالقرنین در بلاد مغرب رفت، ملک آن دیار زنی داشت، ذوالقرنین گفت: این مُلک به من تسلیم کن. گفت: لا و لا کرامة،

روایت کشف الاسرار:

«آورده اند که ذوالقرنین در بلاد مغرب رفت، ملک آن دیار زنی داشت، ذوالقرنین گفت: این مُلک به من تسلیم کن. گفت: لاولا کرامة، خواست که به قهر ملک بستاند عارش آمد که با زنی جنگ کند. زن گفت: تو را مهمان کنم، چون از دعوت فارغ شوی ملک به تو تسلیم کنم. چون به خوان آمد خوانی دید زرّین نهاده همه کاسه‌های زرّین و به جای طعام مروارید و جواهر در آن کرده. ذوالقرنین گفت: چه خورم طعام باید، که این هیچ خوردن را نشاید. آن زن گفت: چون نصیب تو از دنیا نان بیش نبود ملک زمین کجا بری؟ شاید که نبود تو را ملکی که نصیب تو از دوتا نان بیش نیست، دیگر همه وبال است و نکال.»

کشف الاسرار میبدی، ج ٤، تفسیر سورهٔ هود، ص ۳۷۱

روایت نظامی:

جدا از پی خسرو نیک بخت   بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب   بر او چار کاسه ز بلور ناب
یک از زر و دیگر از لعل پر   سه دیگر ز یاقوت و چارم ز دُر
چو بر مائده دستها شد دراز   دهان بر خورش راه بگشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست   بخور زین خورشها که در پیش هست

به نوشابه شه گفت کای ساده دل
نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد، سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان
به رغبت بر او دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی

به چیزی چه باید سر افراختن
که نتوان از او طعمه‌ای ساختن

شرفنامه، ص ۲۹۲

کودکی که تنها جوز می باخت

کودکی با خویش تنها ساختی
جوز با خود جمله تنها باختی

(مصیبت‌نامه، ص ۲۳۴)

مأخذ آن باید حکایتی باشد که در توضیح مثل معروف «کل مجرّ فی الخلاء یسر» در مجمع الامثال میدانی آمده است:

«کُلُّ مُجْرٍ فی الخَلاءِ یُسَرُّ» ویروی «کُلّ مجرٍ بخلاء مُجید» واصله اَنَّ رَجُلاً کانَ لَهُ فَرَسٌ یُقالُ لَهُ «الأُبیلق» و کانَ یَجْریه فرداً لَیسَ مَعَهُ اَحَدٌ، وَجَعَلَ کُلَّما مَرَّ به طائراً أَجْراهُ تَحْتَهُ، فَاعجبهُ ما رأی من سرعتِهِ فَقالَ: لوراهَنْتُ علیه فَنادیٰ قوماً، فقالَ: انی أَرَدْتُ أَنْ أُراهِنَ عَنْ فَرَسی هذا، فَأَیُّکُمْ یُرْسِلُ معه؟ فقالَ بعضُ القومِ: إنَّ الحَلْبَةُ غداً، فقالَ: انی لا أُرْسَلَهُ الّا فی خِطار، فَراهَنَ عنه، فَلَمّا کانَ الغد أَرسلَهُ فَسُبِقَ فَعِنْدَ ذالک قالَ: کُلُّ مُجْرٍ فی الخلأ یُسَرُّ، و یقال أیضاً: کُلُّ مُجْرٍ بخلاء سابِق[۱].»،

زیبائی مجازی

بود برنایی بغایت کاردان
تیز فهم وزیرک و بسیار دان

(مصیبت نامه، ص ۲۳۷ — ۲۴۰)

ظاهراً این حکایت در مآخذ موجود فارسی و عربی جز در آثار عطّار و نظامی و مولوی نشان دیگری ندارد. در مصیبت‌نامه حکایت به صورت نسبتاً مفصّل تری آمده که بسیار شبیه به

۱— مجمع الامثال، لابی الفضل احمد بن میدانی (متوفی ۵۱۸ هـ.ق.) به تحقیق و تحشیه محمد محیی الدین عبدالحمید، چاپ سوم، انتشارات دارالفکر بیروت ۱۹۳۹ هـ.ق. الجزء الثانی، ص ۱۳۵

روایت ارشمیدس و کنیزک چینی نظامی (اقبالنامه، ص ۵۵) است و طبعاً عطّار که در مسائل پزشکی تبحّر بیشتری داشته در بیان چگونگی کاستن از زیبائی و طراوت کنیزک از معلومات پزشکی خود بهره برده و با طول و تفصیل بیشتری به شرح آن پرداخته است. بخش آخر حکایت «عاشق شدن پادشاه بر کنیزک» که مولوی در دفتر اول مثنوی، ص ۵-۱۷ آورده است به گفتهٔ عطّار بسیار شباهت دارد و احتمالاً مأخوذ از آنست شادروان استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۳-۴ این بخش از حکایت مولانا را مأخوذ از داستان عشق ارشمیدس به کنیزک چینی دانسته و به روایت مصیبت‌نامه عطّار اشاره‌ای نکرده‌اند. عطّار در منطق الطیر نیز به نتیجهٔ این حکایت بی آنکه داستان را نقل کند اشاره کرده است:

عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی ای حیوان صفت
صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آن که حسن او زخلط و خون بود / دانی آخر کان نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن درغیب است، حسن ازغیب جوی

منطق الطیر ص ۱۲۴—۱۲۵

روایت نظامی:

هم از فیلسوفان آن مرزو بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام / هنرپیشه‌ای ارشمیدس به نام
ارسطوش فرزند خود نام کرد / به تعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص / کزو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / به روس آن همه رزمش افتاده بود
بدان خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل به اندیشه داد
چوصیّاد را آهو آمد به دست / نشد سیر از آن آهوی شیر مست
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد به تعلیم آموزگار
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد / که چونست کز ما نیاری تو یاد
چومشغولی از دانشت باز داشت / به بی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب / که بر تشنه‌ای راه زد جوی آب
مرا پیشتر زانکه بنواخت شاه / به من داد او یک کنیزک چوماه
بدان صید وامانده‌ام زین شکار / که یکدل نباشد دلی دردو کار

چو دانست استاد کان تیز هوش — به شهوت‌پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من — بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترکتاز — تو را از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان‌پذیر — فرستاد بت را به دانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام — که از تن برون آورد خلط خام
بپرداخت از شخص او مایه را — دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی کزان مایه آمد به زیر — به طشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت — بت خوب در دیده ناخوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را — بدو داد معشوق دلبند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست — به استاد گفت این زن زشت کیست؟
کجا آن که من دوستدارش بدم — همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش — بیارند آن طشت پوشیده پیش
بدو گفت کاین به دلارام تو — بدین بود مشغولی کام تو

اقبالنامه، ص ۵۵

مدّعی عشق

آن شنودی تو که مردی از رجال — کرد از ابلیس سرگردان سئوال

(مصیبت نامه، ص ۲۴۲)

این داستان با تفاوتهای مختصری در رسالهٔ قشیریه، ص ۵۶۹ و حدیقة‌الحقیقة ص ۳۳۲ و کشف الاسرار میبدی، ص ۴۴۷ و جواهر الاسمار، ص ۶۰ آمده است. تنها تغییری که عطّار در آن داده این است که این حکایت را از قول ابلیس نقل کرده است تا توجیهی باشد برای برائت او.

روایت قشیری:

«گویند مردی دعوی دوستی کسی کرد آن جوان او را گفت این چگونه بود، مرا برادری هست از من نیکوتر و به جمال تمامتر، آن مرد سر برآورد و باز نگریست و هردو بر بامی بودند، او را از آن بام بینداخت و گفت: هرکه دعوی دوستی ما کند و به دیگری نگرد جزای او این بود.»

ترجمهٔ رساله قشیریه، ص ۵۶۹

روایت کشف الاسرار:

«گویند که مردی بر زنی عارفه رسید، و جمال آن زن در دل آن مرد اثر کرد گفت: ای

زن من خویشتن را از دست بدادم در هوای تو. زن گفت: چرا نه در خواهرم نگری که از من با جمال‌تر است و نیکوتر؟ گفت کجاست آن خواهر تو تا ببینم؟

زن گفت: برو ای بطّال که عاشقی نه کار توست اگر دعوی دوستی مات درست بودی، تو را پروای دیگری نبود.»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۴۴۷

روایت سنایی:

رفت وقتی زنی نکو در راه شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را کرد پیدا در آن زمان فن را

بر پی زن برفت مرد به راه زن سپس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم به چه کار آمدستی به خیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون بدوم در جهان شوم مجنون

شد وجودم بر آن جمال ز دست شیشهٔ جان به سنگ غم بشکست

با من اکنون نه حال ماند و نه هوش شد زیادت مرا جهان فرموش

ظاهر و باطنم به تو مشغول شد وجودم دل تو را مبذول

گفت زن گر جمال خواهر من بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهست در شب ده و چار بنگر آنک چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس و زن گفت کای سر بسر تو حیلت و فن

عشق و پس التفات زی دگران سوی غیری به غافلی نگران

زد ورا یک تپانچه بر رخسار تا شد از درد چشم او خونبار

گفت کای فن فروش دستان خر گر بدی از جهان به منت نظر

ور وجودت به من بدی مشغول نبدی غیر من برت مقبول

... ...

هر که او مدّعی بود در عشق هست بیداد کرده او بر عشق

حدیقة الحقیقه، ص ۳۳۲

روایت جواهر الاسمار:

«طوی گفت: آورده‌اند که روزی در شهر نیشابور، عرعرقدی کش‌خرام، سیمین‌بری شیرین کلام با چادر و نقاب، دامن حسن کشان گوئی کهِ مصراع: «دلهای همه جهانیان بستهٔ

اوست» به راهی می گذشت. جوانی مهوّس، چون سایه دنبال جعد زنجیرش گرفته، می رفت که من عاشق و دیوانهٔ تو ام و در پی معشوقه شده. سرو روان به جهت سره کردن مُهر قلبش و شناختن مهر قلبش گفت: در پی من چه می آیی و عقب من بر چه می پویی؟ خواهر کهتر من، زیباروی و رعنا موی تر از من است و لایق مغازلهٔ توست. آن که متعاقب می آید، او را باش و بر وی نظر انداز و مرا بگذار و دست از من بردار. برنای سست اعتقاد به مجرّد شنیدن، سر پس کرد و در عقب خود نگریستن گرفت، که این نازنین چابک تر است، ماهروی روی پس کرد و گفت، نظم:

گر مذهب مردمان عاقل داری — یک دوست بسنده کن که یک دل داری

و از پیش برفت و جوان را دو دیدهٔ پرحسرت بماند بلکه در فراق او قطرات عبرات افشاند.»

جواهر الاسمار (طوطی نامه)، ص ۶۰

حضرت موسی وشکستن الواح تورات

موسی عاشق امام غرب و شرق — چون همه تن بودش اندر عشق فرق

(مصیبت‌نامه، ص ۲۵۰)

مأخذ آن روایتی است که در تورات (عهد عتیق)، سفر تثنیه، باب نهم، آیهٔ ۱۰—۱۸ آمده است. این روایت در قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۱۷ و کشف الاسرار میبدی ج ۱، ص ۱۹۱ و ترک الاطناب، ص ۶۵۸ نیز نقل شده است.

روایت تورات:

«و خداوند دو لوح سنگ مکتوب شدهٔ به انگشت خدا را به من داد و برآنها موافق تمامی سخنانی که خداوند در کوه از میان آتش در روز اجتماع به شما گفته بود نوشته شد و واقع شد بعد از انقضای چهل روز و چهل شب که خداوند این دو لوح سنگ یعنی لوحهای عهد را به من داد. و خداوند مرا گفت برخاسته از این جا بزودی فروشو، زیرا قوم تو که از مصر بیرون آوردی فاسد شده‌اند و از طریقی که ایشان را امر فرمودم بزودی انحراف ورزیده، بتی ریخته شده برای خود ساختند. و خداوند مرا خطاب کرده گفت این قوم را دیدم و اینک قوم گردنکش هستند. مرا واگذار تا ایشان را هلاک سازم و نام ایشان را از زیر آسمان محو کنم و از تو قومی قوی‌تر و کثیرتر از ایشان به وجود آورم. پس برگشته از کوه فرود آمدم و کوه به آتش می سوخت و دو لوح عهد در دو دست من بود. و نگاه کردم دیدم که به یَهْوِهِ خدای خود گناه ورزیده گوساله‌ای ریخته شده برای خود ساخته و از طریق که خداوند به شما امر فرموده بزودی برگشته بودید. پس دو لوح را

گرفتم و آنها را از دو دست خود انداخته در نظر شما شکستم.»

تورات (عهد عتیق)، سفر تثنیه، آیات ۱۰ـ۱۸

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«چون برسید قوم را دید پیش گوساله به عبادت هم برآن جای که بودند. موسی ـعلیه السّلامـ چون آن بدید صلابت در وی کار کرد و آن الواح را از دست رها کرد و الواح بشکست و بیشتر به آسمان شد. ده لوح بود هریکی نه گز، هرگزی سه باز، و از زیرجد سرخ درو نبشته پندها و احسانها، و در آخرش فضل مصطفی ـصلی الله علیه و سلّمـ و فضل امتش. قوله تعالی: «و کتبنا له فی الالواح من کلّ شیئ وعظة و تفصیلاً لکلّ شیئ،» تا آنجا که گفت: «و فی نسختها.» موسی چون آن بدید گفت: «ان هی الاّ فتنتک» و قصد هارون کرد و موسی ریشش بگرفت ـو هارون چون علویان موی داشتیـ وگفت یا هارون تو در میان ایشان بودی که گوساله پرستیدند و کافر شدند؟ چرا از میان ایشان جدا نشدی و این گروه را که با تو بودند باز جای نبردی، چنانکه تو را گفته بودم.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۱۷

روایت کشف الاسرار میبدی:

«مفسران گفته اند آن گه که موسی از طور باز آمد خشمناک شد بر قوم خویش به پرستیدن گوساله و ازخشم لوحها که در آن تورات نبشته بود بیوکند و با برادر و با سامری سخن درشت گفت، آن گه گوساله را بسوخت و برروی آب بپرا کند. و قصّه چنانکه رفت تا به آخر پس موسی بیامد و خشم وی باز نشست.»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، تفسیر سورهٔ بقره، ص ۱۹۱

روایت ترک الاطناب:

«لَیْسَ الخَبرُ کَالمعاینةً» گفت پیغامبر ـ صلی الله علیه: آنچه بشنوی چنان که بینی نیست.

این لفظ را سببی هست و آن، آن است که ابن عباس گوید ـرضی الله عنهماـ که پیغامبر گفت ـصلی الله علیهـ موسی را خدای ـتعالیـ به کوه طور خبر داد که قوم تو گوساله پرستیدند. صبر کرد. چون به قوم آمد و دید که قوم گوساله می پرستند لوحهای تورات بیوکند و ریش هارون بگرفت. گفتند: یا رسول الله این چرا کردی؟

گفت: «لَیسَ الخَبرُ کالمعاینه»

و این طریق دیگر از آن عباس: که چون موسی شنید که قوم او گمراه شدند، از راه لوحه ها

را نینداخت. چون بدید که گروه از دین برگشتند و گوساله‌پرست شدند لوحه‌ها بینداخت، یعنی که آگاهی دادن بر دل آگاهی داده از اندوه غم، آن نیارد که دیدن چشم و آنچه موسی به خبر آن نکرد که به دیدن کرد از شکستن الواح و گرفتن ریش هارون نه از آن بود که آنچه بشنید راست نداشت و تا ندید باور نکرد و لکن دل به دیدن آرام گیرد برآنچه بشنود و از این گفت ابراهیم ــ صلوات‌الله علیه ــ: «ولکن لیطمئنّ قلبی» یعنی آن یقینی که به نظر حاصل آید طمأنینه دل بدان باشد زیرا که معاینت را حالی است که خبر را نیست.»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۶۵۸

حکایت روستایی و وبای گاوی

گاو ریشی بود در برزیگری　　داشت جفتی گاو و اوطاق از خری

(مصیبت نامه، ص ۲۵۵)

مأخذ آن حکایتی است که در حدیقة الحقیقه سنائی، صفحه ۶۴۷ نقل شده است:

آن شنیدی که در حد مر داشت　　بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضارا وبای گاوان خاست　　هرکه را پنج بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی　　رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی‌مایه　　بدل گاو خر ز همسایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست　　از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیّر و گفت　　کای شناسای کارهای نهفت
هرچه گویم بود زنسناسی　　چون تو خر را ز گاو نشناسی

حدیقة الحقیقه، ص ۶۴۷

دعوی دروغین در عشق

گفت روزی پادشاه عصر خویش　　برکنار بام شد بر قصر خویش

(مصیبت نامه، ص ۲۶۰)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، باب بیست و سوم، ص ۲۸۴ آمده است. عطّار پادشاهی را وارد قصّه کرده است که از بام قصر خویش ناظر ماجرا بوده و حکایت را با نتیجه گیری طولانی به پایان برده است.

روایت قشیری:

«گویند جوانی دیدند که نعلین به روی پیری می زد، او را گفتند: شرم نداری که برروی

آن پیر همی زنی؟ گفت: جرم او بزگ است. گفتند: چیست؟ گفت: این پیر دعوی دوستی من کرد و سه روز است تا مرا ندیده است.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، باب بیست و سوم، ص ۲۸٤

ابراهیم ادهم و خانهٔ شیطان

پور ادهم کودلی بی خویش داشت　　　قرب صد اشهب در آخور بیش داشت

(مصیبت‌نامه، ص ۲٦٤)

عطّار این حکایت را به همین صورت با حذف نتیجه گیری در تذکرة‌الاولیاء، ص ۱۲۲ نیز آورده است:

«نقل است که [ابراهیم ادهم] قصد حمّام کرد، و جامه خلق داشت، راه ندادندش حالتی بر وی پدید آمد. گفت: با دست تهی به خانهٔ شیطان راه نمی دهند. در خانهٔ رحمان چگونه راه دهند؟»

تذکرة‌الاولیاء، ص ۱۲۲

روزی دهنده

ابن ادهم کرد از آن رهبان سئوال　　　کز کجا سازی تو قوتی حسب حال؟

(مصیبت نامه، ص ۲٦۷)

غزالی این حکایت را در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ٦٦٦ و در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۷۹۹ به ابراهیم ادهم نسبت داده است و در ربع مهلکات احیاء علوم الدین، ص ٦٦۱ همین روایت را از قول عبدالواحد بن زید نقل کرده است. در مصیبت‌نامه نیز حکایت منسوب به ابراهیم ادهم است و مأخذ عطّار طبعاً یا احیاء علوم الدین، ربع منجیات است و یا ترجمهٔ همان ربع در کیمیای سعادت.

روایت احیاء علوم الدین

«ابراهیم بن ادهم گفت: راهبی را پرسیدم که قوت تو از کجاست؟ گفت: من ندانم از پروردگار پرس که مرا از کجا می دهد.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ٦٦٦

روایت دیگری از غزالی:

«و عبدالواحد بن زید گفت که: بر راهبی گذشتم و گفتم: قوت تو از کجاست؟ گفت از

کندوی لطف خبیر که آسیاب ها آفریده است، و آس کردنی می رساند و به دست سوی دندان خود اشارت کرد.»

احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۶۶۱

روایت کیمیای سعادت:

«ابراهیم ادهم رهبانی را دید، پرسید که قوت از کجا می خوری؟ گفت از او پرس که روزی می دهد که از کجا می فرستد که این علم مرا نیست.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، صفحه ۷۹۹

مجنون در خانه کعبه

برد مجنون را سوی کعبه پدر — تا دعا گوید شفا یابد مگر

(مصیبت نامه، ص ۲۷۵—۲۷۶)

این حکایت دلنشین را نظامی در لیلی و مجنون، ص ۹۷— ۸۰ به نظم آورده است:

روایت نظامی

چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را به صد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش — چون کعبه نهاد حلقه برگوش

آن دم که جمال کعبه دریافت — در یافتن مراد بشتافت

بگرفت به رفق دست فرزند — در سایهٔ کعبه داشت یک چند

گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست

گویا رب ازین گزاف کاری — توفیق دهم به رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی به راهم آور

دریاب که مبتلای عشقم — و آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست — در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

می گفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در

... — ...

یا رب به خدائی خدایت — وآنگه به کمال پادشاییت

کز عشق به غایتی رسانم — کاو ماند اگرچه من نمانم
گرچه زشراب عشق مستم — عاشق‌تر ازین کنم که هستم
یا رب تو مرا به روی لیلی — هرلحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای — بستان و به عمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش ازغم — یک موی نخواهم از سرش کم
بی بادهٔ او مباد جامم — بی سکّهٔ او مباد نامم

لیلی و مجنون نظامی، ص ۹۷ــ ۸۰

سلطان محمود و کودک هندو

لشکر محمود نیرو یافتند — در ظفر یک طفل هندو یافتند

(مصیبت نامه، ص ۲۷۶)

این حکایت مأخذ داستانی است که مولوی در دفتر ششم مثنوی، ص ۳۵۳ به نظم آورده و استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» بدان اشاره کرده‌اند.

روایت مولوی:

آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز — هم برین بشنو دم عطّار نیز
رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و برتختش نشاند — برسپه بگزیدش وفرزند خواند
طول وعرض ووصف قصّه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نُضار — شِسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز — گفت شه اورا که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم وماه
گفت کودک گریه ام ز آنست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هرزمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشمست وعذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سهل تر؟
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی — که به صد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هردو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کوتا ببیند این زمان — مرمرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد

مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۳۵۳

دوستان خدا

از سریست این سر که در روز جزا — باز خوانند امّتان با انبیا

(مصیبت نامه، ص ۲۸۳)

عین این حکایت در کتاب کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۳۰ آمده است:

«سری سقطی گفت فردا هرکسی را به انبیا باز خوانند و گویند: یا امت موسی، یا امت محمّد، مگر دوستان خدای را که گویند با اولیاء الله بیایید نزدیک خدای ــ تعالی ــ دلهای ایشان از شادی متخلع شود.»

کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۸۳۰

آه آتشین زلیخا

گفت چون یعقوب برعزم سفر — رفت از کنعان برون پیش پدر

(مصیبت نامه، ص ۲۹۱ــ ۲۹۲)

این حکایت به صورتی مفصّل‌تر در قصص الانبیاء نیشابوری، ص۱۴۶ آمده است در روایت مصیبت‌نامه به گفتگوی زلیخا و یوسف اشاره‌ای نشده و شرح عشق جانسوز زلیخا به صورتی مختصر بیان شده است:

شرح دادن حال عاشق جاودان — از عبارت برترست و از بیان

مصیبت نامه، ص ۲۹۲

روایت قصص الانبیاء:

«چون ملک درگذشت روزی یوسف به شکار رفته بود، زلیخا را خبر دادند. زلیخا گفت: مرا بر راه گذر او بنشانید. مسکین زلیخا درویش و نابینا گشته و ذلیل شده زلیخا را گفتند نترسی از

وی که چندین جفا کردی با وی، اگر عقوبت کند چه کنی؟

گفت: لا اخاف من اخاف من الله. پس به راهش بیرون بردند. چون یوسف نزدیک آمد زلیخا را گفتند یوسف در رسید. زلیخا چون مستمندان بربالایی بایستاد و گفت بدانید که هرکه صبر کند و از خیانت باز ایستد اگرچه بنده بود پادشاه گردد و اگر پادشاهی بود که صبر نکند و از پس شهوت و هوا رود بنده گردد، و از پادشاهی بیفتد. چون یوسف آواز زلیخا شنید بیهوش شد از هیبت خدای ـ تعالی. پس برخاست و اسب باز داشت، و گفت یا زلیخا یا زلیخا، راست که آواز یوسف بشنید، او نیز بیهوش شد از شادی، آنگاه یوسف بگریست. چون زلیخا به هوش آمد، یوسف گفت: اَیْنَ سماؤُكِ و بَهاؤكِ و سَخاؤكِ؟ قالت ذهب فی غمّكَ. قال اینَ مالُكِ؟ قالت اِفْتَدیتُ لِمَن جاءَ بخَبَرِكَ. قال ما الذّی قوسُ ظهركِ؟ قال شدّةَ الحُزنِ علی هِجْرانكَ.

یوسف گفت اکنون چه خواهی؟ گفت بینایی و نگریستن به روی تو. درین جهان مرا جز دیدار تو آرزو نیست. یوسف را عجب آمد. گفت ای عجبا هنوز محبت من در دل تو بدینجاست که بدین صفت گشته‌ای و هنوز مرا می خواهی؟ زلیخا گفت اگر خواهی که از آتش دل من بدانی تازیانه به من ده.

چنین گویند که یوسف تازیانه‌ای داشت از خیزران، به دوال طایفی بافته. به زلیخا داد. زلیخا بستد و برابر دهن بداشت و آهی بکرد، در ساعت ازین سر تازیانه تا آن سر همه آتش گرفت.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۴۶

صوت دلنشین حضرت داوود

خواند داوود پیامبر شصت سال	بر سر خلقان زبور ذوالجلال

(مصیبت نامه ص ۲۹۵)

به زندگی حضرت داوود و اینکه صوت دلنشین او پرندگان و حیوانات وحشی و جمادات را تحت تأثیر قرار می داد در روایات مذهبی از جمله قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۷۰-۲۷۴ و کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۶۷۱ اشاره شده است. عطّار این حکایت را با مشرب فکری خود سازگار کرده و مخصوصاً کوشیده است که تأثیر سوز دل داوود را در آوای خوش او نشان دهد.

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«هرگاه که او (داوود) زبور خواندی هیچ کس را طاقت نماندی و دست از کارها بداشتندی و به سماع آن مشغول شدندی و مرغان برابرش به سماع بایستادندی، نخجیران از کوهها

بیامدندی و سماع کردندی قوله تعالی: «یاجبال اوبّی معه والطّیر[1].»
قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۲۷۴

روایت کشف الاسرار میبدی:

«الله تعالی داوود را ملک داد بر دوازده سبط بنی اسرائیل، و هم بر وی مجتمع شدند که هیچ پادشاه دیگر را هرگزچنان مجتمع نشده بودند و حکمت داد او را، یعنی پیغامبری و کتاب خدای ــ زبور. هرگه که داوود زبور خواندی وحوش بیابان و مرغان هوایی سماع می کردند، و چندان به مردم نزدیک می‌شدند که دست بر گردنها شان می نهادند و خبر شان نه، و به سماع قرائت او آب روان بر جای بایستادی، و باد فرو گشاده ساکن شدی.»
کشف الاسرار میبدی، ج ۱، تفسیر سوره بقره، ص ۶۷۱

بندهٔ قدرشناس

گفت محمود آن خدیو کامکار　　می خرید از بهر خود برده هزار
(مصیبت نامه، ص ۲۹۶)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، باب پانزدهم، ص ۲۲۲ آمده بااین تفاوت که عطّار از امیر و برده‌ای که در آن حکایت ذکر شده به محمود و ایاز تعبیر کرده است.

روایت قشیری:

«بنده‌ای عرض کردند بر یکی از امیران به چندین هزار درم، چون بها بیاوردند، این امیر را آن بها بسیار آمد، رای وی ازین تغیّر آورد فرمود که درم باز خزینه برید، این بنده گفت: مرا بخر که به هردرمی ازین درمها اندرمن خصلتی است که هزار درم بهتر ارزد، گفت آن چیست؟ گفت کمترین آن آنست که اگر مرا بخری و همهٔ بندگان خویش را به فرمان من کنی و مرا برگزینی اندرغلط نیفتم بخویشتن و دانم که بندهٔ تو ام، او را بخرید.»
ترجمه رساله قشیریه، باب پانزدهم، ص ۲۲۲

ایاز و جام لعل

بود جامی لعل در دست ایاس　　قیمت آن برتر از حد و قیاس
(مصیبت نامه، ص ۲۹۷)

این داستان مأخذ حکایتی است که مولوی در دفتر پنجم مثنوی، ص ۲۵۷ــ ۲۶۲ آورده

۱ــ سورهٔ مبارکهٔ سبا(۳۴) آیهٔ ۱۰

است. حکایتی هم به همین مضمون در مقالات شمس، ص ۲۹ — ۳۰ آمده که استاد فروزانفر در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۹۳ بدان اشاره کرده‌اند.

روایت شمس تبریزی:

«شاه محمود گوهر را داد به حاجب و حاجب مقلد وزیر است، خاصّه که قبله اکرام و تحسین شاه شنید در حق وزیر، حاجب را می گوید که این گوهر نیکو هست؟ گفت چه جای نیکو هم بی ادبی خوب هست، صد هزار خوب، زیادت به تحسین شاه آن هم بی ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم که وزیر می گوید که همه ملک شاه ربع این گوهر نیرزد، اکنون لایق خزینه است. ای والله لایق خزینه است فرمود که احسنت، خلعت، و برآن خلعت خلعتی دیگر و جامگیش افزود. این هم امتحان تا کسی اگر هست پیدا شود. گوهر به دست می آمد تا به ایاز، شاه به اندرون می گوید ایاز من و بر او می لرزد و می گوید مبادا که او این گوید. باز می گوید که اگر بگوید محجوب است، هرچه خواهد تا بگوید، گوهر رسید بدین‌طرف و این‌طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد، پادشاه دست می کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که باز همین گوید، ایاز نظر کرد به شاه که چرا می لرزی برمن؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟! اندرون او پرورده، دل او مکمل، حقیقت او مؤدب. سلطان گفت ایاز را که ای سلطان بگیر گوهر را، نه ای بنده بگیر، در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود، او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد که برو مرا در من یزید انداختی، گوهر را بگرفت گفت خوب هست؟ گفت خوب است، برآن هیچ زیادت نکرد، لطیف هست؟ لطیف است والله، برآن هیچ زیادت نکرد، گفت بشکن، او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین کرده، بزد گوهر را خشخاش کرد، غریو و آه برآمد از همه، گفت چه هست. چه غریو است؟ گفت چنین گوهری قیمتی را شکستی؟ گفت امر شاه با قیمت‌تر است یا این گوهر؟ سرها فرو کشیدند، این بار صد هزار آه از دل برمی آرند که چه کرد؟ شاه سرهنگان جلّاد را فرمود که از کنار بگیرید تا کنار این احمقان را پاک کنید، ایاز گفت ای شاه حلیم العفو اولی.»

مقالات شمس تبریزی، ص ۲۹ — ۳۰

حضرت عیسی و سگ مرده

آن سگی مرده به راه افتاده بود مرگ دندانش زهم بگشاده بود

(مصیبت نامه، ص ۳۰۲)

این حکایت در احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۳۸۳ و کیمیای سعادت، رکن سوم

ص ۴۹۰ و مرزبان‌نامه، باب ششم، ص ۱۴۲ و مخزن الاسرار، ص۱۲۶ و مقالات شمس تبریزی ص ۳۱ به صورتی تقریباً یکسان نقل شده است. روایت مرزبان‌نامه از جهت صورت و نتیجه مختصر تفاوتی با منابع یاد شده دارد اما از جهت مضمون مشابه آنهاست.

روایت احیاء علوم الدین:

«مالک بن دینار گفت که: عیسی بن مریم ــ علی نبیّنا، و علیه السّلام ــ با حواریان به جیفهٔ سگی گذر کردند، و حواریان گفتند: چه گندیده است. پس عیسی علیه السلام ــ گفت: چه سخت سفید است دندان او!»

روایت کیمیای سعادت:

«عیسی ــ علیه السلام ــ با حواریان بر سگی مردار بگذشت، گفتند این گنده چیزیست. عیسی ــ علیه السّلام ــ گفت آن سپیدی دندان وی سخت نیکو چیزی است. ایشان را بیاموخت که از هرچه بینند آن گویند که نیکوترست.»

کیمیای سعادت، رکن سوم، ص ۴۹۰

روایت مرزبان نامه:

عیسی را علیه السّلام می آید که وقتی به سگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صَحِبَتْکَ السّلامةُ، پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی؟

گفت: تا زبان به نیکی خوگر شود که: خوپذیر است نفس انسانی.»

مرزبان نامه، باب ششم، ص ۱۴۲

روایت نظامی:

پای مسیحا که جهان می نبشت / بر سر بازارچه ای می گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بی حاصل است / کوری چشمست و بلای دل است
هرکس از آن پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / دُر به سپیدی نه چو دندان اوست
وآن دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن به گریبان خویش

مخزن الاسرار، ص ۱۲۶

روایت شمس تبریزی:

«شیخ بر مرداری گذر کرد همه دستها بر بینی نهاده بودند و روی گردانیدند و به شتاب می گذشتند. شیخ نه بینی گرفت نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند چه می نگری؟ گفت دندانهاش چه سپید است و خوب.»

مقالات شمس تبریزی، ص ۳۱

آزمایش شفقت حضرت موسی علیه السلام

گشت پیدا یک کبوتر نازنین رفت موسی را همی در آستین

(مصیبت نامه، ص ۳۰۴-۳۰۵)

نظیر این حکایت در جواهرالاسمار (طوطی نامه) ص ۲۲۹ نیز آمده است:

«مار گفت: در قصص آورده‌اند که روزی پیک درگاه یزدان، از حضرت سبحان جلّ جلاّله و علّم نواله به خدمت موسی عمران آمده بود و فرمان رحمان برین جملت آورد که: فردا پگاه از خانه بیرون آی، نخستین هرچیز که پیش آید، در دهان کن و پس از آن هرچه که نظر بروی افتاد، آن را بپوش، و آنکه پناه طلبد او را امان ده و طالب را محروم مگردان...

مهتر از آنجا بگذشت و چند گام دیگر برفت. مرغی بیامد و عقابی در عقب او می شتافت مرغ به آستین پیغامبر التجا نمود و عقاب در طلبش بر کتف مبارک نشست، مهتر موسی متحیّر و متغیّر بماند و در اندیشه شد که اگر صید را به شکره دهد، پس در انقیاد فرمان سیّم که پناه‌جوی را امان دهی تقصیر نموده باشد و اگر قاصد را از مقصود باز دارد، در اطاعت امر چهارم که طالب را از مطلوب محروم نگردانی اهمال ورزیده. حکیم درین کار حیران و بی سامان گشت. گنجشک همچنان در آستین می خزید و عقاب از کتفش نمی‌پرید. خواست تا قطعه ای گوشت از اعضای خویش ببرد و به عقاب دهد تا در هر دو امر فرمانبرداری نموده باشد. یعنی هم دادخواه امان یابد و هم طالب مأیوس نگردد همین که کارد بیرون کشید عقاب و گنجشک را بر صورت ملائکه رب الارباب دید. گفتند: ما بدین هیأت آمده‌ایم تا به فرمان حق ــ سبحانه و تعالی ــ فتوّت و مروّت تو را به جهانیان نماییم و مردی و جوانمردی تو را در نظر عالمیان جلوه دهیم.»

جواهر الاسمار (طوطی نامه)، ص ۲۲۹

درخواست مجازات از پیغمبر (ص)

آن زنی اندر زنا افتاده بود وز ندامت تن به خون در داده بود

(مصیبت نامه، ص ۳۰۵)

مأخذ آن حکایتی است که در احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۰۲ آمده است روایت دیگری هم به همین مضمون در احیاء علوم الدین، ص ۱۰۱ آمده است که به ماعزبن مالک نسبت داده شده است.

روایت غزالی:

«و زنی غامدیه بیامد گفت: یا رسول الله من زنا کرده‌ام، مرا پاک گردان و پیغامبر ـ علیه السّلام ـ او را رد کرد. پس روز دیگر بیامد و گفت: یا رسول الله چرا مرا رد می کنی؟ شاید که می خواهی مرا همچنان رد کنی که ما عزرا کردی، به خدای که من آبستنم.

پیغامبر فرمود که بازگردد تا آنگاه که ولادت حاصل آید، چون بزاد بچه‌ای را در خرقه ای پیچید و برد، گفت این را بزادم. پیغامبر ـ علیه السّلام ـ فرمود که برو و این را شیرده تا آنگاه که از شیر بازکنی. و چون از شیر باز کرد، کودک را بیاورد و کسره‌ای نان در دست و گفت یا رسول الله او را از شیر باز کردم و نان می خورد. پس پیغامبر ـ صلی الله علیه و آله و سلّم ـ آن کودک را به مردمی از مسلمانان سپرد و فرمود تا برای وی گوی بکاویدند تا سینه ـ و سنگسار کردند. و خالد بن ولید سنگی بر سر وی زد و از سر او خون بجست و به روی خالد رسید، او را دشنام زد. پیغامبر بشنید گفت: آهسته باش ای خالد. چه بدان خدایی که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست توبه‌ای کرد که اگر باژوانی کند هرآینه آمرزیده شود. پس فرمود تا بر وی نماز گزاردند و دفن کردند.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات ص ۱۰۲

روایت دیگر غزالی:

«روایت کرده اند که ماعز بن مالک، به خدمت پیامبر ـ صلی الله علیه و سلّم آمد و گفت: یا رسول الله ـ من بر نفس خود ستم کردم و زنا ارتکاب نمودم، و می خواهم که مرا پاک گردانی. پیغامبر ـ علیه السّلام ـ وی را رد کرد. روز دیگر بیامد و همان باز گفت ـ پیامبر ـ علیه السّلام ـ بار دوم و سوم رد فرمود، و آنگاه چون بار چهارم گفت فرمود تا برای وی «گوی» بکاویدند و او را سنگسار کردند. پس چون مردمان در او دو فریق شدند، بعضی گفتند: ماعز هلاک شد و گناه او بدو محیط گشت و بعضی گفتند: هیچ توبه‌ای فاضل تر از توبهٔ ماعز نیست. پیغمبر ـ صلی الله علیه و سلّم ـ فرمود: توبه‌ای کرد که اگر در میان امتی قسمت کرده شود هرآینه ایشان را بس کند.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۱۰۱

داستان کافری که از ابراهیم (ع) نان خواست

کافری پیش خلیل آمد فراز گفت نانی ده بدین صاحب نیاز

(مصیبت نامه، ص ۳۰۷)

این حکایت در رسالهٔ قشیریه، ص ۲۰۱ و کشف المحجوب، ص ۴۰۹ و بوستان سعدی ص ۵۹ آمده است و در همهٔ مآخذ ماجرا مربوط به حضرت ابراهیم خلیل و کافری است که از او نان خواست. و نتیجه داستان این است که: «حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد.»

روایت قشیری:

«گویند گبری از ابراهیم علیه السلام مهمانی خواست. گفت اگر مسلمان شوی تو را مهمان دارم. گبر برفت خدای عزّوجلّ وحی فرستاد که یا ابراهیم تا از دین خویش برنگردد وی را طعام نخواهی داد، هفتاد سال است که تا وی را روزی همی دهیم بر کافری اگر امشب تو او را طعام دادی و تعرّض او نکردی چه بودی؟ ابراهیم از پس آن گبر شد و باز آورد و مهمانیش کرد. گبر گفت سبب این چه بود؟ ابراهیم علیه السّلام قصّه باز گفت گبر گفت اگر خدای تو چنین کریم است با من، اسلام بر من عرضه کن و مسلمان شد.»

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۲۰۱

روایت کشف المحجوب:

«واندر اخبار صحاح است که ابراهیم خلیل ــ صلوات الله علیه ــ چیزی نخوردی تا مهمانی نیامدی. وقتی سه روز بود تا کسی نیامده بود، گبری بر در سرای وی آمد وی را گفت تو چه مردی؟ گفتا: گبری. گفت: برو ک مهمانی و کرامت مرا نشایی. تا از حق ــ تعالی ــ بدو عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم تو را کرا نکند که گرده‌ای فرا وی دهی؟»

کشف المحجوب، باب الجود و السخا، ص ۴۰۹

روایت بوستان سعدی:

شنیدم که یک هفته ابن السّبیل نیامد به مهمان‌سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هرجانبی بنگرید براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام که دانست خلقش علیه السّلام

رقیبان مهمان سرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هرطرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چوپیران نمی بینمت صدق وسوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری؟
بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبریست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — تو را نفرت آمد از او یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو با پس چرا می بری دست جود

بوستان سعدی، ص ۵۹

فروش چهار حج به یک آه

شد جوانی را حج اسلام فوت — از دلش آهی برون آمد به صوت

(مصیبت نامه، ص ۳۰۸)

عطّار این حکایت را در تذکرة الاولیاء نیز نقل کرده است:
«نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد. سفیان گفت: چهار حج کرده‌ام. به تو دادم، تو این آه به من دادی؟ گفت: دادم. آن شب در خواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر برهمۀ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند.»

تذکرة الاولیاء ص ۲۲۵

گرو خواستن جهود از پیغمبر(ص)

مصطفی چون آمد از معراج در — وام می خواست از جهودی جو مگر

(مصیبت نامه، ص ۳۱۲)

این روایت را غزالی در احیاء علوم الدین، ربع عادات، ص ۴۵ و در همان کتاب در ربع منجیات، ص ۵۳۱ و در کیمیای سعادت، رکن چهارم، ص ۷۲۱ آورده است. در کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۶۶۳ نیز به این حکایت اشاره شده است.

روایت غزالی:

«وبو رافع گفت که: پیغامبر را مهمانی رسید و چیزی نداشت که به وی دهد، مرا برمردی از جهودان خیبر فرستاد و گفت: بگو که محمد می گوید که مرا آرد سلف ده یا بفروش، تا غرّهٔ ماه رجب. او گفت: به خدای که جز به گروی ندهم. پس پیغامبر را خبر کردم. گفت: بدان به خدای که من امینم در اهل آسمان و امینم در اهل زمین، و اگر به من فروختی یا مرا سلف دادی هرآینه بدو گزاردمی، این زره مرا بر او بر و گرو کن.»

احیاء علوم الدین، ربع منجیات، ص ۵۳۱

روایت کشف الاسرار میبدی:

«... نبینی که مصطفی (ص) در حال ضرورت قرض خواست از جهودی، و درع خود به نزدیک وی به رهن نهاد، تا جو پاره‌ای ستد قوت عیال را.»

کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۶۶۳

دوری کردن بایزید از سگ

بایزید ازخانه می آید پگاه — اوفتاد آنجا سگی با او به راه

(مصیبت نامه، ص ۳۱۴ــ ۳۱۵)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۷۲ نیز آورده است:

«نقل است که [بایزید] روزی می رفت. سگی با او همراه شد و شیخ از او دامن در کشید. سگ گفت: اگر خشکم میان ما و تو خللی نیست. و اگر ترم، هفت آب و خاک میان ما صلح می اندازد. اما اگر تو دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی. بایزید گفت: تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن. بیا تا هردو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند. سگ گفت تو همراهی مرا نشایی که مردود خلقم و تو مقبول. هرکه به من رسد، سنگی بر پهلوی من زند هرکه به تو رسد ــ السّلام علیک یا سلطان العارفین گوید. و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خمی گندم داری. بایزید گفت: همراهی سگ را نشایم، همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم؟»

تذکرة الاولیاء، ص ۱۷۲

شبیخون مرگ

مالک دینار شب بیدار بود — روز نیز از سوز دل در کار بود

(مصیبت نامه، ص ۳۱۷)

نظیر این حکایت در فردوس المرشدیه، ص ۲۲۷ آمده است. در روایت مصیبت‌نامه حکایت به مالک دینار نسبت داده شده است امّا در فردوس المرشدیه عطاء بن سایب این داستان را دربارهٔ سعید بن جبیر نقل می کند که از بیم ملک الموت هرگز به شب نمی خفت. عطّار در پایان حکایت مداومت مردانی چون مالک دینار را در عبادت و اندوختن توشهٔ آخرت می ستاید و می گوید:

می ندانم کاین چه مردان بوده اند　　کز عمل یک دم نمی آسوده اند

مصیبت نامه، ص ۳۱۷

روایت فردوس المرشدیه:

«عطاء بن سایب گوید: سعید بن جبیر هرگز شب نخفتی و شب تا روز به عبادت به سر بردی، دختری داشت، شبی گفت: ای پدر یک شب باری بخسب تا مردمان به تو اقتدا کنند و اگر کسی بعد از تو از من سئوال کند بگویم که پدرم در همه عمر یک شب خفته است. سعید گفت ای دختر چگونه خسبد آن کس که از شبیخون ترسد؟ دختر گفت ای پدر خانهٔ ما محکم است و حصاری سخت است و همسایگان و خویشان ما بسیارند و نگذارند که کسی قصد ما کند. سعید گفت: ای دختر آنکسی که ما از او می ترسیم که شبیخون بر سر ما آورد خویشان و همسایگان و نزدیکان و دوستان ما و خانه و حصار نتوانند که او را از ما باز دارند. دختر گفت: بدانستم که مراد از این سخن مالک الموت است.»

فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه، ص ۲۲۷

نماز ابراهیم ادهم

ابن ادهم چون ادا کردی نماز　　دست بنهادی به روی خویش باز

(مصیبت نامه، ص ۳۲۲)

این حکایت در تذکرة الاولیاء، ص ١١٤ آمده است:

«چون [ابراهیم ادهم] نماز بگزاردی دست بر روی خود باز نهادی و گفتی می ترسم، نباید که به رویم باز زنند.»

تذکرة الاولیاء، ص ١١٤

ساختن خانه بر گذر موج

آن یکی عیسی مریم را چه گفت　　گفت ای طاق تو را خورشید جفت

(مصیبت نامه، ص ۳۲۸)

این حکایت در احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۵۶۳ و قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۷ آمده است. مضمون تمامی روایات گفتار حضرت عیسی (ع) است در باب نا پایداری جهان اما روایت قصص الانبیاء تفصیل بیشتری دارد.

روایت احیاء علوم الدین:

«و عیسی ــ صلوات الله علیه ــ گفت: بر موج دریا که خانه بنا کند؟ دنیای شما آن است، پس آن را قرارگاه مسازید.»

احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۵۶۳

روایت قصص الانبیاء نیشابوری:

«و به حکایت آمده است که روزی عیسی ــ علیه السّلام ــ به جایی می گذشت. روباهی دید که از سوراخی بیرون آمد و باز در سوراخ رفت. عیسی گفت روباه را جای است و عیسی را نه، چون قوم او این سخن بشنیدند گفتند یا نبی الله اگر خواهی تا تو را خانه‌ای برآریم تا در آنجا آرام گیری. عیسی گفت مرا مال نیست. گفتند: ما با مال خویش برآریم. گفت شما مال گرد کنید تا شما را بگویم کجا برآرید. دیگر روز مال بیاوردند و پیش او بنهادند. او بیرون آمد به کرانهٔ دریا به موج گاهی. گفت مرا اینجا خانه‌ای بنا کنید، گفتند یا نبی الله برگذر موج خانه چگونه بنا توان کرد، عیسی گفت این دنیا همچون موج گاه است که فانی است و زود بگذرد، باقی آن جهان است، خانه و آرامگاه بدان جهان باید ساختن.»

قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۷۷

بوعلی دقّاق و مرید مشتاق

بوعلی دقّاق آن شیخ جهان ‌‌‌‌ شد به نزدیک مریدی میهمان

(مصیبت نامه، ص ۳۳۰)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ۶۴۹ نیز آورده است:

«نقل است که یک روز [بوعلی دقاق] به خانهٔ مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود. چون شیخ درآمد گفت: ای شیخ یک سخن بگویم؟ گفت: بگوی. گفت: کی خواهی رفت؟ گفت: ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی؟»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۴۹

گفتگوی سلیمان و مرغ عاشق

در رهی می شد سلیمان با سپاه ‌‌‌‌ دید جفتی صعوه را یک جایگاه

(مصیبت نامه، ص ۳۳۲)

مأخذ آن حکایتی است که در رسالهٔ قشیریه، ص ۵۷۲ آمد و عـطّار آن را عیناً به نظم درآورده است.

«ابوعلی ممشاد بن سعید عکبری گوید: اسپروجی، [جفت] را به خویشتن دعوت کرد در قبّهٔ سلیمان علیه السّلام. وی را اجابت نکرد. این خـطّاف او را گفت خویشتن را از من کشیده می داری که اگر خواهم این قبّه بر سلیمان افکنم، سلیمان ــ علیه السّلام ــ او را بخواند و گفت چه آورد تو را بدین گفتار و این دلیری چرا کردی؟ مرغ گفت: یا نبی الله هرچه عاشقان گویند برایشان نگیرند. گفت: راست گویی، او را عفو کرد.»

ترجمهٔ رساله قشیریه، باب چهل و نهم، ص ۵۷۲

دزد در سرای رابعه

رفـت دزدی در سـرای رابـعـه   خفـتـه بود آن مرغ صـاحـب واقعه

(مصیبت نامه، ص ۳۳۵)

این روایت را عـطّار در تذکرة الاولیاء ص ۸۸ نیز آورده است:

«شبی دزد آمد و چادرش برداشت. خواست تا ببرد، راه ندید. چادر باز جای نهاد بعد از آن راه باز یافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید. هم چنین تا هفت نوبت. تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که: ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد. دزد را کی زهرهٔ آن بود که گرد چادر او گردد. تو خود را مرنجان ای طرّار، که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است.»

تذکرة الاولیاء، ص ۷۷

داستان پیر چنگ نواز

بود پـیـری عـاجـز و حـیـران شـده   سخت کـوش چـرخ سـرگـردان شده

(مصیبت نامه، ص ۳۴۰ــ ۳۴۱)

مأخذ آن حکایتی است که در اسرارالتوحید، ص ۱۱۶ــ ۱۱۷ آمده و عـطّار با اندکی تفاوت آن را به نظم آورده است.

در روایت اسرارالتوحید پیر رامشگر برای نواختن طنبور به گورستان حیره می رود و نتیجهٔ داستان این است که:»

هرگز کسی در کار خدای ــ تعالی ــ زیان نکرده است.»

اما در روایت مصیبت نامه پیر چنگ‌نواز به مسجدی ویرانه می‌رود و به نواختن رباب می‌پردازد. عطّار نتیجه می‌گیرد که:

هرکه را در عقل نقصان اوفتد — کار او فی‌الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست — هرچه می‌گوید به گستاخی رواست

مصیبت نامه، ص ۳۴۱

مولوی نیز این حکایت را در دفتر اول مثنوی، ص ۱۲۶—۱۳۴ به تفصیل آورده است. در روایت مولوی مکان وقوع حادثه گورستان یثرب در شهر مدینه است و کسی که به کمک پیر چنگ‌نواز می‌آید عمر بن خطّاب است که خوابی نابهنگام بر او غلبه می‌کند و ندای هاتف غیبی او را از حال پیر آگاه می‌کند.

استاد فروزانفر در شرح مثنوی شریف، جزو سوم از دفتر اول، ص ۷۵۴-۹۱۳ به نقد و تحلیل این داستان همت گماشته‌اند و نیز مآخذ آن را در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۲۰-۲۳ نقل کرده‌اند.

روایت اسرارالتوحید:

«حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نیشابور از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته بودند و من پیش وی ایستاده، و مرا وام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده که تقاضا می‌کردند و هیچ معلوم نبود و مرا می‌بایست که شیخ در آن معنی سخنی گوید و نمی‌گفت، شیخ اشارت کرد که بازپس نگاه کن ـــ واپس نگریستم، پیرزنی از در خانقاه درآمد من پیش او شدم، صرّهٔ زر به من داد و گفت صد دینار است، به خدمت شیخ بنه و بگو تا دعایی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرضها را باز دهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت: اینجا منه، بردار و می‌رو تا به گورستان حیره، آنجا چهار طاقست، نیمی افتاده، پیریست آنجا خفته، سلام ما به وی رسان و صرّهٔ زر به وی ده و بگوی چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم. حسن گفت من برفتم، پیری را دیدم ضعیف، طنبوری زیر سر نهاده و خفته، او را پیدا کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر به وی دادم. مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی‌ام چنین که می‌بینی، پیشه‌ام طنبور زدن است. چون جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم درین شهر هیچ جای دوتن به هم ننشستندی که نه من سیم ایشان بودمی. اکنون چون پیر شدم حال بر من بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون که نان تنگ شده زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند که ما تو را نمی‌توانیم داشت، ما را در کار خدا کن. راه فرا هیچ جای ندانستم بدین گورستان آمدم و به درد بگریستم و به خدای تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی‌دانم

و جوانی و قوّت ندارم، همه خلقم رد کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند اکنون من و تو و تو و من، امشب تو را مطربی خواهم کرد تا نانم دهی. تا به وقت صبحدم طنبور می زدم و می گریستم، بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی. حسن گفت با او بهم به خدمت شیخ آمدم، شیخ همانجا نشسته بود، آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد، شیخ گفت: ای جوانمرد از سر کمی و نیستی و بی کسی در خرابه به نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. برو وهم با او می گوی و این سیم می خور. پس روی به من کرد و گفت: ای حسن هیچ کس در کار خدای زیان نکردست آن او پدید آمد، آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دویست دینار زر به من داد که پیش شیخ بر. چون به خدمت شیخ بردم فرمود که در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد.»

اسرارالتوحید، ص ۱۱۶/۱۱۷

قصهٔ آنکه در یاری بزد

عاشقی را بود معشوقی چو ماه　　　مهر کرده ترک پیش او کلاه

(مصیبت نامه، ص ۳۴۷)

منابع این حکایت در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی»، ص ۳۰ـ ۳۱ بدین ترتیب ذکر شده است:

کتاب الحیوان جاحظ، ج ۱، ص ۱۶۵ و ربیع الابرار، باب الاسماء و الکنی و رسالهٔ عقل وعشق خواجه عبدالله انصاری.

علاوه بر منابعی که استاد فروزانفر نام برده‌اند، این حکایت در رسالهٔ لوایح عین القضاة همدانی، ص ۲۵ نیز آمده است. روایت عـطّار با حکایتی که در رسالهٔ عقل و عشق و رسالهٔ لوایح آمده مشابه است اما بطور یقین نمی توان گفت که مأخذ عـطّار کدام یک از این دو روایت بوده است. عـطّار از بیان این حکایت چنین نتیجه می گیرد که:

عاشقان را نیست با اندیشه کار　　　مصلحت اندیش باشد پیشه کار

در روایت مولوی که در دفتر اول مثنوی، ص ۱۸۸ـ ۱۸۹ با مختصر تفاوتی نقل شده است، هنگامی که عاشق بر در سرای معشوق می آید و حلقه بر در می زند:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن　　　گفت بر در هم تویی ای دلستان

و نتیجهٔ حکایت هم بیان اتحاد عاشق و معشوق است.

روایت خواجه عبدالله انصاری:

«عاشقی از کمال شوق بر در سرای معشوق آمد، حلقه بر سندان زد، بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی چه گویم، اگر گویم منم، گوید تو را تا تویی در عالم ما بار نیست و اگر گویم تویی گوید من در هودج کبریایی خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و از درد در گداز شو. مسکین تا روز بر قدم انتظار بیچاره وار، شرمسار بماند.»

رسالهٔ عقل و عشق

روایت عین القضاة همدانی:

«عاشقی از کمال شوق و قلق و ضجرت بر در سرای معشوق آمد، حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت افتاد، بر ضمیر وی گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چه گویم، اگر گویم تویی گوید من در هودج کبریایی خود متمکنم و از وجود مستغنی. باز شو و در گداز شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار بماند.»

رساله لوایح، ص ۲۵

روایت مثنوی مولوی:

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد، کی وارهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دو من را در سرار

مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۸۸

گوهر آشنایی

رفت شبلی ابتدا پیش جنید — گفت هستم پای تا سر جمله قید

(مصیبت نامه، ص ۳۵۷)

عین این حکایت را عطّار در تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۵ نیز آورده است:

«پس شبلی پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند. یا ببخش یا

بفروش. جنید گفت: اگر بفروشم تو را بهای آن نبود و اگر بخشم آن آسان به دست آورده باشی، قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا درانداز تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید.»

تذکرة الاولیاء، ص ۶۱۵

شناختن قدر دین

با پسر می گفت یک روزی عمر | قدر دین تو کی شناسی ای پسر

(مصیبت نامه، ص ۳۵۸)

مأخذ آن حکایتی است که در حدیقة الحقیقة سنایی، ص ۴۶۰ آمده است. مضمون حکایت در هردو مورد یکسان است اما روایت مصیبت‌نامه مفصّل‌تر است و در پایان حکایت گفتگوی سالک سرگشته و پیر نقل شده است.

روایت حدیقة الحقیقة:

بود عمر نشسته روزی فرد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هریک از شادی ره اسلام | یاد می کرد بر گشاده کلام
هم کهن پیر هم جوان تازه | برده آواز تا به دروازه
منتی جمله یاد می کردند | فوت ایام کفر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی کرد نیز بر خود یاد | زود عمر برو زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف پاشی تو | خود مرین درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد | مر تو را درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نه ای | خویشتن را ذلیل کرده نه ای
این چنین درد و زخم ما دانیم | زان به دین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و منت و عار | هیچ نابرده ذُلّ استحقار
نشناسی تو لذّت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلّی بود | و آن چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم | کاین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عناء ره بردند | به تو نامرد راه بسپردند

تو به نامردی این ره دین را جمله کردی خراب آیین را

حدیقة الحقیقة، ص ۴۶۰ — ۴۶۱

سخای حاتم طایی

حاتم طایی چو از دنیا گسست یک برادر داشت بر جایش نشست

(مصیبت نامه، ص ۳۶۸)

این حکایت در کتاب فردوس المرشدیه فی اسرارالصمدیه، ص ۱۲۱ دربارهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی (متوفی: ۴۲۶ هـ.ق.) نقل شده است اما عطّار آن را به حاتم طایی نسبت داده است.

روایت فردوس المرشدیه:

«و از جملهٔ اخلاق حمیده شیخ [ابواسحاق کازرونی] قدس الله روحه العزیز جوانمردی و سخا و کرم بود و این دولت مادرزاد بود، چنانکه چون از مادر به وجود آمد چندان که مادر شیر بر وی عرضه می کرد نمی خورد تا برفتند و طفلی دیگر بیاوردند و آن طفل شیر مادر شیخ تمام بخورد، بعد از آن شیخ مرشد ـ قدس الله روحه العزیز ـ اندکی از شیر مادر بخورد و تا آن زمان که شیرخوارده بود هرگز شیر مادر نخوردی تا طفلی دیگر برخود مقدّم نداشتی»

فردوس المرشدیه فی اسرارالصمدیه، ص ۱۲۱

ستودن جاهل افلاطون را

گفت اندر پیش افلاطون کسی کان فلانی حمد می گفتت بسی

(مصیبت نامه، ص ۳۶۹)

مأخذ آن حکایتی است که در قابوس نامه، باب ششم، ص ۳۶-۳۷ آمده است و عوفی این حکایت را در باب بیست و پنجم از قسم اول جوامع الحکایات نقل کرده است.

حکایت دیگری نیز در قابوس نامه، باب ششم، ص ۳۷ آمده که به محمد بن زکریّای رازی نسبت داده شده است و از جهت مضمون و نتیجه بی شباهت به روایت عطّار نیست. مولوی در دفتر دوم مثنوی معنوی، ص ۳۶۳ این حکایت را دربارهٔ جالینوس حکیم نقل کرده است.

روایت قابوس نامه:

«روزی افلاطون نشسته بود، ازجملهٔ خاص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد و بنشست و از هرنوع سخن همی گفت. در میانه سخن گفت: ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که سخن تو

می گفت و تو را دعا و ثنا همی گفت و می گفت افلاطون بزرگوار مردیست که هرگز کس چون او نبوده است و نباشد، خواستم که شکر او به تو رسانم. افلاطون چون این سخن بشنید، سرفرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد. این مرد گفت: ای حکیم از من چه رنج آمد تو را که چنین تنگ دل گشتی؟ افلاطون گفت: از تو مرا رنجی نرسید ولکن مرا مصیبتی از این بدتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم که کدام کار جاهلانه کردم که به طبع او نزدیک بود که او را آن خوش آمد و مرا بدان بستود؟ تا توبه کنم از آن کار و این غم مرا از آنست که مگر من هنوز جاهلم، که‌ستودهٔ جاهلان، جاهلان باشند.»

قابوس نامه، ص ۳۶

روایت مولوی:

گفت جالینوس با اصحاب خود — مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی در من از او — کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گرنه دیدی جنس خود کی آمدی — کی به غیر جنس خود را برزدی؟
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

مثنوی مولوی، دفتر دوم، ص ۳۶۳، ابیات ۲۰۹۵ — ۲۰۱۲

بی گناهی که سزاوار زندان است

از ارسطالیس پرسیدند راز — کان چه می دانی که در عمر دراز
بی گنه در خورد زندان آمدست — گفت آنچش حبس دندان آمدست

(مصیبت نامه، ص ۳۷۱)

مضمون این روایت مناسبت دارد با حدیثی که در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۳۱۵ نقل شده است:

«ما اَحَدٌ بِطولِ السّجنِ من اللِسانِ.»

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۳۱۵

داستان اعرابی و مأمون

بود از آن اعرابیی بی توشه‌ای یافته در شوره جایی گوشه‌ای

(مصیبت نامه، ص ۳۷۸ ــ ۳۸۲)

این حکایت مأخوذ از قصّه‌ای است که در کتاب روح الارواح بدین صورت نقل شده است:

«وَحُکِیَ اَنَّ بَعْضَ الاعْرابِ خَرَجَ قاصداً بَعْضَ المُلوک یَسْتَمْنِحُهُ فَاسْتَطابَ الماء فی بعض المَراحِلِ فی الطّریقِ فَمَلاءَ مِطْهَرَتَهُ ماء فَجاء اِلَی المَلِکِ فلمّا رَآهُ مَلأَ مِطْهَرَتَهُ دنانیرَ فقالوا لَهُ نُدَماؤُهُ فی ذالِکَ فَقالَ جاء اَلْاَعرابیُّ بِما لَمْ یَکُنْ غَیرُهُ وَلَنا مِنْ هذِهِ الدنا نیرِ غَیرُ ما اَعْطَیناهُ فَالْیَدُلَهُ.

آورده اند که عربی بیابانی بر آهنگ بخشش و به امید سخای یکی از شاهان محلّهٔ خود بیرون آمد و در یکی از منازل راه آبی یافت که به مذاق وی خوش آمد و قمقمهٔ خود را از آن پر کرد و به سوی آن شاه آمد همینکه چشم پادشاه بر وی افتاد قمقمه اش از مسکوک زر در آکند. ندیمان شاه در این بخشش شگرف با او سخن گفتند و سبب پرسیدند، گفت این اعرابی جز این که آورد چیزی نداشت و ما ازین مسکوک زر بسیار داریم.»

به نقل از شرح مثنوی شریف، ج ۳، ص ۹۱۵

ظاهراً عطّار نخستین کسی است که این قصّه را به نظم درآورده و بعد از او مولوی آن را با تفصیل بسیار و تصرّف در اصل حکایت و افزودن قصّه‌های فرعی، در دفتر اول مثنوی، ص ۱۳۸ ــ ۱۸۰ نقل کرده[1] است.

محمد عوفی نیز در جوامع الحکایات، باب اول از قسم دوم این حکایت را بطرزی مشابه گفتهٔ عطّار آورده است: «آورده اند که در آن وقت که امیرالمومنین مأمون ــ رضی الله عنه ــ رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم او به اقطاع و ارباع عالم برسید، در عهد او اعرابیی بود که مسکن او در شورستانی بی نبات بود و در آن قبیله چشمه‌ای بود و هرآب که از مشک سحاب بدان رسیدی به سبب شوری خاک آن زمین شور شدی، از اتفاق عجب قحطی پدید آمد و حدّتی روی نمود و امساک باران اتفاق افتاد و اهل قبیله پریشان شدند، به ضرورت آن اعرابی از مسکن خود غربت اختیار کرد و بر سبیل انتجاع روی به حضرت امیرالمومنین نهاد، در راه که می آمد از حدّ زمین خود برون آمد و به معرضی برسید آب شیرین در غدیری جمع آمده بود و به سبب مرور زمان صافی گشته و زهومت آن را اجزای خاک تمامت جذب کرده، اعرابی قدری از آب بچشیدو تعجّب کرد و بیچاره نمی دانست که در جهان آب خوش باشد و هرگز نخورده بود. بیت:

مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال

باخود گفت والله ما هذا الا فی الجنه. به خدای که این بهشتی است که آفریدگار عالم بجهت آنکه مرا از رنج و بلیّت خلاصی دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است، صواب آن باشد که قدری از این بردارم و به نزدیک خلیفه برم. پس قدری برگرفت و روی به راه آورد و چون به نزدیک کوفه رسید رکاب دولت امیرالمومنین به سبیل شکار بر لب فرات آمده بود و در آن نواحی طوف می کرد، ناگاه اعرابی برسید، امیرالمؤمنین فرمود تا او را خدمت آوردند، پرسید که ای اعرابی چه تحفه آورده‌ای؟ گفت ماءالجنه یا امیرالمؤمنین حضرت تورا آب بهشت آورده‌ام، آبی زلال و صافی خوشگوار، مأمون باکمال فراست صورت حال او بشناخت، فرمود که بیار، مشک در پیش امیرالمومنین برد فرمود که مشک او را در مطهر تهی کردند و از راه لطف قدری چشید، گفت: راست گفتی ای اعرابی، حاجت چیست؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، قحط و تنگی مرا از مسکن خود آواره کرد و هیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم، امیرالمؤمنین فرمود که حاجت تو روا کنم به شرط آنکه هم از این جا باز گردی و به مسکن خود روی، اعرابی گفت قبول کردم امیرالمؤمنین فرمود تا مشک وی را پر زر کردند و موکّل بر وی گماشت تا هم از آنجا به طرف بادیه روان کرد. خواص و مقرّبان سوال کردند که یا امیرالمؤمنین حکمت در بازگردانیدن چه بود؟ گفت: زیرا که اگر گامی چند پیشتر رفتی و آب فرات بدیدی از تحفه خود شرم داشتی و من شرم دارم که کسی به خدمت من تحفه ای به امید آورد و شرم زده و خجل باز گردد.»

جوامع الحکایات و لوامع الروایات، جزو اول از قسم دوم ص ۱۴-۱۶

فهرست مآخذ

آتشکده آذر، تصحیح و توضیح و تحشیه دکتر سیدحسن سادات ناصری، تهران ۱۳۳۶ — ۱۳۴۰

احادیث مثنوی، استاد فروزانفر، تهران (امیرکبیر) چاپ دوم، بهمن ماه ۱۳۴۷

احوال و آثار عین القضاة همدانی، تصحیح دکتر رحیم فرمنش، تهران (ابن سینا) تیرماه ۱۳۴۸

احیاء علوم الدین، امام محمدغزالی طوسی، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیوجم، هشت جلد، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۷

ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران (امیرکبیر) چاپ چهارم، ۱۳۵۶

اسرارنامه، عـطّار نیشابوری، تصحیح دکتر سیدصادق گوهرین، تهران (صفی علیشاه)، ۱۳۳۸

اسکندرنامه منثور، به کوشش ایرج افشار، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۳

اعلام قرآن، دکتر محمدخزائلی، تهران (امیرکبیر) چاپ سوم، ۱۳۵۵

اقبال نامه، نظامی گنجوی، تصحیح برتلس، چاپ فرهنگستان علوم شوروی و اقبالنامه تصحیح وحید دستگردی، تهران، تیرماه ۱۳۱۷

الهی نامه، عـطّار نیشابوری، تصحیح فؤاد روحانی، تهران (زوّار) چاپ دوم ۱۳۵۱

امثال و حکم دهخدا (چهار جلد)، تهران (امیرکبیر)، چاپ سوم ۱۳۵۲

انجیل (عهد جدید)، ترجمهٔ فارسی، به همت انجمن پخش کتب مقدسه

با کاروان اندیشه، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران (امیرکبیر) چاپ اول ۱۳۶۳

بحثی در تصوّف، دکتر قاسم غنی، تهران (زوار) چاپ دوم ۱۳۵۶

بوستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران (انجمن انتشارات استادان زبان و ادبیات فارسی)، ۱۳۵۹

تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا، ترجمهٔ دکتر عیسی شهابی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۵۴

تاریخ ادبیات ادوارد براون (از سنایی تا سعدی)، ترجمهٔ غلامحسین صدری افشار، تهران (مروارید) ۱۳۵۱

تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، دکتر ذبیح الله صفا، تهران (ابن سینا) چاپ چهارم ۱۳۴۲

تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، دکتر صفا، تهران (ابن سینا) چاپ سوم ۱۳۳۹،

تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبرفیّاض، مشهد (انتشارات دانشگاه مشهد) ۱۳۵۰

تاریخ الحکماء قفطی، ترجمهٔ فارسی از قرن یازدهم، به اهتمام بهین دارایی، تهران ۱۳۴۷

تجلیّات عرفان در ادب فارسی، دکتر صورتگر، تهران (ابن سینا) چاپ دوم ۱۳۴۸

تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمد عباسی براساس چاپ ادوارد براون، تهران (بارانی)، ۱۳۳۷

تذکرة الاولیاء، عطّار نیشابوری، تصحیح دکتر محمد استعلامی، تهران (زوار) چاپ دوم ۱۳۵۵

ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ابن قضاعی، به کوشش محمد شیروانی انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳

التصفیه فی احوال المتصوفه، ابوالمظفر منصور عبادی تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۴۷

تصوّف و ادبیات تصوف، یوگنی ادواردویچ برتلس، ترجمهٔ سیروس ایزدی، تهران (امیرکبیر) ۱۳۵۶

تعلیقات حدیقة الحقیقه، مدرس رضوی، تهران (علمی) ۱۳۴۴

تفسیر ابوالفتوح رازی، تصحیح میرزا ابوالحسن شعرانی، تهران (اسلامیه) ۱۳۵۶

تمهیدات، عین القضاة همدانی، مقدمه و تصحیح عفیف عسیران، (تهران منوچهری) ۱۳۴۱

التنبیه والاشراف، ابوالحسن علی مسعودی، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۹

تورات (عهد عتیق)، ترجمه فارسی به همت انجمن پخش کتب مقدسه

جاویدان خرد، مشکویهٔ رازی، شرف الدین عثمان بن محمد قزوینی، به کوشش محمدتقی دانش پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، آبان ماه ۱۳۵۹

جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری، سعید نفیسی تهران (اقبال) ۱۳۲۰

جستجو در تصوّف ایران، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران (امیرکبیر) چاپ اول ۱۳۵۷

جوامع الحکایات و لوامع الروایات، سدیدالدین محمد عوفی، جزو اول از قسم دوم، تصحیح دکتر امیربانو کریمی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۹

چهار مقالهٔ نظامی عروضی، به اهتمام محمد قزوینی، تصحیح مجدد دکتر محمد معین، تهران (ابن سینا) ۱۳۴۸

حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه، سنایی غزنوی، انتشارات دانشگاه تهران، بهمن ماه ۱۳۵۹

خلاصهٔ شرح تعرّف، تصحیح احمدعلی رجایی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۴۹

داراب نامهٔ طرطوسی، ابوطاهر محمد طرطوسی، به کوشش دکتر ذبیح الله صفا، جلد دوم، تهران

(دانشگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۵۶

داستان مرغان (متن فارسی رسالة‌الطیر خواجه احمد غزالی)، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران، انتشارات انجمن فلسفهٔ ایران، آذرماه ۱۳۵۵

دیوان خاقانی شروانی، به کوشش ضیاء‌الدین سجّادی، تهران (زوار) ۱۳۳۸

دیوان عـطّار، تصحیح تقی تفضّلی، تهران (مرکز انتشارات علمی و فرهنگی) چاپ سوم، ۱۳۶۲

دیوان اشعار ملک‌الشعراء بهار، جلد دوم، تهران (امیرکبیر) چاپ دوم ۱۳۵۴

دنباله جستجو در تصوّف، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران (امیرکبیر) چاپ اول ۱۳۶۲

رسالهٔ قشیریه، امام ابوالقاسم عبدالکریم نیشابوری، ترجمه ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۵

رسالهٔ لوایح، عین‌القضاة همدانی، تصحیح دکتر فرمنش تهران، انتشارات هنر، خرداد ۱۳۳۷

رسائل خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام محمد شیروانی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران)، ۱۳۵۲

روانهای روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات یزدان، چاپ اول ۱۳۶۳

السعادة والاسعاد، محمد بن یوسف عامری نیشابوری، کتابت مجتبی مینوی ویسبادن آلمان ۱۳۳۶، هـ.ق.

سندبادنامه با مقدمهٔ مجتبی مینوی، تصحیح احمد آتش، تهران (فروزان) چاپ اول ۱۳۶۲

سیرالملوک (سیاست‌نامه)، خواجه نظام‌الملک طوسی، به اهتمام هیوبرت دارک، تهران، (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) چاپ سوم ۱۳۵۵

سیره ابن خفیف، ابوالحسن دیلمی، ترجمهٔ فارسی رکن‌الدین یحیی بن جنید شیرازی، تصحیح ا. شیمل طاری آنکارا

شاهنامهٔ فردوسی، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران (علمی) چاپ دوم ۱۳۴۴

شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عـطّار نیشابوری، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران (دهخدا) چاپ دوم، بهمن ماه ۱۳۵۳

شرح کتاب التعرّف لمذهب اهل التصوّف ابوابراهیم اسماعیل بن محمد بن عبدالله مستملی بخاری، تصحیح دکتر حسن مینوچهر، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) آبان ماه ۱۳۴۶

شرف‌نامه، نظامی گنجوی، تصحیح وحید دستگردی، چاپ علمی

شرح مثنوی شریف، استاد فروزانفر، سه جلدی، تهران (زوار) چاپ دوم ۱۳۵۵

طبقات الصوفیه، تقریرات خواجه عبدالله انصاری هروی. تصحیح دکتر محمد سرور مولائی، تهران (طوس) ۱۳۶۲

طبقات الصوفیه امالی پیر هرات خواجه عبدالله انصاری، تصحیح عبدالحی حبیبی، افغانستان (انجمن تاریخ وزارت معارف) میزان ۱۳۴۱ هـ.ق.

غزالی نامه، جلال‌الدین همایی، تهران (فروغی) چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۴۲

فردوس المرشدیه فی اسرارالصمدیه، محمود بن عثمان به کوشش ایرج افشار، تهران (دانش) ۱۳۳۳

قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، به اهتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) چاپ دوم ۱۳۵۲

قرآن کریم با ترجمهٔ نوبت اول از کشف الاسرار میبدی، با پیش گفتار دکتر سیدحسن سادات ناصری، تهران (ابن سینا)

قصص الانبیاء جویری، از روی چاپ سنگی، تهران (علمی)

قصص الانبیاء ابواسحاق ابراهیم بن منصور نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) چاپ دوم، ۱۳۵۹

کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمه از زبان پهلوی ساسانی به فارسی از احمد کسروی تبریزی، با مقدمهٔ وحید

کسایی مروزی، زندگی اندیشه و شعر او، تألیف و تحقیق دکتر محمد امین ریاحی، تهران (توس)، ۱۳۶۷

کشف الاسرار وعدة الابرار، رشیدالدین میبدی، به اهتمام علی اصغر حکمت ده جلد، تهران (امیرکبیر) چاپ سوم ۱۳۵۷

کشف المحجوب، علی بن عثمانی هجویری، تصحیح د. ژوکوفسکی، مقدّمه قاسم انصاری تهران (طهوری) ۱۳۵۸

کلیّات شمس تبریزی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، ده جلد، تهران (امیرکبیر)

کلیله و دمنه، ترجمهٔ ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، تهران (انتشارات دانشگاه تهران) چاپ سوم، ۱۳۵۱

کیمیای سعادت، امام محمد غزالی، تصحیح احمد آرام، تهران (کتابخانه مرکزی) چاپ هفتم، ۱۳۵۵

لباب الالباب، محمد عوفی، به کوشش سعید نفیسی، تهران (ابن سینا) اسفند ماه ۱۳۳۵

لغت نامه دهخدا

لیلی و مجنون، نظامی گنجوی، تصحیح وحید دستگردی، تهران (علمی)

مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، استاد فروزانفر، تهران (امیرکبیر) چاپ دوم دی ماه ۱۳۴۷

متفکّران اسلام، بارون دوکارادووو، ترجمهٔ احمد آرام، جلد چهارم، تهران (نشر فرهنگ اسلامی) ۱۳۶۱

مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون (سه جلدی)، طبع لیدن هلند ۱۹۲۵، افست علمی

مجمع الامثال میدانی،ابی الفضل احمد نیشابوری

مجمع الفصحا، ج ۱، رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، تهران (موسوی) پاییز ۱۳۳۹

مختارالحکم و محاسن الکلم، ابی الوفاء مبشرین فاتک، (مطبعة المعهد المصری) ۱۳۷۷هـ.ق. ۱۹۵۸ م

مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، تصحیح .وحید دستگردی، تهران (علمی) چاپ سوم، ۱۳۴۳

مرزبان نامه، مرزبان بن رستم، ترجمهٔ سعدالدین وراوینی، تصحیح محمد قزوینی، تهران (بارانی) ۱۳۲۶هـ.ق.

مصنفات شیخ اشراق، تصحیح سیدحسین نصر، مقدمه و تحلیل هنری کربن تهران، (انجمن فلسفهٔ ایران)، دیماه ۱۳۵۵

مصیبت نامه، عطّار نیشابوری، تصحیح دکتر نورانی وصال تهران (زوار) چاپ دوم ۱۳۵۶

مقالات شمس تبریزی، تصحیح خوشنویس، تهران (عطایی) ۱۳۴۹

مقامات ژنده پیل (احمد جام)، خواجه سدیدالدین محمد غزنوی به کوشش مؤید سنندجی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)، چاپ دوم ۱۳۴۵

ملل و نحل شهرستانی، ترجمهٔ افضل الدین صدرترکه، تهران (اقبال)

نامهٔ تنسر به گشنسب، ترجمهٔ فارسی ابن اسفندیار، تصحیح مجتبی مینوی، تهران (خوارزمی)، چاپ دوم ۱۳۵۴

نصیحة الملوک، ابوحامد محمد غزالی، تصحیح جلال الدین همایی، تهران (انجمن آثار ملی)، آذرماه ۱۳۵۱

نه شرقی، نه غربی، انسانی، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، چاپ دوم تهران ۱۳۵۶

یادداشتها و اندیشه‌ها، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران (جاویدان) چاپ سوم، ۱۳۵۶

فهرست اعلام

ع

غ

ف

ق

ک

